

بی نام

رسول نژاد مہر



نام کتاب: بی نام
نویسنده: رسول نژادمهر
طرح روی جلد: سودابه زهرایی
چاپ اول: سوئد ۲۰۰۳

شابک: ۸۸۸۸۰۷۳۷ ۹۱

بی نام

رسول نژادمهر

... گزیری نبود. باید به دنیا می آمدم. مقدر بود و کاری نمی شد کرد. اما کجا و کی، این مهم بود. شاید برای دیگران فرقی نکند. می گویند دست خودشان نیست و خودشان را راحت می کنند.

هر جا که به دنیا آمدند مانند گیاه ریشه می دوانند و از جایشان تکان نمی خورند. اما من می خواستم خودم تصمیم بگیرم کی و کجا به دنیا بیایم. کار ساده ای نبود. اما ترسی نداشتم. سرنوشت من این بود، سرنوشتی که راهم را از دیگران جدا کرد. تنها بودم و از دریچه ی تنهاییم می دیدم که دیگران، مانند محکومان به بیگاری همه چیز را تکرار می کردند. تولدها تکرار هم بودند و مرگها تکرار هم. کارها، حرفها، دوستی ها و دشمنی های واحدی بارها و بارها تکرار می شدند. انگار اولین انسان نقش همه را رقم زده بود و دیگران چاره ای جز تکرارش نداشتند.

یا این چیزها را نمی دیدند، یا خیلی دیر چشم باز می کردند و می گفتند: "پیر شدیم، از ما کاری ساخته نیست..." و دوباره در رخوتی همیشگی، خاطرات گذشته را نشخوار می کردند، یا به خیالبافی در باره ی آینده ای موهوم می پرداختند. شاید خوشبختی یعنی همین. تنها من بودم که جهانشان را دوزخ می دیدم و نمی خواستم پا به آن بگذارم. دیگران به دنیا می آمدند، به همه چیز عادت می کردند و پس از مدتی آن ورد مشهور را تکرار می کردند: "پیر شدیم..." اندکی بعد هم می مردند، به سکتی قلبی و بیماریهای دیگر. بسیاری، از همشهری هایشان کتک می خوردند و دچار مرگ زودرس می شدند، یا به دست بالایی ها اعدام می شدند. آنگاه بازماندگان از آنها شهید می ساختند و بر مظلومیتشان گریه می کردند و به

جای گریز از دایره ی تکرار، خوره ی کینه و انتقام را در سینه جای می دادند. این چرخه تکرار می شد و با هر بار تکرارش کفه ی گذشته سنگینتر و سنگینتر، طوری که زیر بار آن کمر خم می کردند و چشم اندازشان تنگتر و تنگتر می شد. می خواستم از این دایره بگریزم و در نقطه ای بایستم که بتوانم دست و پا زدن های بیهوده شان را از دور تماشا کنم. آینه ای مقابلشان بگیرم و داد بزنم: "ببینید! این شما هستید. به خود آیید!" می خواستم نور شوم، مانند آذرخش بر زندگیشان بتابم و تیرگی اش را آشکار کنم.

زندگی مانند شطی سرکش در من جاری بود. من هم زندگی را دوست داشتم. اما نمی خواستم در شهر و در بین این مردم به دنیا بیایم. اوایل به من کاری نداشتند. امیدوار بودند که سر عقل بیایم. اما به جاهایی رفتم و کارهایی کردم که آرامششان را بر هم زد. با من دشمن شدند و تغییر روش دادند. خواستند مجبورم کنند که مانند دیگران در شهر به دنیا بیایم. اما زیر بار نرفتم. از نیروی ویژه ای برخوردار بودم، نیرویی که طبیعت تنها مرا به آن مجهز کرده بود: می توانستم گذر زمان را متوقف کنم و تا هر زمان که بخواهم تولدم را به تأخیر بیندازم. مادرم با من همراه بود. قرار شد که هرگاه زمان و مکان را مناسب یافتم، به او علامت دهم. آنگاه تولدم اصل تکرار را بر هم زده و زندگی را به راههای تازه می کشاند.

پرسیدم آیا معنای این پیمان را دریافته اند؟ هیچ کس پاسخی نداد جز او. در حالی که سنگینی صدها نگاه را حس می کرد، به نرمی گفت: "آری!" و دیگران هلهله سر دادند، بدون آن که راز "آری" گفتنش را بفهمند. گمان کردند که او به داماد، به پدرم، "بله" گفت. کسی نفهمید که این همان "آری" بود که روزی در میان رقص آتش و باد شهر را بر کناره های

گلی هیرمند بنیاد گذاشت و اینک حدوث دوباره اش میرفت تا هستی اش را زیر و رو کند.

همه چیز با ادای آن واژه شروع شد. تنها بودم. شب بود، یا روز، نمی‌دانم. خورشید رانمی دیدم. اما شب هم نبود. چیزی بین این دو. حالتی غیر عادی داشتم. بی تاب بودم. چیزی ناشناس در درون من به جنبش درآمد. رشد کرد، بزرگ شد و تمام وجودم را فرا گرفت. آنقدر بزرگ بود که جهان را بر من تنگ کرد و وادارم کرد که پا از آن بیرون بگذارم. به جاهایی کشیده شدم که انتخابشان با من نبود و دست به کارهائی زدم که بیرون از توانم بود. کاش آن "آری" را نگفته بودم. اما دیگر دیر شده بود. راه بر گشتی وجود نداشت. من نبودم که تصمیم می گرفتم، حوادث مرا انتخاب می کردند. وقتی ترس و تردیدم را دید، در گوشم زمزمه کرد: "باید ادامه بدهی! خدا هم نمی تواند کرده را ناکرده کند." داد زدم: اما من می توانم. "سرش را با تأسف تکان داد و خاموش شد."

درد از همه سو هجوم آورد. در حال غرق شدن در مایعی غلیظ و لزج بودم که با سر به سوی سقوط پی ش می راندم. دست و پا می زدم تا خود را رها کنم. اما بیشتر در دریای درد فرومی رفتم. بدنم به اختیار خودم نبود. توان تکان دادن انگشت ام را نداشتم. از جهانی به جهان دیگر وارد شدم. حرکت، زمان، مکان، تن و روان، درد و رنج، همه چیز معنای دیگری یافت. فرسنگها بر آتش راه پیموده بودم. کف پاهایم داغ داغ بودند. سوخته و تاول زده، تاولهای درشت و خونین. خسته و کوفته بودم و صدایم بر اثر فریاد گرفته بود. رنج شعله ای بود که به جان ام افتاده بود و رهایم نمی کرد.

روزها درد کشیده و فریاد زده بودم. هر لحظه بر فشار افزوده بودند. دیگر طاقت نداشتم داشتم تسلیم می شدم که آن نور تابید، نوری قوی از دل کوه خواجه. کوه درست

در وسط دریاچه قرار دارد و مانند بند ناف آن را به آسمان و به زمین پیوند می دهد و دریاچه خوانی است گسترده به سوی دشتها و کویرهای اطراف. گله های گاو، پرندگان مهاجر، ماهیان، گرازها و هزاران موجود بزرگ و کوچک دیگر در آنها و نیزارهای آن در جنب و جوش اند و چرخ هستی را در گردش دارند. روزی یکدشنه، یک چکش، یک ساز و یک قلم را در دل کوه پنهان کرده بودم و مدتها بود که فراموششان کرده بودم. درخشش نور مرا به یاد روزی انداخت که او به من گفت: "پنهانشان کن! ابزار کارت خواهند شد."

نور انگار از دهانه ی تنگ تونلی، یا اعماق ناپیدای غاری تاریک به درون می تابید. نور معمولی نبود. فرود صدها ستاره به زمین یا پرواز اجسام زمینی به آسمان بود. مرا به کوه و دریاچه پیوند می داد. در پرتو آن آدمها و اشیاء اشباح کمرنگی بیش نبودند. به دلم آمده بود که در آنجا چیزی را خواهم یافت که شهر از من دریغ می کرد. بی درنگ به سوی نور رفتم، رقصان. بی فکر خستگی، تشنگی و گرسنگی. با چشمان بسته، سری آشفته و تنی کوفته. هر لحظه قوی تر می شد و در نهایت جهان را در سفیدی خیره کننده ای فرو برد و دیدن را غیر ممکن کرد. در آن حل شدم. سوختم. تن ام فلز گداخته بود. گدازه ای از درد از کف پاها به سرعت برق در بدنم منتشر می شد و سپس با فشار در قلبم می ریخت. تن ام گنجایش آن همه درد را نداشت. داشتم منفجر می شدم. از هر سو در معرض فریادهای مهیب و ناشناس بودم. نهیب مردگان و زندگان، فریاد گذشته و آینده در گوش ام می پیچید: "حقیقت را بگو!"

گمان کردند وقت نماز صبح است. به فکرشان نرسید که نور از غرب می تابد، نه از شرق. مؤذن با عجله کلمات نامفهوم را در فضا رها کرد. صدایش مانند تار عنکبوت بر صفحه ی سیاه شب کش می آمد، به دوردست ها می رسید و سپس به دهان اش برمی گشت. گروه، گروه آمدند. واژه های ناآشنایی را زمزمه می کردند و در صفی منظم ایستادند. بازجو مرا به تخت بست و خود در صف دیگران به نماز ایستاد. درد برای لحظه ای قطع شد. فضای پیرامون از تلاطم باز ایستاد و در رخوتی بیمارگونه فرو رفت. می دیدمشان. از پشت چشم بند. با نظم خاصی دولا می شدند. می نشستند، پیشانی بر مهر می گذاشتند و واژه های واحدی را با هم تکرار می کردند. یکنواخت و با آهنگی خاص. افکارشان جای دیگر بود، اما بدن ها دولا و راست می شد. نیازی به تفکر نبود. رکعات نماز به جهانشان نظم می داد. زمان، مکان، جهت و حتی خودشان را با رکعات نماز اندازه می گرفتند، دو رکعت نماز صبح، چهار رکعت ظهر، چهار رکعت عصر، سه رکعت مغرب، چهار رکعت عشاء. وجوب و ثبات تعداد رکعات نماز، ضامن ثبات زندگیشان بود. همه باید همین رکعات را، در همین زمان و در همین جهت می خواندند. واجب یعنی همین، یعنی نظم و تکرار. تکرار در خاموشی و بدون اعتراض. افتخار به تسلیم، تسلیم در برابر ترسی ناشناس و تحمیل این ترس به دیگران. من طاعی بودم. طغیان یعنی گریز از تکرار.

سلام نماز را گفتند. می دانستم که به سراغم خواهد آمد. گفت: "بسم الله، شروع کنین برادر!" صدای بازجو بود که به دیگران دستور می داد. می دانستم که چه می خواهند بکنند. می زدند. دست و پا بسته در اختیارشان بودم. گیج بودم و غیر از درد هیچ چیز دیگر را حس نمی کردم. بدنم در هم شکسته و طاقت ام طاق شده بود. اما می دانستم که نباید حرف

بزنم. حتی فکرش هم به ذهن ام خطور نمی کرد. مرتب تکرار می کرد: "حرف بزن! بگو!" اما گفتن بیهوده بود. گاه گفتن راه است و گاه نگفتن.

خسته شد، با قلم درشتی چیزی روی سینه ام نوشت. چشمانم بسته بود و نمی دیدم. شاید همان معنایی را که سالها در جستجویش بودم و نمی یافتم. گفت: "ببرینش!" می دانستم کجا.

مرگ به همین سادگی به سراغم آمده بود. مرگی زودرس. همه ی اینها را از پیش می دانستم. مقدر بودند و راه گریزی نداشتم. همیشه، مرگ همراهم بوده و حضور سمجش را حس می کردم. می دانستم که به مرگ طبیعی نخواهم مرد. اعدام خواهم شد. در تمام زندگی طناب دار بالای سرم آویزان بوده است. جای گلوله ها را بر سینه ام احساس کرده ام. هر وقت به کف پاهایم نگاه می کردم، جای ضربات کابل را بر آنها می دیدم. انگار دستی ازلی آنها را نقش زده بود و دستی دیگر می باید آنها را زنده کند و زهر تلخ عذاب را در گلویم بچکاند. دلم از این همه می گرفت. در برابر آنها و مرگ تنها بودم. همه مرا تنها رها کرده بودند. بسیاری گریخته بودند و بسیاری کشته شده بودند.

در سالن بزرگ و کثیفی بودیم. زیرزمین بود. همه از درد فریاد می کشیدیم. غوغای ما با موج درد در فضا می پیچید و بر تن هامان سنگینی می کرد. در هر گوشه کسی عذاب می کشید. دوزخ بود. یکی از پا آویزان بود، دیگری را قپانی بسته بودند، کسانی را به تخت بسته بودند و کابل می زدند و برخی را بی خوابی می دادند. هر لحظه کسی می برید، اعتراف می کرد و همراه آن موجی از ترس می پراکند. بودند

کسانی هم که می مردند، بی آنکه لب بگشایند. دم مرگ را بر پوست ام احساس می کردم. فضا مملو از گریه، عرق، خون و چرک بود. بو می داد. بوی تعفن تن های عرق کرده و زخمهای چرکین. نوبت من بود. مرا به تخت بستند. می خواستم شجاعت نشان بدهم، مقاومت کنم و به دیگران دل بدهم. دندان روی جگر بگذارم و دادنزنم، حتی اگر تن ام را پاره پاره کنند. در دل گفتم: "به دلتان می ماند. با مرد روبرو نشده اید. نشانتان می دهم." اما لحظه ای نگذشت که فریادم به آسمان بلند شد. سخت بود. فقط پاها نبودند. ضربه ی کابل که فرود می آمد، جریانی از هزاران سوزن داغ از کف پاها در همه ی اندامم جاری می شد و سپس در قلبم فرو می رفت. آن هم، نه یک بار، نه ده بار، تا هفتاد را شمرد. بعدش نه او شمرد و نه من. تازه وقتی هم می شمرد، چند تا را یکی حساب می کرد. نشمردنش بهتر بود. بی تاب بودم. نعره می زدم. ماما می گفت: "زایمان سخته!"

تاو لهای کف پاها بزرگ شدند. نقش های ازلی پنهان در پوست و گوشتم جان گرفتند. با چشم خودم می دیدم که اول به شکل سایه های کمرنگ شکل می گیرند، بعد وضوح می یابند و بر کف پایم می نشینند. سیاه و پر خون. پا به پای نقشها موجودی ناشناس، کسی غیر از خودم، جان گرفت و درونم نشست. عمیقتر از من بود. داناتر. اهل خطر هم بود. نقش ها رد پای او بر تن من بود. به جاهای ناشناس می بردم، به درون درد و حوادثی که معلوم نبود کی اتفاق افتاده اند یا کی اتفاق خواهند افتاد. حوادثی در ذهن ام جان گرفتند که هزاره ها پیش اتفاق افتاده بودند و یا بنا بود در هزاره های آینده شکل بگیرند. فریاد من آوای آنها بود که با دیوارهای آن سالن کثیف بر خورد می کرد و نیرومندتر به سوی خودم بازمی گشت. درد بهانه

ای شد تا این فریادها راه خروجی بیابد و حجم جهان را پرکند.

تاو لها ترکیبند، یکی بعد از دیگری. شکافهایی سرخ بر کف پایم دهان باز کردند. مجبورم کرد در راهرو بدم، تا ورم پاهایم بخوابد و برای نوبت بعدی آماده شوم. بعد از مدتی دستور داد از جایم تکان نخورم. گفت: "به کی می خواهی علامت بدی؟" منظورش را نفهمیدم. چشمم را باز کرد، به نقشه ای کف راهرو اشاره کرد و دوباره پرسید: "به کی می خواهی علامت بدی؟" هزاران علامت سرخ با نظمی خاص کف راهرو را پوشانده بودند. رد پای خودم. رقصیده بودم. پرسید: "از کجا اومدی؟ کجا می رفتی؟" گفتم: "رقص است. رقص با خدا. جهت ندارد." خواستند آنها را بشویند، خون در تن سنگ فرورفته بود و پاک نمی شد. در دستشویی خون ادرار کردم. ترسیدم و داد زدم: "خون!" همان صدا گفت: "عادت ماهونه تاریخیه. تکرار می شه." خون مانند گردابی در توالی فرنگی زندان به گردش درآمده بود. با سرعت می چرخید. نمی توانستم باور کنم که آن همه خون از من خارج شده باشد. بی پایان بود. آن قدر به آن نگاه کردم که سرگیجه گرفتم و بر کف پر لجن توالی افتادم.

به هوشم آوردند و بازجویی را شروع کردند. نمی توانستم جواب بدهم. ذهنم آشفته بود. فشار ضربات و داد و فریادها، بی خوابی، گرسنگی، تشنگی، خستگی داشت مرا از پا در می آورد. گرداب خون در سرم می چرخید و جهان را در سرخی تیره ای فرو برد. داد می زد: "جواب بده!" اشاره کردم. به خودم، به نور. گفتم: "نور." خندید: "نور! تو دل شب، تو زیرزمین زندون!"

دستگیر می شدند، به زندان آورده می شدند، اعتراف می کردند، برخی اعدام می شدند و بیشتر محکوم به زندان. نمی توانستم این نظم را بپذیرم. در همان قدم اول مانده بودم. هر روز قول می داد که فردا اعدامم کند. می گفت: "تیر خلاص رو خودم می زنم"، اما هنوز زنده بودم. قدیمی ترین زندانی بودم. از موی بلندم معلوم بود که مدت زیادی در زندان هستم. سالی می شد که چهره ام را ندیده بودم. چهره ی کس دیگری را هم نمی دیدم. نگهبانان نقاب داشتند. بیشتر وقتها هم چشمهایم بسته بود. در اینجا می شد چشم بسته به دنیا آمد و چشم بسته از دنیا رفت. سرنوشت بسیاری همین بود. اما من به دنیا آمدن و از دنیا رفتن ام را به تعویق انداخته بودم.

با دقت تمام چند تار پارچه ی چشم بند را درست جایی که روی چشمم قرار می گرفت درآوردم. درپچه ی کوچکی به رویم گشوده شد. زمانی که فهمیدند، چشم بندی با تکه ای اسفنج در هر یک از چشمی هایش بستند. اما ضخامت اسفنج باعث می شد که چشم بند روی چشمم جا نیفتد و نور از گوشه هایش به چشمم برسد. فهمیدند و پارچه ی کلفتی روی چشم بند بستند و دور تا دورش پنبه چپاندند تا راه هر گونه منفذی را ببندند. آنقدر ابروهایم را تکان دادم تا بالاخره چشم بند و پنبه ها تکان خوردند و منفذی به جهان باز شد و نور را دیدم. باید تلاش کرد. نباید تسلیم شد.

وقتی از تخت بازم کرد، فکر کردم راحت شدم. اما همان پای تخت مرا به شکم خواباند. روی پشتم نشست. با خشونت دست چپم را از بالا و دست راستم را از پایین کشید و از پشت با دست بند به هم بست. پرسید: "می دونی به این چی میگن؟" گفتم: "نه". "واقعاً نمی دانستم. گفت: "حالا بدون! قپونی، شیر فهم شد؟" گفتم: "بله برادر". گفت: "خیلی طول نمی کشه.

آدم که شدی صدام بزن و همه چیزو برام تعریف کن. باشه." گفتم: "باشد برادر." درد شروع شد. کتفهایم از دو طرف کشیده می شدند و نزدیک بود از سینه ام جدا شوند. قفسه ی سینه ام داشت منفجر می شد. تمام تنم درد می کرد. وقتی داد می زدم، با باتون الکتریکی بر سرم می کوفت. قدری از یکنواختی درد کاسته میشد. درد باتون با قپانی فرق داشت. نزدیک بود از درد بیهوش شوم. شاید بی هوش شدم. صداهای مبهمی در گوشم می پیچید. صداهای مهیب، صداهای مهربان. دستهایی بودند که نوازش می کردند و دستهایی که عذاب می دادند.

با خودم حرف می زدم، هذیان می گفتم. بین خواب و بیداری در نوسان بودم. به من گوش می داد، تا از حرفهایم سردر بیاورد. اما مبهم و نامفهوم حرف می زدم. پرسید: "به چه زبانی حرف می زنی؟"

به همه دستبند زده بودند، هم به مادران و هم به کودکان، دستبند با یک شماره. قانون زایشگاه بود. اما تضمینی در کار نبود. ممکن بود که پرستار، دکتر، مادر یا کودک یا همه با هم اشتباه کنند و کودک را به کسی غیر از مادرش بدهند. همه دستبند داشتند. نوزادان مثل هم هستند. تشخیصشان مشکل است. می دانستم که قصدی در کار است. می خواستند بین من و مادرم جدایی بیندازند. به همین منظور به ما دستبند زده بودند و سلب آزادی کرده بودند. دیگران عادت کرده بودند. اما قبولش برایم سخت بود. بدون خواست من، شماره ای را به من وصل می کرد. یک شماره می شدم. موجودی ناشناس و بی اراده. یکی از هزاران که فرقتشان تنها یک شماره بود. من

رابطه ام با اعداد خوب نیست. با دستبند هم همینطور. دستبند زدن آن هم از همان بدو تولد را نمی توانستم تحمل کنم. چطور می توانستم اجازه بدهم که از همان بدو ورود به جهان به من دستبند بزنند؟ تعویق تولد، یعنی گریز از همین. شروع کردم به فریاد زدن. دهانم را بستند و پتوی کهنه ی سربازی روی سرم انداختند. ازدیگران جدایم کردند و به سلول انفرادی بردند.

روز بعد به سلول ام آمد. گفت: "اگه اعتراف کنی، میگم بهت رحم کنن و ادامت نکنن." نگهبان پشت در منتظر بود. باید انتخاب می کردم. مرگ یا اعتراف. نمی شد اعتماد کرد. میتوانست اول اعتراف بگیرد و بعد اعدام کند. بسیاری گول خورده بودند. وقت زیادی نداشتم باید تصمیم می گرفتم. قمار بود، لحظه ی نادری که باید آینده ام را تعیین می کردم. زندگی توده ی بی شکلی بود که با تصمیم من شکل می گرفت. راه اعتراف به رویم بسته بود. نمی توانستم حرف بزنم. زبان مشترکی با بازجو نداشتم. از مرگ هم می ترسیدم و نمی توانستم خودم را برای آن آماده کنم. دلم می خواست کاری بشود که از مرگ نجات یابم، انقلاب شود، سقف زندان فروریزد، بتوانم فرار کنم یا کسی نجاتم دهد جهان زیر رو شود، ... معجزه شود، اما امکان معجزه را از ما گرفته بودند. زندگی تکرار یکنواخت روزها بود. صدای پای مرگ را می شنیدم که نزدیک تر و نزدیک تر می شد. لحظه ای فکر می کردم باید زنده بمانم. زندگی بهتر از مرگ است. لحظه ی دیگر می خواستم مرگ را ناچیز جلوه دهم: "مرگ خواهد آمد. دیر یا زود نباید ترسید. تلخی مرگ در هراس از آن است." اما چرا مرگ اینقدر زود به سراغ من آمده بود؟ مرگ هر وقت بیاید زود است. هیچ زمانی برای مردن مناسب نیست. ما هیچ وقت آمادگی مردن را نداریم. مرگ باید غافلگیرمان کند و اینک من

غافلگیر شده بودم. به خودم تسلی می دادم: "زندگی ام را کرده ام. زندگی کردن و درازی عمر دو چیز جداگانه اند." اما نمی توانستم جانب یکی از این دو را بگیرم. اعتراف و اعدام هر دو تلخ و ترسناک بودند: کار به اعتراف خاتمه نمی یافت. زنده ماندن پس از اعتراف ترسناکتر از خود اعتراف بود. فقط مرگ نبود. پس از مرگ هم بود. چه اتفاقی خواهد افتاد؟ کفر و ایمان، طغیان و تسلیم به سراغم آمده بودند. گاه جهان خواستنی و دوست داشتنی و گاه پوچ و بی معنا بود. چگونه ممکن است در جهان معنایی، منطقی، عقلی یا خدایی دانا و توانا حضور داشته باشد و چنین حوادثی در آن اتفاق بیفتد؟ غیر ممکن است. با تمام وجودم آرزو می کردم خدایی فریادرس در جهان وجود داشته باشد و لحظه ای، مرا از چنگال عذاب رها کند، فقط یک لحظه، یک ثانیه. آرزو می کردم خدایی مهربان آن سوی مرگ در انتظارم باشد و پس از عمری عذاب با آغوش باز مرا بپذیرد. اما آرزویی محال بود. همه چیز جریان عادی خود را داشت. نگهبانان می آمدند و می رفتند، بازجویان گرم بازجویی بودند. جهان در گردش مداوم خود بود، بدون حضور او و بدون رضای من. در خود فرو رفته و پراکنده بودم. از اوج قله ها تا حضيض سیاه چال ها. نه توقف در آنجا میسر بود و نه زندگی در اینجا. چیزی نگفتم. او هم خاموش ماند. سرنوشت بود. باید می پذیرفتم. باید خود را برایش آماده می کردم. کلید در قفل در چرخید.

در لحظه ی دستگیری اسمم را پرسید. نگفتم، نه فقط برای گریز از مجازات. به هر حال اعدام می کردند، با اسم یا بدون آن. اعتراض من علیه نامیدن و نامیده شدن بود. دوست نداشتم دیگران نامی رویم بگذارند بدون آنکه خودم نقشی در انتخابش داشته باشم. این هم مثل دستبند، تولد و شماره اجباری بود. یعنی از همان بدو تولد و بدون خواستم اسمی رویم بگذارند که در تمام عمرم مانند طوقی بر گردنم باشد. یعنی اجازه دهم که یک واژه،

واژه ای که حتی قادر به ادایش نیستم، تمام هستی ام را تحت تاثیر قرار دهد. نه! باید کاری می کردم. پیش از آن که هویتم به یک واژه کاهش یابد. و گر نه اسیر این واژه می شدم. اگر این یکی را می پذیرفتم، همه چیز را به من تحمیل می کرد. باید از اولین قدم مقاوم بود. به اولین چیز که تن دادی، اولین اعتراف را که کردی، دم به دم چیزهای بیشتری می خواهند. مرزی ندارد. باید رام شوی و اجازه دهی تا به زندگی و جهان ات شکل دلخواه خود را بدهند.

بی نام بودنم آزارشان می داد و باعث می شد که دیوانه وار بزنند. گفتم: "همه ی اسمها مثل هم هستند. هر انسانی ممکن است به هر اسمی نامیده شود. بگویند نرگس، احمد، ایرج، شهلا... من همه ی اینها هستم." اتفاقی بر زبانم جاری شدند. تفاوتی با اسامی دیگر نداشتند. اسامی چیز زیادی راجع به مانمی گویند. اسم حجاب موسوم است، لعاب عادت بر سطح اشیا هر اسمی که می دادم، به هر حال بازجویی می کردند، تا بفهمند که چه موجودی خود را پشت این اسم پنهان کرده است. این را می توانستند بدون داشتن یک اسم هم انجام دهند. بازجو گفت: "اون همه جنایت کردی. حالا می خوای از زیرش در بری، نمی شه، تو هم مث همه گذشته ای داری. ضد انقلاب بودی مگه نه؟" گفتم: "فراموش کرده ام." گفت: "یادت میارم." می خواست به گذشته ام دست یابد، به تشکیلات و اسامی رفقایم. به یک اسم نیاز داشت تا جرایم را به پاییش بنویسد و اعدام کند. این جادوی نامهاست، فاعل جاودانه ی اعمال. اما گذشته ام را پشت حصارهای زندان جا گذاشته و آدمی نو بودم. بی تاریخ بودم و در لحظه زندگی می کردم. یادم نبود بیرون زندان چه اسمی داشتم و با چه کسانی در رابطه بودم. اسامی که در زندان به من می دادند فراموش می کردم. رابطه ای بین من و این اسامی وجود نداشت، واژه هایی بودند که دیگران به من تحمیل می

کردند، زانی، طاغی، باغی، حاج آقا، حجه الاسلام، مشکوک، کافر، محارب، دیوانه...
گفتم: "اگر می خواهید اسمی داشته باشم که چیزی از من بگوید، اسمم را بگذارید
شوریده ی مضطرب نگران سرگردان حیران فراموشکار عجول ترسوی ... من در
هر لحظه همه ی اینها هستم. باید هزار اسم داشته باشم. تازه اینطور هم نمی
شود. دسته ای از کلمات که این معانی را می دهند، آن هم نه در یک زبان بلکه در
چندین زبان، انتخاب کنید و روی من بگذارید و هر روز هم آنها را با کلمات جدیدی
در همین مایه عوض کنید. آن وقت شاید چیزی نزدیک به من داشته باشید. ولی این کار را
نمی کنید. قصد دیگری دارید. می خواهید در چنگتان باشم. می خواهید یک کلمه
را در اختیار داشته باشید و از طریق آن مرا. این طور کار شما ساده می شود."

بلندگو را درست روبروی سلول ام گذاشته بودند و نوار پخش می کردند، گاه کلام و
گاه ادعیه، بسم الله الرحمن الرحیم، القدوس... القادر، الجابر... القهار... الجبار... المنتقم...
اوایل سرگرمی خوبی بود. واژه ها را می شمردم. چندتا اسم، چندتا فعل، چندتا صفت. کدام
اسامی فاعلند، کدامها مفعول و هر اسم چه صفاتی دارد. اما کم کم حضور تحمیلی
صدا خسته ام کرد. آمرانه بود. تهدید می کرد و امر و نهی می نمود، همه ی دقایق
ام را پر می کرد و راه را بر شنیدن هر صدای دیگری می بست. واژه ها می خواستند
به من تجاوز کنند. اعصاب ام متشنج شده بود. انگشت در گوشم فرو می کردم.
سرم را در میان دستها می گرفتم، اما فایده نداشت. روبروی بلندگو ایستادم و هر
تهدیدی را با تهدید و هر دشنامی را با دشنام پاسخ دادم، اما صدایم گرفت. آن
ابزار بی جان شکست ناپذیر بود. بازجو شنید و مرا برای تنبیه به اتاق بازجویی
برد. گفت: "به این می گن محاربه با خدا." گفتم: "دعای من با بلندگو بود، نه با

خدا. "گفت: "بلندگو که از خودش حرف نمی زنه. "گفتم: "دهان خدا هم نمی تواند باشد. "گفت: "هر چی می تونه دهن خدا بشه. "معلوم نبود چرا این دهان گشاد خدا شب و روز گوشم را نشانه رفته بود. گفتم: "پس اجازه بده ما خود اختلافمان را حل کنیم. "گفت: "خداوند بعضی را بر بعضی برتری داده، مؤمنان جانشینان او بر زمینند، اطیعوالله و اطیعوالرسول و اولی الامر... "این آخرین حد استدلال بود. نمی شد از او پرسید: کی و چرا خدا او را جانشین خود قرار داده است؟ اما دستبردار نبودم، نمی توانستم تسلیم بلندگو بشوم. موقع هواخوری لباسهایم را در دهانه‌اش چپاندم. صدایش خفه شد. وقتی فیهید، لباسهایم را گرفت، یک شبانه روز دیوار هول می دادم. بعد به من دستبند زد و بلندگو را جایی گذاشت که دستم به آن نرسد. بلندگو پیروز شده بود. راه گریز بسته بود. صبح تا شب، بر آن فضایی که نمی دانستم کجاست و زمانی که نمی دانستم کی است نقب می زدم. به من خبر دادند که کلید دستبند گم شده است. دستبند جزیی از بدنم شد، حتی زمانی که زنجیرش را قیچی کردند، حلقه های آن مانند دو النگو بر دستهایم باقی ماندند.

درخواست کردم به جای پخش از بلندگو، کتاب را به من بدهد. بازجو گفت: "شرط لمس کلام توبه و ایمانه. "مرا چشم بسته به مسجد زندان برد. گوش نمی کردم. در عالم خودم غرق بودم گاه جملات واعظ را می شنیدم که می گفت: "تائب مانند طفل تازه به دنیا آمده معصوم است. فرصت را غنیمت شمرد تا خسرالدنیا و الآخره نشوید. "بارها شنیده بودم: "باید به فکر آخرت بود. عذاب این جهان زودگذر و ناچیز، عذاب آخرت جاودانه است. "در راه بازگشت به سلول پرسید: "ارشاد شدی؟ توبه نجات روح از عذاب جهنم و آخرته. "زندگی ام در دست او بود. مرگم را هم می توانست تعیین کند. راضی نبود و می خواست راجع به بعد از مرگم

هم تصمیم بگیرد. گفتیم: "فعلا باید تن را از جهنم این دنیا نجات دهیم. پس از مرگ را به پس از مرگ واگذار می کنیم." در سلول رابست و رفت. صدای بلندگو ادامه داشت. هر لحظه ابدیتی بود. تحمل زندگی زیر سلطه ی سنگین آن صدا سخت بود.

یک روز صبح با صدایی زیبا بیدار شدم. چشم باز نکردم و گوش دادم. می ترسی دم اگر چشم باز کنم از دست برود. گذاشتم تا اعماق جانم نفوذ کند. مینایی می خواند. فهمیدم که بهار شده است. هر روز صبح به صدای مینا که فقط برای من می خواند از خواب بیدار می شدم. ندایی از جهانی دیگر بود، جهانی بیرون از هیاهوی شکنجه و اعدام. بر بال آن صدا تا دور دستها سفر می کردم. روزها و هفته ها در آنجا می ماندم و وقتی که باز می گشتم، توانی صد چندان یافته بودم. صدای مینا اوج آزادی و حسیض اسارت را به هم پیوند می داد. آشنایی از نغمه بود که بر فضای سلولم می بارید، آن را می آکند و به سوی افقهای ناشناس سرریز می کرد. به من آرامش می داد. صداهای گوناگون، نغمه های مینا، آواز قاری، صدای مؤذن، ضجه های زندانیان، غرش مسلسلها، تک صدای تیر خلاص، ضربه های خفه ی مورش هم بندیها، صدای زندانی که گاه سرودی را زمزمه می کرد، صدای روضه خوان و شعار که از حسی نیه ی زندان می آمد، نعره های زندانبانان و بازجویان. هر کدام حامل معنایی بود، گاه در تقابل و گاه در تجانس با هم. صدای من اما گم بود. صدایی برایم نمانده بود. آنقدر از درد فریاد کشیده بودم که صدایم گم شده بود.

طوفان ریگ روان را به جنبش در آورده بود. حرکت ریگ راه نگاه را می بست. همه چیز را زیر و رو کرده بود. روزه ی گرگ، صداهای مبهم، هیاهوی و کلمات نامفهوم، فریادها و

شیون های دردآلود در هوا پراکنده بودند. همه چیز گنگ و مبهم بود. اضطراب بر دلم چنگ انداخته بود. باد بر جسد کشتگان می وزید و بوی مرگ می پراکند. همه چیز در باد جاری بود. روزها، یا شاید ماه ها بود که چشم بند داشتم. با چشمان بسته پیش می رفتم. می دیدمش باد در دامنش می پیچید و لباسش را بر گرد اندام زیبایش می پیچاند. به هم می پیچیدیم و پیش می رفتیم. بی هراسی. حضورش به من دل می داد. یکی شده بودیم. چاره ای جز رفتن نداشتیم. نمی دانم چقدر یا چند سال راه رفته بودیم. اینها مهم نبود. فقط باید می رفتیم. همراه. با هم.

غیر منتظره بود. وقتی که اتفاق افتاد، دست و پایشان را گم کردند. گفته بودم که حرف نخواهم زد. اما باور نکردند. به زور خود اطمینان داشتند. گفتم: "کسی که سکوت را درک نکند، کلام را هم نخواهد فهمید." این را به آنها نگفتم. این چیزها را نمی فهمیدند. در دلم گفتم. اما گویا شنیدند و به جای فهم آن، همان صدا گفت: "سکوتی بهت نشون بدم که کیف کنی." دست و پایم را گرفتند تا به اتاق مجاور ببرند. وسایل دیگری داشتند. می خواستند رویم آزمایش کنند. وقتی مرا کشیدند سرم خورد به چیزی سخت و تیز، شاید نبشی در بود. نمی دیدم. چشم بسته بودم. پیش بینی این یکی را نکرده بودم. دلم نمی خواست که اتفاق بیفتد. آنها هم نمی خواستند. در قعر تاریکی جرقه های نورانی به سرم هجوم آوردند. خون از سرم جاری شد. بوی خون همه جا پیچید و سرخی اش وجودم را گرفت. نقش زمین شدم. دیگر چیزی نفهمیدم. خیلی ساده اتفاق افتاد. ثانیه ای که جانم بدان بند بود، چکید. به تکاپو افتادند. همان صدا، داد می زد: "دکتر خبر کنین!" اما دیر بود. دکتر گفت: "مرده." دیوانه شدند. به دکتر فحش می داد. گفت: "کاری بکن مرتیکه! برای این روزا نگه ات داشتم. اون

همه اطلاعات رو نباید به گور ببره." دکتر مات و مبهور نگاه می کرد. مرز قدرت آنها همین جابود. من به اعماق زمین فرو رفته بودم. دیگر نمی توانستند کاری علیه من بکنند.

دقایقی نگذشت که خون کف سالن گندید. تا دقایقی پیش سرچشمه ی زندگی بود. همان صدا گفت: "ببرینش سردخونه! گند گرفت." برای لحظه ای بی کار شدند. بی حوصله شدند. مانند کسانی که به سوی هدفی هجوم برده باشند و ناگهان آن هدف محو شده باشد، حیران و سرگردان به هم نگاه می کردند. با نگاه یکدیگر را سرزنش می کردند. برخی ویران گری آن خشونت افسارگسیخته را دریافتند، اما جای بیانش نبود. باید ادامه می دادند، دست خودشان نبود. صدای خشک بازجو آن سکوت متعفن را شکست، حسی از راحتی به آنان داد و آنها را به حرکت واداشت: "اون یکی دیگه... بیارینش!" تازه به یاد او افتادند. از لحظه ی دستگیری به بعد ندیده بودندش. اسمش را نگفته بود. فراموشش کرده بودند. همه ی سلولها را گشتند بند عمومی را. بند زنان را. اما نیافتند. نشانی از او نبود، نشانی هم از او نداشتند. شاید گریخته بود، یا شاید جایی مخفی شده بود.

به سردخانه فرستادند. سه طبقه بود. توی آسانسور گذاشتند تا به طبقه ی سوم بفرستند. همیشه بدترین جاها مال من بود. طبقه ی اول زیاد سرد نبود. طبقه ی دوم سردتر شد. سرمای طبقه ی سوم قابل تحمل نبود. اول پاهایم منجمد شدند. ماما که پاها را دید نگران شد دادزد: "سر باید اول بیاد. کارش تمومه." همان صدا گفت: "چه پاهایی! جون می دن برای کابل خوردن." با لذت خاصی گفت: "کابل رو خودت انتخاب کن!" چند کابل در دستم گذاشت: "زود باش! انتخاب کن!" گفتم: "باشد برادر." با چشمان بسته، کابلی

را به او دادم. گفت: افشونه." از کابل افشان و غیر آن سر در نمی آوردم. اما چه دردی داشت! کاش انتخابش "نکرده بودم. سیم های نازکش در گوشت پایم فرو می رفتند. داد که می زدم می گفت: "انتخاب خودته." راست می گفت. همه ی این چیزها را یک به یک پی ش بینی کرده بودم. گمان می کردم که خودم را آماده کرده ام. ولی بین تصوراتم و آنچه در دنیای واقع اتفاق می افتاد دنیایی فاصله بود. من به تازیانه، به کابل و شکنجه فکر کرده بودم، اما تا این لحظه همه ی اینها واژه هایی توخالی بودند و چیزی از عالم واقع نمی گفتند. حالا با خود این اشیاء سر و کار داشتیم، بی واسطه ی واژه ها. کسانی که مستقیماً و بلاواسطه با اشیاء سر و کار ندارند، چیزی از آنها نخواهند فهمید. برای آنها اشیاء واژه باقی خواهند ماند. تنها زمانی که اشیاء امکان اعمال قدرت می یابند، خود را به تمامی نشان می دهند. جهان من از بنیاد دگرگون شد و من دیگر آن آدم قبل از برخورد با واقعیت تازیانه و شکنجه نبودم، هر چه تلاش کرده ام بیهوده بوده است.

بهش گفتم رو تخت بخوابه. از تختای سنگین نظامی. محکم. تکون نمی خورد. پاهاش رو با طناب محکم به تخت بستم. ناخنای شستش رو با نخ به هم گره زدم. دستاشو رو هم با دستبند به طرف دیگه ی تخت بستم، هر کدوم رو با یه دستبند. بدنش رو هم خوب به تخت طناب پیچ کردم. نمی تونست تکون بخوره. پاهای بزرگی داشت. جای زیاد برای کابل زدن. کف شون نرم بود. هر کابل باید درست و به جا بخوره. اگه هر ضربه جایی فرو بیاد، درد در سطح پا پخش می شه. از هر میلی مترش باید درست استفاده بشه. هر ضربه باید کنار ضربه ی قبلی بخوره تا

درد به درد وصل بشه. هر ضربه باید ادامه ی ضربه ی قبلی باشه. شروع کردم. بسم الله و بعد اذون گفتم. قرآن خوندم، ادعیه، همه رو. برای ثواب. قلب باید پاک باشه. غرض شخصی نباید در میون باشه. اینطور می گن، شاید همش حرفه، اما دنیای ما آدما همین حرفاست. زدم. اول کف پاها ورم کردن. سفید شدن. ادامه دادم. داد می زد. گریه و التماس می کرد. باید بی رحم بود. اگه رحم کنی و فشار رو شل کنی، تمومه. باید امون زندونی رو برید. فرصت نفس راست کردنو گرفت. می زدم. داد می زد. می زدم. دهنشو بستم. مقاومت می کرد. اعصابمو داغون کرده بود. خیلی عصبانی بودم. باید می شکوندمش و الا منو می شکوند. ضربات اول سریع بودن، نفس گیر. یک دور از نوک انگشتا تا قوس کف پا و یک دور از اونجا تا نوک انگشتا. به پاشنه نباید زد. زیاد درد نمی گیره. مال عصبه. سرعتو کم کردم، آروم می زدم. حالا باید درد رو قطره قطره در گلویش می چکوندم، باید مزه ی هر ضربه رو می چشید و طاقتش ذره ذره آب می شد. بعد به حرف می اومد. می دونستم. همشون مث همین. اول مقاومت می کنن. اما کم کم می شکنن و به حرف میان. وقتی که به حرف اومدن تمومی نداره.

کم کم پاهاش تاول زد. درست در قوس کف پا. اینجا خیلی درد می گیره. با هر ضربه کمی صبر می کردم. بنا بود هر وقت خواست اعتراف کنه، انگشت کوچیکشه بالا ببره. من بهش گفته بودم. هنوز این کار را نکرده بود. تاوولا زیاد شدن. سر کابل می پیچید دور پاش و پشت پاش زخمی می شد. این کارو دوست نداشتم. یعنی ناواردی. یکی از تاوولا ترکید. باید قطع می کردم. اما به این یکی نباید امون می دادم. خون از تاول بیرون پاشید. به صورتم، به لباسام، به دیوار، کف اتاق. همه

جا رو خون گرفت. باید غسل می کردم. نجس شدم. به عمد این کار رو کرد. به طرف حموم دویدم. خیلی عصبانی بودم. دلم می خواست جرش بدم غسل کردم و برگشتم. این طوری بیشتر ثواب داشت. روی تخت خوابش برده بود. انگار نه انگار که اون همه کتک خورده. لجم گرفت. از پاش خون می چکید و کف اتاق رو گرفته بود. زخم بزرگی دهن باز کرده بود. اولین کابل رو که زدم مٹ فتر پرید. پس درد می کشی د. می شکونمش درد می شکوندش.

خسته بودم. به سختی پیش می رفتم. پاهایم تاول زده بودند. تنم درد می کرد. تشنه بودم، اما به من آب نمی داد. می گفت اگر آب بخوری سنکوب می کنی و می میری. راه تا بی نهایت ادامه داشت و از آبادی خبری نبود. کسانی مانعم می شدند. صداهایی ناشناس نهیب می زدند که ادامه دهم. نمی دانستم چرا، یا به کجا می روم. دشت تا دوردستهای افق گسترده بود. اول باران بارید، باران گل آلودی که همه چیز را در زیر پوششی از گل دفن کرد. بعد مہی سیاه رنگ همه جا را گرفت. زمزمه ای گنگ در همه جا منتشر بود. هیكل های سیاهی در پهنای دشت به چشم می خوردند. ترسیدم، اما راه بازگشت نبود. به سوی آنها رفتم. مردگان بودند مردگانی آشنا که سر از خاک برمی آوردند، با قیافه هایی گل آلود. در دو طرف راه مانند درخت روئیدند. همه از طناب دار آویزان بودند ولی نوک پاهایشان به زمین می رسید. از سربکی شان خون جاری بود. پاهایشان هم زخمی بود. جای دستبند و زنجیر بر بدنشان دیده می شد. می خواستم کمکشان کنم. اما امکان نداشت. دستهایم بسته بود. ناله های درد آلود آنها در دشت پیچیده بود. سه چوبه ی دار برای من بر پا شده بود. با شتاب پیش می رفتم

از اولی گذشتم، حلقه‌ی طناب مانند پاندولی به حرکت درآمد، گویی می‌خواست مرا از زمین بلند کرده و به هوا پرتاب کند، اما تا به من برسد به چوبه‌ی دومی رسیده بودم. همان حرکت تکرار شد، اما من از چوبه‌ی سومی هم گذشته بودم. اعدام نشدم، اما درد همه‌ی آنها شریک بودم. همیشه ساده تر است که خودت درد بکشی تا شاهد عذاب دیگران باشی. از مردگان خواهش کردم به گورهای خود بازگردند. قبول کردند. چوبه‌های دار در خاک فرو رفتند با جسدها. همه جا ساکت شد. یک جسد باقی ماند. نمی‌توانست در خاک فرو رود. محکم به تخت آهنی بسته شده بود. طناب پیچ بود و جای کمترین تکان خوردنی نداشت. از پا و سینه اش خون می‌چکید. کسی با شتاب به سویش آمد. فکر کردم بازش خواهد کرد. اما نه. ضربه‌ی کابلی بر کف پای زخمی اش فرود آورد.

هرگز آن همه درد، آن هم یکباره به بدنم وارد نشده بود. از خواب پریدم. بدنم متشنج شد. اما جای کوچکترین تکان خوردنی نبود. با درد بر جایم می‌خکوب شدم. درد مانند جریان برق بدن متشنج ام را پیمود. از کف پایم آمد و از تارکم گذشت. فریادم مانند شمشیری فضای دمکرده‌ی آن سالن کثیف را شکافت و بعد خاموش شدم. چطور توانسته بودم در آن شرایط بخوابم!

از حال رفت. اما قطع نکردم. کلک می‌زد. کف پاش رو با برس سیمی خاروندم، تکون نخورد. چند تا رگباری زدم بازم تکون نخورد. پلکاش رو بالا زدم. چشاش سفید بود. کلک نبود. شاید مرده بود. دکتر خبر کردم. نمرده بود. بی‌هوش شده بود. منتظر موندم به هوش بیاد. می‌خواستم همه‌ی فشار رو همین یه زندونی بیارم. شکستنش لذت داشت، پیروزی بود. اگه این یکی رو می‌شکوندم همه رو شکونده بودم، اگه منو می‌شکوند، از دست رفته بودم. نمی‌دونستم چند روز به تخت بسته بود. کتک

خورده بود، داد زده بود، التماس کرده بود، اما حرف نزده بود. آدم عجیبی بود. این چیزا بهش نمی اومد.

التماس کرد: "برادر دستشویی!" وقتش بود همه چی زو بالا بیاره. همین خواستای کوچیک، همینایی که در مواقع عادی بهشون فکر نمی کنیم، می تونن به جاش آدمو به زانو در بیارن. زندونیایی که بریدن، همکاری کردن، لو دادن، به خاطر چیزیای کوچیک بود. یاد گرفته بودم که وعده ی بزرگ ندم. به یکی شون یه وعده غذای خوب دادم، به یکی دیگه قاشق و چنگال استیل، یکی رو پیش از نوبت دستشویی بردم، به یکی پتو دادم تا از سرما نلرزه، خلاصه همین کارای کوچک اونارو شیفته می کرد. یه حرف مهربون، یه ذره احترام، چیزیایی از این دست، مکمل کابل بودن. اما این یکی فرق داشت. خوبی سرش نمی شد. اگه یه ذره فشارو کم می کردم و بهش فرصت می دادم، همه ی زحمتام به باد می رفت. دوباره داد زد: "برادر ...!" گفتم: "مرتیکه برادرت نیستم. تو خودت بشاش. مگه نمازت قضا می شه؟" صداش برید. لحظه ای از شر صدای نا هنجارش آسوده شدم. صدا نبود. داد که می زد پرده ی گوش آدمو خط می انداخت. قابل تحمل نبود. یه جفت جوراب کهنه و بوگندو مخصوص پیدا کرده بودم. وقت کابل زدن، می چپوندم توی دهنش، و محکم می بستم. دیگه صداشو نمی شنیدم.

می دونستم که می خواد قهرمان بشه. تازه به هوش اومده بود. چشم بندوباز کردم. تخت رو نشون دادم و گفتم: "رهبرات، همه روی همین تخت اعتراف کردن. همه چیزو گفتن. چیزیایی که در نشریه هاتون می نویسن دروغه، شعاره. واقعیت اعترافه. تو هم خودتو راحت کن. همون ورد همیشگی: "برادر! چیزی ندارم که

بگویم. "نزدیک بود حرفاشو باور کنم. اما به خودم هی زدم: "ساده نباش! گول نخور. ادامه بده!"

منتظر بودم به جایی برسه که چیزی درشون می شکنه، به هم می ریزن، به این جاکه می رسن کارشون تمومه. می شه اونارو به هر کاری واداشت. بخصوص وقتی هنوز از گیجی اعتراف بیرون نیومدن. میشه تحت تأثیرشون قرار داد. آدمای دیگه ای می شن. اما روزا و ماهها رفتن و او عوض نشد. انگار از سنگ و آهن بود.

بازجو در مانده بود. به او اهانت شده بود. چرا حرف نمی زد؟ بیش از زندانیان دیگر بی تاب می کرد، اما نمی شکست. از او نفرت داشت، از نگاهش، از صدایش، از حرکات و نحوه ی حرف زدنش. از سرسختی اش، از قیافه اش. مرگ برای او بهترین نعمت بود، رهایی از بازجویی و شکنجه. نمی خواست به این راحتی بمیرد. باید قبل از مرگ می شکست و تحقیر می شد. از گذشته اش پشیمان می شد، جلو چشم همه ی زندانیان و دوربین فیلم برداری توبه می کرد. فکری به نظرش رسید. باید از نیروی دیگری علیه او استفاده کند. اطلاعاتش سوخته بود و عجله ای در کار نبود. باید کسی را به جانش انداخت، تا شب و روز عذابش بدهد و به تنگش آورد. این نه تنها شکست، بلکه تحقیرش هم بود. بازجو می توانست بگوید: "تو ارزش وقت تلف کردن نداری و یک تواب ترا بس است."

نمی خواست به آن دوران فکر کند. از آن نفرت داشت. فقط می خواست زندانی بداند که

او هم شکنجه را تجربه کرده است. که او هم گمان می کرده اراده ی انسان شکست ناپذیر است و هر دردی را می تواند تحمل کند. جوان بود و مغرور. وقتی دستگیرش کردند، سیانور در دهان داشت. بی پروا کپسول را زیر دندان له کرد. می دانست که زیاد طول نخواهد کشید. به سختی نفس می کشید، تا مرز مرگ پیش رفت. اما زنده ماند. آن روزها کافی بود تا سیانور خورده را به زندان برسانند، پزشک زندان می توانست آنها را از آستانه ی مرگ به زندگی برگرداند. با وجود گذشت سالها، لحظه ای به آن دقایق زجرآور فکر نکرده بود. تلاش کرده بود فراموش کند. زندانی او را به یاد آن دوران می انداخت. تجسم همان لحظات، همان دردها، همان سرسختی ها بود. باید او را می شکست و به همراه او همه ی آن خاطرات تلخ را. اما این خاطرات سمج و زندانی علیه او همدست شده و سر تسلیم نداشتند. برای او هم لحظه ای پیش آمده بود که تنش مانند گدازه داغ و نورانی شده بود. درد آن را گداخته بود و رنج به آن نور بخشیده بود. اما توانش به انتها رسیده بود و گفته بود: "باشد! می گویم." ادایش یعنی ورود به جهانی دیگر. لحظه ای بیش نبود. دهان باز کرد و از همان لحظه سرد شد، توده ای از ماده ای تیره و سنگین شد که حمل آن روح اش را می آزد. از خود شرم داشت. سقوط کرد. اما زندانی همان جا، در همان لحظه، مانده بود. گدازه بود. می سوخت، اما سقوط نمی کرد و گمان می کرد که می تواند تا ابد همان جا بماند.

روی همین تخت شکنجه شده بود. مقاومت کرده بود. یقین داشت که می تواند همه ی آن رنج های جسمی را تاب آورد. اما در کنار شکنجه و ضعف جسمی، چیز دیگری بود که گیجش می کرد: بازجو مهربان بود. او را از تخت باز کرد، به

اتاق مجاور برد، برایش غذا آورد. دستور داد پاهایش را پانسمان کنند. گفت: "فکر کن! به خاطر خودت." در را بست و رفت و او ساعتها در تنهایی فکر کرد. مدتها به سراغش نیامد. بدترین روزهای عمرش بودند. انتظار عذاب آور بود. نمی دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. زندگی اش را مرور کرده بود. آنچه که به خاطرش خود را به خطر انداخته بود، به نظرش حقیرآمده بود. آیا اشتباه نکرده بود؟ بارها و بارها این فکر را اندیشیده بود و این پرسش را از خود کرده بود. به خود، به جهان و به خدا اندیشیده بود. چگونه توانسته بود اینگونه رفتار کند؟ چرا موجودی ناتوان که یارای ایستادن در برابر یک بازجو را ندارد در برابر خدا ایستاده بود؟ او وجود دارد و این شکنجه بادافره انکار وجود اوست. خود را ذره ای احساس کرد سرگردان و ناچیز در برابر بی کرانگی جهان. آیات قرآن مانند صدایی منتشر در سراسر کیهان به گوش او می رسیدند: "اذا السماء انفطرت... و اذا القبور بعثرت..." آنگاه که آسمان شکافته شود... آنگاه که قبور زیر و رو گردند... لحظه ای موفق می شد این افکار را از خود براند. قاری تکرار می کرد: "اذا الشمس كورت..." آنگاه که خورشید تیره شود و تاریکی جهان را فراگیرد... وقتی جهان به ناگهان دگرگون شود. این حادثه برایش اتفاق افتاده بود. زندان عمیق ترین تجربه ی زندگی او بود. از تاریکی به نور و از نور به تاریکی گام گذاشته بود. می توان مرزها را به راحتی پشت سر گذاشت. جهان بی ثبات است، چرخ گردون... آیات را پاره پاره گوش می کرد. هراس انگیز بودند. "و اذا الجبال سیرت..." در جهان نیرویی هست که مقاومت در برابر آنها ناممکن است، حتی کوهها از هراس به جنبش در می آیند. ایستادن در برابر این صدا کار او نبود. جهان دایره ی بسته ای است که انسان در آن تحت مراقبت همیشگی چشم بینا،

گوش شنوا و دست توانای موجودی قاهر قرار دارد. باید اطاعت کرد. این سرنوشت انسان است. زندان تصویری ناچیز از جهان است. روزی که خورشید تیره شود... به که پناه آورد. تنها و بی کس بود. جهانش به تلاطم در آمده بود و همه چیز معلق بود. می ترسید. می خواست حدوث حادثه ای تداوم آن تعلیق کشنده را بر هم زند. بعد یه ماه رفتم سراغش. در رو که باز کردم، فهمیدم که بریده. چشاش باد کرده بود. به هم ریخته و آشفته بود. روبروش نشستم و گذاشتم خودش به حرف بیاد. گفت: "خشوع را فراموش کرده بودم. آن راه من یادآوری کردی." بریده، بریده حرف می زد. دروغ نمی گفت از ته دل حرف می زد. منو ناچی خودش می دونست. تکیه گاه دیگه ای نداشت. نمی تونست خودشو جمع و جور کنه. یه ریز حرف می زد. همه چیزو گفت. از این کار لذت می برد. مث اینکه از بار گرونی راحت بشه. انگار خودشو، جهان شو، کار شو دوباره کشف می کنه. سلولشو عوض کردم، ازغذای خودم بهش دادم. اجازه ی ملاقات دادم. مسلمون شد. شب و روز عبادت می کرد. همه ی متون رو خوند. می بلعید. مرتب کتاب می خوند. چیزایی راجه به دین یاد گرفت که به گوشام نخورده بود. می ترسیدم که دوباره به بن بست برسه. با سرعتی که او می خوند، دیگه کتابی برا خوندن نمونه بود.

بعد از مدتی خالی شد. دیگه چیزی نداشت. ولی بازم حرف می زد. بی معنی. بعد خاموش شد. برق همیشگی از نگاش رفت. سرخورده و گوشه نشین شد. حرفاش، رفتاراش همه چیزش عوض شد. سنگین، سنگین راه می رفت، انگار بار سنگینی روی دوششه. نمی تونستم باور کنم که این همه عوض بشه. وانمود می کرد که از وضعش راضیه. اما یه دفاع روانی بود، نمی تونست زیاد دووم داشته باشه.

می خواست به خودش بقبولونه که کار درستی کرده، تا زندگی رو قابل تحمل کنه. می دونستم که سنگینی بار احساس گناه می شکوندش. باید قدم بعدی رو بر می داشتم. اون شب ده تاشونو انتخاب کردم، اونو با نه تای دیگه. گفتم: "باید نشون بدین که صادقین. اگه نمی تونین از همین جابرگردین." همه شون اومدن. باچشای بسته، اونارو پشت سر جوخه به خط کردم و منتظر موندم. وقتی جوخه شلیک کرد، دو تاشون افتادن. پاهاشون می لرزید. دستور دادم چشاشونو باز کردن. اون شب چهل و هشت نفر اعدامی بودن. جوخه کار خودشو می کرد. رگبار که زدن، نوبت تیرای خلاص بود. بهشون گفتم که پشت سر جوخه برن و به قیافه اعدامی ها نیگا کنن. می دونستم که می شناسن. دوستای خودشون بودن. بعد تیر خلاص، گفتم به برادرا کمک کنین و جنازه ها رو تو نعش کش بذارین. با ترس و اکراه این کارو می کردن. بعد بردمشون به سلولاشون. گفتم این عاقبت اونای دیگه بود. خوب فکر کنین. شما این امکانو پیدا کردین که گذشته رو جبران کنین باید نشون بدین. برادرا بهتون میگو چی کار کنین.

تمام شب ادامه داشت. ضجه های زنانه اعصابم را نابود می کرد. فکر کردم شکنجه می کنند. مثل آن شب که از سر شب تا صبح ما را زدند. اول او را می بستند، بعد مرا و او باید پای تخت می نشست. گاه باید در جامی زدیم تا باد پاهامان بخوابد. حرف نزد. من هم نزد. گویی با هم پیمان بسته بودیم. با تمام وجودم حسش می کردم. یقین داشتم که او هم حسم می کند. خیلی به هم نزدیک بودیم، طوری که اگر یکی مان می برید، دیگری هم به یقین بریده بود. آن شب سخت را تحمل کردیم، با هم. آشنای هم شدیم، بدون آن که یکدیگر را ببینیم. صدایش را می شناختم و یقین داشتم که

او هم صدایم را می شناسد. دلم می خواست ببینمش، در آغوشش بگیرم. یقین داشتم که او هم می خواهد مرا ببیند و در آغوشم بگیرد. او از آن آدمهایی بود که وجودشان جهان را زیباتر می کند. می دانستم که جهان او هم با وجود من زیباتر است. وجودش به من دلداری می داد، یقین داشتم که وجود من هم به او دلداری می دهد. آن روز صبح وقتی بازجو با پوتین روی پای زخمی ام پامی گذاشت، دندان بر جگر گذاشتم و داد زدم، مبادا او را بترسانم. یقین داشتم که او هم بارها این کار را کرده است. اما اینک بدون وقفه داد می زد. اندکی آرام می گرفت و دوباره شروع می کرد. شنیدن ضجه هایش بزرگترین شکنجه بود. انگشتهایم را در گوشهایم فروبرده بودم. اما فایده نداشت. صدا در سرم می پیچید. در تنگنای سلول راه می رفتم، می نشستم، دراز می کشیدم، اما بیهوده. صدا مرتب می آمد. سلول اش پهلوی سلول من بود. به مرس من جواب نمی داد. چند بار داد زدم، گریه کردم، اما هر بار به من تذکر دادند که خاموش باشم. دلم می خواست در و دیوار سلول خراب شود و بتوانم به او کمک کنم. تمام شب را نخوابیدم. با او بیدار بودم. کم کم فهمیدم که کتک نمیزنند، دردش از چی ز دیگری است.

باهوش و زرنگ بود. با ما به گشت می رفت. چندتا از آدمایی رو که دنبالشون بودم شناسایی کرد. گاه تنها به گشت می رفت. از ما شده بود. بهش گفتم که وقتشه بیشتر کار کنی. عضو جوخه شد. بازجویی می کرد. خیلی بی رحم بود. زندانیا مژ موش ازش می ترسیدن. تحقیرشون می کرد. می گفت پیچ گزارش دهی شون لق شده، زیادی گزارش می دن، گزارشای دروغ. یا خیالاتی شدن یا عمدا این کار رو می کنن. اینا

دقیق ترین گزارش را برای تشکیلات می دادن، اما حالا داستانی سر هم می کنن که پاک ساخته ی خیاله.

یه روز غیبش زد. فکر کردم رفقای سابقش کشتنش. خبری ازش نداشتم، تا یه روز نقالی رو دستگیر کردن، با همه ی بند و بساط اش. داستانی شاها و پهلوانا رو نقل کرده بود. با صدای بلند خونده بود: "تاریخ ما مأوای قهرمانان سربلند است. آنان نیرومندتر از مرگ بودند و زیباتر از خدا زندگی کردند. فرزندان خلف آن مردان بزرگ باشید." صداش رو ضبط کرده بودند. با سوز و گداز می خوند: "زمانه سقله پرور است. اگر پهلوانان شاهنامه امروز زنده بودند، بی گمان تواب می شدند. راه قهرمان شدن را بر ما بسته اند. زشت کاری و خیانت به ما یاد می دهند. مردم فراموش نکنید. اینها تاریخ شماست." می گفت: "رستم امروز جرأت ادای نامش را ندارد. سالهاست که بازجویی شده و شلاق خورده، روز تسلیم اش نزدیک است." کسی به او گفت: "حالا نوبت خودته که رستم بشی." با حسرت گفت: "رستم به تاریخ پیوست و دیگر باز نمی گردد. از امروز حرف بزیم."

اول آیت الله را تو بردند و پشت سرش مرد کمونیست را. سومی ناخدا بود. زن را پشت در نگه داشتند. آیت الله نحیف و ناتوان بود. زیر بغلش را گرفته بودند. او را پشت میز بزرگی که با پارچه ی سبز پوشیده شده بود نشاندد. دیوار پشت سرش را با پرده ای سیاه پوشانده بودند. دوربین روبرویش کار گذاشته شده بود. مرد کمونیست کنار آیت الله نشست و نا خدا کنار او. بازجو دوربین را روشن کرد و به آیت الله اشاره کرد به دوربین نگاه کند. آیت الله تا چشمش به دوربین افتاد، تعادلش بر هم خورد و نقش بر زمین شد. عمامه اش از سرش افتاد. عمامه بر زمین غلطید و مانند طومار سیاهی باز شد و تمام طول اتاق را

پیمود. مرد کمونیست زیر میز رفت و سر عمامه را گرفت و کشید تا جمعش کند. بازجو به سوی آیت الله دوید تا بلندش کند. ناخدا هراسان اشک می ریخت و می گفت: "خدایا خودت رحم کن!" مرد عمامه را جمع کرد. بازجو به کمک نگهبانان آیت الله را دوباره بر صندلی نشاند. آیت الله خود را به میز تکیه داد تا دوباره نیفتد. مرد توده ی پارچه ی سیاه را به سویش دراز کرد. آیت الله دستی بر سر پیرش کشید و گفت: "خداوند ما را از اوج عزت به ذلت انداخت. لازم نیست." بازجو داد زد: "غلط کردی مرتیکه، بذار سرت." پیرمرد اطاعت کرد: "چشم. هر چه شما بفرمایید." آیت الله اشک ریزان مشغول عمامه شد. ناخدا نگاهی به کمونیست انداخت. مرد پوزخند تلخی زد. انگار با هم آشنا بودند. نگهبان کلاه ناخدا را به او داد و اشاره کرد سرش بگذارد. ناخدا اطاعت کرد. درجه هایش را مرتب کرد و صاف نشست. بازجو به مرد کمونیست گفت: "تو سؤالا رو می پرسی و اونا جواب میدن. یادتون که نرفته چی بگین؟" همه با هم گفتند: "نه برادر." بازجو به زن گفت: "تو اون طرف آیت الله بشین!" زن که شاهد صحنه بود گفت: "مصاحبه نمی کنم." بازجو دستش را گرفت و به سوی میز کشاند: "غلط می کنی." زن به میز چنگ انداخت و از نشستن خودداری می کرد. آیت الله زمزمه کرد: "استغفرالله!" بر اثر کشاکش آنها میز افتاد روی پای زن. با افتادن میز پاهای پانسمان شده ی سه نفر دیگر هم آشکار شد. پای زن گویاشکست، پخش زمین شده واز درد به خود می پیچید. بازجو پای زن را گرفت، می پیچاند و می پرسید: "مصاحبه می کنی یانه؟" زن فقط داد می زد. کمونیست گفت: "ان الله قاهر المنتقم." آیت الله و ناخدا به او نگاه کردند. بازجو داد زد: "خفه شو مرتیکه." زن بی هوش شد. بازجو لگدی به زن زد. به نگهبان دستور داد دور بین را ببندد...

گفت: "ان الله ... به من فیلم اعتراف زندانیان را نشان داد: آیت الله فکش می لرزید. آیه را فراموش کرد. گفت: "بسم الله الرحمن الرحيم ... "مرد کمونیست چشم به دهان او دوخته بود. ناخدا سر به زیر داشت. مثلث کوچکی از صورت زن از زیر چادر پیدا بود و حرکتی نمی کرد. آیت الله لحظه ای به روبرو خیره شد و گفت: "با لطف و ارشاد برادران..." گوش نمی کردم. می دانستم به همه چیز اعتراف می کنند: به دزدی، به آدمکشی، به تجاوز، به نادانی و فریب خوردگی. پرونده شان سیاه بود. گناهکار بودند و اینک معترف و تواب. اعدامی بودند و با لابه و زاری طلب بخشش می کردند. کمونیست مسلمان شد و آیت الله به انحراف از صراط مستقیم اعتراف کرد. مرگشان را نتیجه ی اشتباه خود می دانستند و اینک امیدوار بودند بازجو را سر لطف آورده و از مرگ خود جلوگیری کنند. بازجو تازیانه ی سرنوشت بود، زندگی می گرفت و زندگی می بخشید. زندانیان باید زندگی را از او می خریدند و او هر دم بهایش را بالا می برد. اولین شرط نفی گذشته بود. باید خود را نفی می کردند و هیچ می شدند، بی اراده، بی تفکر، ناتوان و حقیر، مومی در دست او تا شکلشان بدهد. ... "پرسید: "نظرتون راجع به گذشته چیه؟" آیت الله خاموش ماند. مرد کمونیست گفت: "بسم الله می دانستم که گذشته را رد می کند، هم او، هم ناخدا و هم زن. با هر جمله به روبرو نگاه می کردند و بعد ادامه می دادند. با رد گذشته خود را نفی می کردند، موجودات بی پناهی که نه گذشته به آنها امنیت می داد و نه آینده ای روشن در انتظارشان بود. حال شکنجه و اعدام بود. آینده آخرت و دوزخ. درست مثل زندان. بی شک گناهکار بودند و باید در دادگاه الهی محاکمه شوند. بی شک قدرت

خدا در شکنجه خیلی بیشتر از بازجو است. در دایره ی ترس گرفتار بودند، ترس از مرگ و بازجو، ترس از آخرت، ترس از خدا، بعد از فیلم سؤال را نوشت و به من داد: "نظرت راجع به گذشته ... " میانه ی خوبی با گذشته نداشتیم. از سنگینی اش رنج می بردم. اما ساعتها فکر کردم و پاسخی نیافتم. ساده نبود. باید گذشته را به نقد کشید، باید زخم گذشته را التیام داد و آنچه را که از دست رفته است دوباره ساخت. اما نقد گذشته باید با نگاه تیزبین هنرمندی صورت گیرد که به کار ناتمامش می نگرد تا آن را به کمال برساند، نه زیر تازیانه ی بازجو. چیزی ننوشتیم. پرسید: "چرا جواب ندادی؟" گفتم: "می ترسم... وقت ندارم." گفت: "جهنمی ... " اگر او راست می گفت، من باخته بودم. اما اهل این منطق نبودم. قماری بود که کرده بودم و باختش را هم پذیرفته بودم. تسلیم به بازجو و پا گذاشتن به جهنم او تلختر از باخت در راهی بود که آگاهانه انتخاب کرده بودم. جای استدلال با او نبود. باید نگاه را ورزیده می کردم و در تاریک روشنای گذشته، زشت و زیبا را باز می شناختم. باید گذشته ام را از نگاه خودم می دیدم، نه از نگاه او. در باور من جایی برای دو قطب متضاد جهان و آخرت وجود نداشت. جهان سیر یگانه و بی پایان نیروهایی بود که گاه به این شکل و گاه به آن جلوه گر می شدند. جهان من زمین بود، ستاره، گل، جریان آب، فوران آتشفشان، موج دریا، وسعت دشت، سربلندی کوه، باران، آفتاب، زن، بوسه، رنج زادن. روزها، هفته ها و ماهها تنها بودم و وقت می کردم که به دنیا، به آخرت، به ایمان، به کفر، به بهشت و دوزخ فکر کنم. حسابگری کار من نبود. منتظر ماندم تا سرنوشت بار دیگر تاس اش را بیندازد.

پرسش های بی شماری آزارم می دادند: که بودم؟ چرا زنده بودم؟ معنای زندگی چی ست؟ چه

باید می کردم؟ چرا کارهایی کرده بودم که به من ربطی نداشتند. بازجو نبودم ولی بازجویی کرده بودم. زندانبان نبودم، اما زندانیان را آزار داده بودم. شب و روز آنها را زیر نظر داشته و رفتار آنها را گزارش داده بودم. پاسدار نبودم، اما به گشت رفته بودم و دستگیر کرده بودم. تهی شدم، پوسته‌ای بدون مغز. همه چیز بی معنا بود. زندگی پوچ بود. باخته بودم. در بازی زندگی مات شده بودم. گاه گمان می کردم درست عمل کرده ام، اما لحظه ای بعد شک می کردم. معیاری برای درست و نادرست بودن کردارها نداشتیم. توبه کرده بودم. اما انکار گذشته امکان نداشت، محصول گذشته بودم. گذشته در هر لحظه خود را یادآوری می کرد، در فریاد زندانیان، چهره ی اعدامی ها، رنج زندانیانی که در هم می شکستند. به خصوص چهره ی یکی از زندانیان بر صفحه ی ذهنم ثابت مانده بود. وجود یا عدم وجود او مانند وجود یا عدم وجود واجب الوجود عذابم می داد. راهی را که رفته بودم، نمی رفت. مقاومتش تلخی شکستم را چند برابر می کرد. تا او در زندان بود نمی توانستم آرامش داشته باشم. وجود او نفی وجود من بود. یک روز پس از گشت به زندان نرفتم. نمی توانستم به آنجا برگردم. گویی مانع ورودم می شد. تحقیرم می کرد. سعی می کردم نادیده بگیرم، اما ممکن نبود. به من دستور می داد. در آسایش را به رویم بست و راه های دیگری نشان داد. اطاعت کردم. اما می دانستم که بار دیگر به هم خواهیم رسید.

نقال بود. تصاویر زیبا کشیده بود و داستانهای زیبا نوشته بود. تصاویر را نشان می داد و با صدای بلند داستان نقل می کرد. مردم شیفته اش شدند. گاه داستانی سیاه از اعماق ذهنش برمی خاست. به صفحه ای تیره با تصاویر مبهم اشاره می کرد، اما تا می

خواست چیزی بگوید، به لکنت می افتاد، آشفته می شد و انبوه واژه ها بی ارتباط با هم از زبانش جاری می شد. مدتی طول می کشید، تا بتواند سر رشته ی کلام را به دست گیرد و بگوید: "داستانی است سراسر سیاه." آنگاه صفحه را پاره می کرد و به دور می انداخت و مردم با کف و هلله تشویقش می کردند. می خواست داد بزند: "مردم برای چه شادی می کنید؟"، اما فریاد در گلویش خشک می شد، داستانی دیگر آغاز می کرد. از گذشته روی برمی گرداند و داستان آینده را می گفت. بارها این کار را کرده بود. این زنجیره تا کی باید ادامه یابد؟ پس از مدتی از ناتوانی و دورویی خود بدش آمد. شبی داستان خودش را نوشت. طنابی برداشت و به باغی در حاشیه ی شهر رفت. تمام شب را کلنجار رفت تا بر ترس و تردیدش غلبه کرد. احساس کرد توان رویارویی با سرنوشت را دارد. خود را آزاد یافت و مانند قهرمانان داستانهایش مرگ را پذیرفت. از درخت گردویی بالا رفت. طناب را به بلندترین شاخه بست. صبح زود بود و همه چیز تازگی خاصی داشت. از آن بالا شهر منظره ی دیگری داشت. طناب را بوسید، به گردن بست و گفت: "با خشونت ساده ات نجاتم دادی." بار دیگر به شهر نگاه کرد. انگار برای اولین بار آن را می دید. همه چیز در نظرش حقیر جلوه کرد، مردم آن پایین در گرفتاری های کوچک خود می لولیدند. فکر کرد باید از بالا به چیزها نگاه کرد. باید چند چشم داشت. باید از چند سودید. احساس کرد که خودش هم اسیر شبکه ی همین روابط، اشیاء و مفاهیم است. مبارزه کرده، خیانت کرده، توبه کرده و اینک می خواهد خود را بکشد. در یک تراژدی نقش گرفته بود و برای گریز از له شدن زیر بار گرانش، به یک کمدی پناه آورده بود. با خود گفت: "آیا می توان تعادلی بین این دو ایجاد کرد؟"

فکر کرد: "با طناب بر گردن مردن حقیر است. در این شهر نه قهرمانی می تواند به دنیا

بیايد و نه کسی می تواند به مرگی قهرمانانه بمیرد. " مرگ و قهرمان به صفحات کتب بازگشتند و او بار دیگر با هراس خود تنها ماند. رویارویی با مرگ شکوه زندگی را بر او آشکار کرد.

هزاران نفر کنار رودخانه جمع شده بودند. به سادگی از ساحلی به ساحل دیگر شنامی کردند و به راه خود می رفتند. او هم خود را در رودخانه پرتاب کرد. جریان آب مانند خاشاکی پیش می بردش و هر از چند گاهی در اعماق گردابی فرومی شست، تا اندکی دورتر به سطح آورد. ساحل هر لحظه دورتر می شد. آب خورده بود و سنگین شده بود، نمی توانست نفس بکشد. دست و پا می زد و کمک می خواست. اما کسی به یاریش نمی آمد. آب می بردش. نمی دانست به کجا. عاقبت سنگین شد و به اعماق رودخانه فرو رفت.

وقتی به هوش آمد، مانند میوه ای پلاسیده زیر درخت افتاده بود، نمی دانست که طناب پاره شده، یا بر اثر ترس افتاده است، داستانش بر شاخه ی درخت مانده بود. جرأت نکرد دوباره از درخت بالا رود. فکر کرد باید بار دیگر رودخانه را بیازماید، گذشته را فراموش کند و زندگی را از نو بسازد، زیبا و خواستنی، درست مانند قهرمانان واقعی. پس از سالها نقالی یک چیز را خوب آموخته بود: "بزرگی محصول رنج است." در واقع یکی از قهرمانان این را گفته بود. درست در لحظه ای که تصویرش را کامل کرده بود، با صلابت خوانده بود: "زندگی نه جاده ای هموار، که بی راهه ای است پر خطر. رهرو باید با رنج راهش را هموار کند." با خود اندیشید، اگر ارزش زندگی به رنج است، که او هم رنج کشیده است، گیرم که نه رنج قهرمان،

بلکه رنج ضد قهرمان، رنج در ماهیت خود یکی است و او محصول رنج. با مرگ نمی تواند چیزی به دست آورد، اما اگر زنده بماند، شاید بتواند رنج قهرمان بودن را هم بیازماید و زندگی را به اعتلا برساند.

دوباره دستگیر شد. گذاشتم یکی دیگه سراغش بره. حسابی حالشو جا آورد. بعد من رفتم پرسیدم: "توبه و عبادات قلابی بود؟" گفت: "از ته دل بود." عجیب بود، پس چرا دوباره منحرف شده بود. می گفت: "این هم از ته دله." مث اینکه برایش فرقی نداشت کدوم طرف باشه. دستور دادم کسی بهش کاری نداشته باشه. بذارن تنها باشه. بعد ده روز به اتاق بازجویی بردمش. چشاشو باز کردم. زندانی رو تخت طناب پیچ بود. تو گوشش گفتم: "می شناسیش؟" گفت: "هنوز زنده اس، هنوز حرف نزده؟" کابل رو کف دستش گذاشتم. من نبودم، دست سرنوشت بود که بهش دستور می داد. کابل رو گرفت. دست به کار شد. گفتم "باید همه چیزو بالا بیاره، هنوز اسمشو نگفته."

این بار شکنجه گرم سرود می خواند و می زد. سرودی آشنا: "گریه کن جنگل سبز، مویه کن بحر خزر." انگار خودش هم گریه می کرد. بازجو پیروزمندانه داد زد: "کیف کن! از خودتونه احمق..." تازه کار بود. ناشیانه کابل می زد. نمی دانست کی سؤال کند، کی، کجا و چندتا بزنند. بی امان می زد، به همه جا... بدنم را خرد کرد. لجم گرفت. طناب شل شده بود. با تمام توان سرم را به لبه ی تخت آهنی کوفتم. دهها بار. ناتوان ایستاده بود و نگاهم می کرد. کابل زندنش بر من تأثیری نداشت.

آزاد شده و دوباره دستگیر شده بودم. اما او هنوز اینجا بود، ساکت مثل سنگ. حرفها زده بودم و داستانشها گفته بودم، از او قهرمان ساخته بودم. اینک خودم باید این داستان را تغییر می دادم. هم از او بدم می آمد و هم تحسین اش می کردم. بین این دو احساس سرگردان بودم. حس کردم دارم خفه می شوم. باید می زدمش. نمی دانم چقدر زدم. با هر ضربه صداها فریاد در گوشم می پیچیدند. تنها صدای او نبود. صداها صدای دیگر همراهی اش می کردند. بی هوش شده بود. یا شاید مرده بود. اما صداها می آمدند، آنقدر نیرومند که جهان به ارتعاش در آمد.

سالها از دستگیری ام گذشته بود. قاعدتا باید بازجویی ام تمام می شد و حکم می گرفتم. اما نمی توانستند محکوم کنند. اسمی نداشتیم. بارداسم، مانع محکوم شدنم شده بودم. جرمی هم نداشتیم. محکومیت من یعنی محکومیت انسانیت. چندین زندان و چندین بازجو عوض کرده بودم. روشهای گوناگونی روی من آزمایش شده بود. همه یک چیز گفته بودند: "بگو!" اما وقتی می خواستم چیزی بگو یم، زبان با من همکاری نمی کرد. واژه ها از ذهن ام می گریختند. گاه که کلامی بر زبانم جاری می شد، چیزی جز امواج صوتی سرگردان نبود. فکر می کردم با آنها حرف می زنم، شعر می گویم یا تلاوت کلام می کنم. اما چیزی نمی فهمیدند. بین دو دنیا سرگردان بودم. در سکوت، ذهنم ساحلی بود که مد نیرومند واژه ها را تحمل می کرد. دلم می خواست حرف بزنم. اما تا می خواستم چیزی بگویم، ذهنم تهی بود. هیاهوی آشنای واژه دورتر و دورتر می شد، در بی نهایت افق ناپدید می شد و من خاموش می ماندم. در سکوت و سردی آزار دهنده ی زندان، در خلایی که

غیاب درخت و گل، انسان، دریا و کوه بود، در برهوتی تهی از زندگی، دم مرگ را تنفس می کردم و در انتظاری ابدی به نزدیک شدن گامهایش گوش می دادم. برای اجتناب از پذیرش یک جرم دهها دیگر مرتکب شده بودم. کتمان حقیقت، مخالفت با قانون، فریب بازجو... هر روز در صندلی چرخدار، یا در حالی که خودم را روی باسن می کشیدم، به اتاق بازجویی می رفتم. آنجا می زدند، تهدید و تحبیب می کردند. همه ی اینها برای یک چیز. می گفت: "اطلاعات سوخته. ارزش نداره. باید گذشته تو انکار کنی. باید توبه کنی."

ریگ روان نشانه ها را مدفون کرد. یافتن راه دشوار بود. یقین داشتم که راه را گم کرده ام. تنها جای پای خودم را بر بستر نرم ریگ می دیدم. به هر جهتی که می رفتم راه می شد. راه نقش پایم بر بی راه بود. دایره ای بر ریگ رسم کردم و سپس از مرکزش به چهار سوی جهان راه پیمودم، تا راه آیندگان را ترسیم کنم. می خواستم جای پایم جاودان بماند، اما می دانستم که دوباره طوفان خواهد شد و باید بار دیگر دایره ای رسم کنم، تا مرکز جهان بشود. به جاودانگی راه شک داشتم. راه نظم خودساخته ی انسان در جهان آشفته ی اشیاء و پدیده هاست، جدایی انسان از طبیعت و دخول او در نظمی است که او را به اسارت می کشد. نظم یعنی سرکشی جهان را به قالب واژه درآوردن. با واژه انسان از طبیعت جدا می شود. گم می شود، مانند کودکی که از مادرش جدا افتد. کلاف سردرگم واژه ها زندان انسان است، در آن گرفتار شده و دین و اخلاق ساخته ایم. زندگی را برای چیزی بی ارزش هدر می دهیم. طبیعت ناظر این اسراف نابخشودنی انسان است. او را به دامن خود می خواند. انسان اما

به اسارت عادت کرده است، عادتی که حقیقت می خوانیمش، حقیقتی که برای آن می کشیم و کشته می شویم. باز خود را این مخمصه ی انسانی گرفتار بود. مشکل من گریزاز آن بود. می خواستم از واژه طوری استفاده کنم به رهایی من و او منجر شود، اما هر چه می گفتم علیه خودم استفاده می کرد. تنگنایی عجیب بود. سیانور همراه داشتم نخوردم. فرصت خودکشی پیش آمد، اما می خواستم زنده بمانم. زندگی مرا در چنگ خود داشت. من هم به زندگی چنگ انداخته بودم و جدایی ما امکان نداشت.

اولین روزنامه ی زندان که منتشر شد، بازجو گفت: "حالا که حرف نمی زنی، بنویس! نوشته موندگاره. نسلارو به هم وصل می کنه." دستهایم را نشانش دادم. از چپانی سیاه و متورم بودند. انگشتانم حس نداشتند. نمی توانستم قلم به دست بگیرم. بسته ی کاغذ را جلویم انداخت و رفت. همان برگه های بازجویی همیشگی بودند. بارها روی آنها نوشته بودم، اما باز هم سفید بودند. با سرعت می نوشتم، اما نقشی برجای نمی ماند. برگه های سفید را که دید، نگاه سرزنش باری به من انداخت. ساکت ماندم. گفت: "چون بکن! سکوت راه ارتباط رو می بنده. حرفای نگفته خطرناک می شن." باز هم ساکت ماندم. دست خودم نبود. نمی دانستم چه بگویم. نتوانست جلو خشمش را بگیرد. می زد و می گفت: "حرف بزن...!" لحظه ای صبر کرد و گفت: "هر چی می گم تکرار کن!" می خواستم این کار را بکنم، نه فقط برای گریز از ضرباتش، بلکه برای اینکه حرفی گفته باشم. از سکوت خسته شده بودم. داد می زد: "النجات فی الصدق." نمی توانستم. تا می خواستم بگویم، یا ضربات او صدایم را قطع می کرد، یا اینکه مقاومتی درونی و اجباری مانع می شد. خسته شد. زدن را قطع کرد. با درد تنها ماندم، مانند گم شده

ای در برهوت. پی خودم می گشتم. در هر جایی خودم را جسته بودم. اینک خود رادر خودمی جستیم، امانمی یافتیم. در سرزمینی بیگانه سرگردان بودم. احساسات و عواطفم آشفته بود. لحظاتی طولانی گذشت. چانه ام را محکم در دست گرفت و دادزد: "به چه فکر می کنی؟" نمی توانستم بگویم. غیر قابل توصیف بود. جاهای ناشناس، کلاف سر در گم عاطفه و احساس، صداهایی گنگ، چهره هایی مبهم، حوادثی وصف ناشدنی، فریادهای او، درد ناشی از ضربات... بی حوصله بود و می خواست حرف بزنم، اما نمی دانستم از چه یا از کجا شروع کنم. دست بلند کردم تا اشاره کنم که نزنند، تا شاید بتوانم چیزی بگویم. ضربه ی شدید کابل دستم را به سویی پرتاب کرد و پخش زمین شدم.

ساعتی بعد در سلول به هوش آمدم. اگر همه سکوت کنند، چه خواهد شد و اگر همه حرف بزنند چه؟ سکوت یک نفر خطرناک است، به همان اندازه که فریاد فردی تنها در میان جمعیتی خاموش. چرا همیشه در سکوت و در فریادم تنها بودم؟ چرا باید مجبور به دروغگویی باشم؟ دروغ خلاف طبیعت زبان است. زبان برای آشکار کردن است، نه پنهان کردن. اگر همه چیز راست گفته شود حرفهای خطرناک بی خطر خواهند شد و ممنوع مجاز. همیشه فکر کرده بودم که انسان باید مسئولیت کردارش را بپذیرد و تحت هر شرایطی راستگو باشد. ولی اینک این اصل دشمنم بود. راستگویی به مرگ منجر می شد و دروغ راه نجاتم بود. آیدار چنین شرایطی راستگویی ثواب و دروغ گناه بود؟

راستگویی امکان نداشت. چگونه می توانستم محتوی افکارم را بدون کم و کاست به او منتقل کنم. غیر ممکن بود. حتی اگر می خواستم صادقانه با او همکاری می

کردم، باز هم چیزی کم یا زیاد می شد.

برای اعدام آماده شدم. پذیرفتم که حق من است، نتیجه ی اعمالم، بدون آنکه بپرسم چرا؟ پیراهن سفیدم را نگه داشتم تا داستان اعدامم بر آن نقش بندد. هر روز آن را بیرون می آوردم، نگاهش می کردم و بعد در کیسه ی پلاستیکی می گذاشتم. کم کم پیراهن حضوری در خود و برای خود شد. نیمه های شب حرکت می کرد، در تارکی سلول پیدایم می کرد و تنم را در خود می گرفت. هفت خط سرخ بر سینه ام نقش می بست. خطوط رشد کرده و مانند شاخه های تاک سطح پیراهن را می پوشاندند. می ترسیدم، آن را از تن در آورده و به سویی می انداختم. زن آن را پرچم کرده و بر بلندترین نقطه ی دیوار قرار می داد. باد به شدت می وزید و به صورت هفت نوار قرمز رنگ درمی آوردش. هر نوار به سویی اشاره می کرد، به هفت جهت. بیدار می شدم و وسط سلول می نشستم. دست در کیسه می کردم. پیراهن را می یافتم. سالم. شبی عصبانی شدم و با چنگ و دندان به جانش افتادم. ساعتی بعد، چیزی جز هفت نوار قرمز که هر کدام به سویی اشاره می کرد باقی نمانده بود.

آن روز دکتر به سلولم آمد. طشت پلاستیکی قرمز رنگ و هفت نوار سفید پانسمان همراه داشت. نزدیک در سلول نشست و گفت: "پاهات!" قلبم فروریخت. می ترسیدم پاهایم را نشان بدهم. آسیب پذیر بودند. بردن اسم شان تنم را می لرزاند. آمرانه گفت: "دراز کن!" چاره ای نبود، اطاعت کردم. طشت را زیر پاهایم گذاشت. قدری به آنها نگاه کرد، لبخند شیطننت باری زد و گفت: "حسابی خدمتت رسیدن. هیچ

کفشی تو دنیا بهشون نمی خوره." قدری ورننداز کرد و دست به کار شد. قیچی به دست گرفت و شروع کرد به قیچی کردن پوست پاره، پاره ی کف پایم.

دکتر با تعجب در چهره ام دقیق شد: "چه پوست کلفتی! چه کاره ای؟" در سکوت نگاهش کردم. با این پرسش راه های دراز و ناهموار، بیابانهای باز و سنگهای سخت، دشتها و بوته زارها، دویندنها، افتادنها، راه رفتن ها ... همه مانند تصاویری متحرک مقابل چشمانم ظاهر شدند. این تصاویر از آن من بودند و نمی خواستم با او قسمت کنم. به کارش ادامه داد. همراه پوستم چیزی از وجودم جدا می شد و در طشت کثیفش می افتاد. وقتی نوک قیچی را به کف پایم می زد، تمام دردهای گذشته باز می گشتند. فکرکردم که با قیچی شدن پوستم آن نقش ها هم پاک خواهند شد. ولی پوست را که قیچی کرد، نقشی مانند طرح های پیچیده ی قالی بر پایم ظاهر شد. پرسید: "چیست؟" گفتم: "نمی دانم. شاید نقشه ی راه هایی که باید بروم." بیرون رفت. کف سنگی راهرو را نگاه کرد و برگشت. گفت: "همونان." باز هم ساکت ماندم. پاهایم را با ماده ی ضدعفونی چند بار شست. می خواست آن نقش را پاک کند، اما نتوانست. یکی از نوارهای سفید را بر داشت، به دو قسمت مساوی تقسیم کرد و با هر کدام یکی از پاهایم را پانسمان کرد. گفت که فردا بر می گردد: "باید آمادت کنم." وقتی فهمید که خون ادرار می کنم، دستور داد به من روزی یک وعده شیر، چای و بیسکویت بدهند تا جان بگیرم. می دانستم چرا اینقدر به من می رسد. فردا که آمد، چیزی جز رشته ای خون آلود از پانسمان باقی نمانده بود. شب بازجو به سراغم آمده بود. روی تکه ای مقوا دراز کشیده بودم و پاهایم

از پتوی سربازی بیرون بودند. پانسمان را که دید، انگار کسی به او دشنام داد، به پاهایم حمله ور شد. اول آنقدر با پوتین لگد زد که خسته شد. بعد برد به اتاق بازجویی. تا صبح آنجا بودم. دکتر زیر لب غر زد: "بی انصاف، مگه چه کردی؟ بعد پانسمان نمی زنی!" باز هم در سکوت نگاهش کردم. دوباره پانسمان کرد و رفت. بعد از هفت روز خسته شد و پانسمان را قطع کرد.

پیش از اعدام، شبانه وارد دفتر بازجو شدم. در را پشت سرم بستم، روبرویش ایستادم و خیره نگاهش کردم. ترسید. خواست فرار کند، اما راه بسته بود، نشست و خود را با اوراق بازجویی سرگرم کرد. ساعتی نوشت. گویی من بازجویش بودم. همه ی جرایمش را نوشت. همچنان ایستاده بودم و به او نگاه می کردم. خواست چیزی بگوید، نتوانست. اوراق بازجویی را برداشت و به سویم دراز کرد، نگرفتم. گفت: "چیزی بگو! کاری بکن! بزن! بکش!" همچنان خیره نگاهش می کردم. اول رنگش زرد شد، بعد سرخ، عرق کرد و بدنش به لرزه افتاد. اوراق بازجویی را یکی یکی برداشت و در دهانش چپاند و شروع به جویدن کرد. می خورد و تکرار می کرد: "اطلاعات! اطلاعات..." تا صبح مانند ماشین کاغذ خردکنی کاغذ خورد. صبح همه را بالا آورد، توده ی سرخ تپنده ای که رشد کرد و آنقدر بزرگ شد که فضای اتاق را پر کرد و او را در خود فرو برد. همچنان ایستاده بودم و می دیدم که آن توده ی سرخ مانند هیولایی زندان را در خود گرفت. به خود می پیچید و همراه تپش هایش ضجه ی زنی به گوش می رسید. وقتی زندانبان ضجه های زن را شنید، دریاچه ی سلول را باز کرد. نتوانست نگاه کند، دریاچه را بست. وحشتناک بود. خون کف سلول را گرفته بود. زن به پشت دراز کشیده بود و

داد می زد. پاهایش باز بود و چیزی درشت و خون آلود میان پاهایش دیده می شد. نگهبان از وحشت داد زد، اما فهمید که نباید این کار را می کرد. به سمت اتاق نگهبانی دوید. زبانش بند آمده بود. فقط به سوی سلول اشاره می کرد. نگهبان مسن تر گفت: "نترس، چیزی نیست."

نیمه شب بود، ساعت تعویض نگهبان. تدارکات را با دقت دیده بودیم. می خواستیم از پنجره ی سلول خارج شده و بی سر و صدا فرار کنیم. نرده ی پنجره را بریده بودیم، تنگ بود، ولی چاره ای نبود. با ملحفه و دمپایی نردبان درست کردیم. از پنجره با زحمت خود را بیرون لغزاندیم. از نردبان پایین آمدیم و یکی یکی پشت دیوار پناه گرفتیم. زندانبان باز صدایی شنید، نگهبان مسن تر گفت: "چیزی نیست. نترس." قدری مکث کردیم و بعد همه همزمان شروع به دویدن کردیم. به سوی دیوار زندان. فکر کرده بودیم که بیش از دو نگهبان در حیاط و پشت بام نیستند. اگر همه همزمان بدویم، آنها نخواهند توانست به همه ی ما شلیک کنند.

پا به حیاط زندان که گذاشتیم قیامتی بر پا شد. از همه طرف شلیک می شد، تعدادشان از دو نفر بیشتر بود. صدای شلیک گلوله ها گوش را کرمی کرد و قدرت عمل را از مایه گرفت. سه نفر بودیم. یکی در دم کشته شد. دیگری زخمی شد. نمی توانست بدود. خود را به سوی دیوار سلول کشاند و پناه گرفت. بی چاره شد. طعمه ی شکنجه بود. ساعاتی بعد زیر شکنجه مرد. فقط یک نفرمان توانست از دیوار بپرد. خودش غنیمتی بود. همه مان اعدامی بودیم. فرق اش این بود که اینک پس از تلاشی شجاعانه کشته می شدیم.

نقال دستها را به هم زد: "نقش قهرمان مقدر است. تنها دست تقدیر می تواند کارهای بزرگ انجام دهد. مقدر بود که سهراب کشته شود و رستم زنده بماند. مرگ در کمین هر دو بود. اما پدر ضرورت نظم را دریافت، اسیر نقش خود بود، باید بی رحم می بود، تا نظم تداوم یابد. کشتن در راه نظم او را از زمره ی قاتلان بیرون آورد و تاج افتخار بر سرش نهاد. قهرمان شد."

صحنه به صحنه تعریف می کرد. داستان اول، صحنه ی اول: رویارویی سهراب با پدر. سهراب به پدر نگاه می کند: "پدر!" رستم نگاه اش را به سوی صفوف منظم سپاهیان می چرخاند. صحنه ی دوم: جنگ پدر و پسر. جنگ زندگی و مرگ. صحنه ی آخر: مرگ پسر. مرگ پیر حيله گر و مکار بود و زندگی، جوان، خام و ساده.

جوان را به دادگاه آوردند. با چشمان بسته. بویی آشنا به مشامش رسید. لحظه ای ایستاد. لباسش لرزیدند و بعد به آرامی گفت: "پدر!" حاکم در پرونده فرو رفته بود و سر بلند نکرد. زندانی نتوانست سر پا بایستد و نقش بر زمین شد. حاکم بدون آنکه سر بلند کند، داد زد: "منتظر چه هستید؟" نگهبانان زندانی را بردند. حاکم نفسی عمیق کشید، پرونده را بست و زیر لب گفت: "ناخلف یعنی این که پسر راه پدر را نرود." نقال مکشی کرد و پرسید: "راه چیست؟" سپس با منتشایش چند خط را بر صفحه ای نشان داد و می گفت: "راه. راه پسر از راه پدر جداست. گاه باید پا در راه های پرخطر و ناشناخته گذاشت." صحنه ها را خود نقاشی کرده بود. نقاش ماهری بود. سخنوری را هم خوب می دانست. نقالی هایش را همیشه با تلخی به پایان می رساند. می گفت: "حرفها باید گفته شوند و حقایق آشکار. حقیقت مبارزه. حقیقت قهرمانان. حقیقت تسلیم."

حقیقت خیانت. حقیقت مرگ. حقیقت زندگی. حقیقت ما. حقیقت جدال دایم مرگ و زندگی. حقیقت جنگ هولناک نقش ها، نقش هایی که بیش از اندازه جدی گرفته شده اند. رستم برای قهرمان شدن نکشت، دیگران از او قهرمان ساختند. انتخابی هولناک بود. تراژدی انسان تراژدی انتخاب است. تراژدی اختیار در اجبار و اجبار در اختیار. این تراژدی دو سو دارد. تراژدی قهرمانان و تراژدی ضد قهرمانان. قهرمان بر جسد ضد قهرمان و ضد قهرمان بر جسد قهرمان گام بر می دارد. قهرمان کیست؟ مردگان یا زندگان؟ گاه به تلخی می گفت: "حقیقت زندگی تعلیق است. حکم مرگم از شاخ درختی آویزان است. از آن گریختم. از منظر دیگری به آن نگاه کردم. این کار را بکنید. چیزهای دیگری خواهید دید. به این مسایل فکر کنید! این همه تخمه نشکنید و غیبت نکنید. کارهای بهتری برای انجام دادن هست."

همه چیز خوب پیش رفته بود. عروس به سادگی گفته بود: "بله". نیمه شب سومین روز عروسی بود. ماه قرص کامل بود و نسیم ملایمی طراوت باغ های اطراف را به شهر می آورد. روز اول سرشویی بود. عروس حمام کرده بود. صورتش را برای نخستین بار بند انداخته و گیسویش را چل گیس بافته بودند. روز دوم حنا بندان. دست و پای عروس و داماد را حنا بسته بودند. روز سوم داماد را سوار بر اسب و همراه دهل و سرنا کنار نهر برده، در آب شسته و لباس دامادی پوشانده بودند. هر دو زیبا بودند. پس از شادباش مهمانان، آنها را به حجله فرستاده بودند. در حیاط بزرگ خانه جشن برقرار بود. دهل و سرنا می نواختند و مردان گرم رقص چوب بودند. زنان پشت در حجله حلقه زده بودند. دایره به دست داشتند و می خواندند. داماد وظیفه ی مهمی داشت. باید صبح زود دستمال خونین، نشانه

ی مردانگی خود و بکارت عروسش، را بیرون بفرستد، تا زنان ببینند و هلهله کنند. اما مقدر بود که این عروس راه دیگران را نرود. مشکل از لحظه ای شروع شد که آنها را به حجله فرستادند. هر چه بود زیر سر عروس بود. ترتیب کار را معکوس می دید. "بله" گفته بود، اما داماد را انکار می کرد. داماد معتقد بود که با ادای بله، عروس پا در جاده ی زناشویی گذاشته است و باید راه و رسمش را بپذیرد. اما عروس می گفت: "آن بله به تو و زناشویی نبود."

سحرگاهی در شهر پیدایش شده بود، با سازی بر دوش. همه ی شهر را گشته بود تا خانه را یافته بود. کسی نمی دانست که از کجا آمده است. داستانهای مختلفی راجع به اصل و نسبش بر سر زبانها بود. رفتار عجیبی داشت. آب را ستایش می کرد. روزها به آتش خیره می شد، بدون آن که حرف بزند. هر جامی رفت، سرزندگی اش به دیگران سرایت می کرد و آنها را به رقص و سرود وامی داشت. کارهایش روال عادی زندگی را بر هم می زد. زیبایی خیره کننده اش باعث می شد که رفتار عجیبش را نادیده بگیرند. امیدوار بودند با عروسی سر عقل بیایند و رفتارش عوض شود.

تا صبح کسی به آنها کاری نداشت. همه سرگرم بودند و کسی نمی دانست که داماد با چه مشکلاتی دست و پنجه نرم می کند. داماد نمی دانست چه بکند. رفتار عروس گیجش کرده بود. می خواست بزندش. رویش بپرد و کار را تمام کند. اما او از آن زنانی نبود که بتوان به سادگی رامش کرد. لحظه ای آرام نداشت. نمی نشست. در طول اتاق راه می رفت و حرف می زد. رو به داماد کرد و گفت: "به کسی دیگر و برای چیزی دیگر بله گفتم." پدرم با تعجب پرسید: "چه کسی ... چه چیزی؟"

مادرم گفت: "بودی. باید می دانستی." پدرم سر تکان داد و گفت: مبهم حرف می زنی. "مادرم جواب داد: "دانایی رنج ابهام را همراه دارد." پدرم لبخند زد و گفت: "برای این حرفها وقت زیادی خواهیم داشت." مادرم در چهره اش دقیق شد. مانند دو رهگذر راهشان تلاقی کرده بود. گاه در همین لحظات کوتاه دوستی های عمیق پیش می آید. اما مادرم نشانی از تفاهم نیافت. قدری تأمل کرد و گفت: "نه، همین حالا." پدرم منظورش را نفهمید و گفت: "نه! امشب..." مادرم حرف اش را قطع کرد: "راه با اولین گام آغاز می شود. کسی که می خواهد به جاهای دور برسد باید اولین گام را در خانه ی خویش بردارد. اگر امشب به جبر بکارت و دستمال خونین تن دهم، برای همیشه اسیر خواهم ماند." قدری آرام شد. برای لحظه ای سکوت کرد. بعد با ملایمت گفت: "فکر دستمال و خون را رها کن! خون من بر این دستمال نقش نخواهد بست." پدرم گفت: "وظیفه دارم. مردم از من انتظار دارند." مادرم گفت: "اسیری." پس از آن "بله" آشکار پدرم انتظار نداشت با چنین مشکلی روبرو شود. خود را قربانی توطئه ی زنی می دید که او را به حجله کشیده ولی از هم خوابگی با او خودداری می کند. گفت: "زنشویی بازفاف آغاز می شود. بکارت هدیه ی زن به مرد است کارت ستیز با خلقت، با جامعه، با خدا، با همه چیز است." مادرم جواب داد: "مغزت خانه تکانی لازم دارد. اول باید هیولاهای ذهنی ات نابود شوند. بعد شاید..."

ساعتها با هم کلنجار رفته بودند. مرد گفتگو را بی فایده دید. ولی باز هم تلاش کرد به او بقبولاند که هر کاری جایی دارد. زن خیلی ساده گفت: "کارها باید به ترتیب دیگری انجام گیرند." مرد داد زد: "دارد صبح می شود و ما کاری نکرده ایم." زن گفت: "آری، کارهای زیادی باید بکنیم." مرد سالها انتظار شب زفاف را کشیده بود تا عقده ی سالها

را تهی کند. حوصله اش از این حرفها سر می رفت. اما ناتوان در برابر زن ایستاده بود و به او نگاه می کرد. برای اولین بار از نزدیک می دیدش. با حرص به او نگاه می کرد. به زرخندانش، به لبها و اندام متناسب و زیبایش. هر چه نزدیک تر می شد، دست نیافتنی تر بود. پدرم آرزو می کرد بتواند در آغوشش بگیرد. در او خیره شد. طره ای از زلفش از بناگوشش آویزان بود، پهنای خوش تراش گردنش را می پیمود، بر شیب ملایم سینه اش می افتاد و سپس بر برآمدگی خوش فرم پستانش افشان می شد. مرد در زیبایی عمیق چشمان او فرو رفت. در آنها گم شد. خودش چشم نداشت و جهان را از مردمک چشمان زن می دید. جهانی که به گردابی تپنده می مانست. جهانی که در رقص شعله های آتش می سوخت. نزدیک بود برقصد. آواز بخواند. فریاد بکشد. به همه چیز پشت پا بزند و از اتاق بیرون برود. اما جلوی خودش را گرفت. همه چیز به سرعت به حالت عادی برگشت. در شگفت از آن لحظه بود آیا جادو شده بود؟

ملحفه ی ابریشمی سفید بستر زفاف تکان خورد، انگار از وزش باد. اما پنجره ها و در بسته بود. پدرم سالها پیش آنرا خریده بود. شبی به اردوی کاروانی که از شرق می آمد رفته بود. فروشنده ی ناشناسی به او برخورد کرده بود، نقاشی دوره گرد که از غرب آمده بود. نقشهای عجیبی بر پرده های ابریشمی می کشید. گاه آنها را می بخشید و گاه می فروخت. تصاویر سالها بعد جان می گرفتند و در عالم واقع رخ می دادند. پدرم را که دیده بود، گفته بود: "منتظرت بودم. این را برای تو نگه داشته ام. هیچ نقشی بر آن نکشیده ام. پاک است. همراه داشته باش. داستانها بر آن نقش خواهد بست." پدرم آن را برای شب زفاف نگه داشته بود. فکر کرده بود این زیباترین داستانی است که می تواند بر آن نقش بندد. اینک با حرکت آن تصاویر زنان

و مردان، کاروانها، دشته‌ها، کوه‌ها، گله‌های گوسفند، گورستانهای متروک، شعله‌های آتش، سیل، طوفان، فریادهای زجرآلود، رگبار گلوله در آنی جان گرفتند. پدرم به آن دست کشید، تا مطمئن شود که درست دیده است. همان نرمی، سفیدی و پاکی همیشگی را داشت. اندیشید نرم است، به نرمی بنا گوش او. بارها این فکر را اندیشیده بود و از زیبایی آن لذت برده بود، تجسم کرده بود که به نرمی نوازشش می‌کند. زن رو برویش ایستاده بود. شنیده بود که مادرم زیباست، اما هرگز فکر نکرده بود که تا این حد زیبا باشد! زن او را به یاد رؤیای انداخت که بارها دیده بود. یک بار از چشمه‌ی پریان آب نوشیده بود، به محضی که لب بر آب گذاشته بود، ابتدا تصویری لرزان و سپس شفاف ظاهر شده بود. از نوشیدن خودداری کرده بود. آب را در مشک کرده بود، تا شاید تصویر را به چنگ آورد. اما آب را نوشیده بود بدون آن که از تصویر اثری ببیند. با نوشیدن آب سنگین شده بود و به خوابی عمیق فرو رفته بود. وقتی بیدار شده بود خود را پای درختی تنومند یافته بود. روزها با خود فکر کرده بود: "زنی از آب!" اینک همان تصویر جان گرفته بود و روبرویش ایستاده بود. خیره به مادرم نگاه می‌کرد. با وجود تمنای بی انتها و قدرت بدنی اش، می‌دانست که نخواهد توانست به او نزدیک شود.

زن باکره بود و تنش آماده‌ی باروری. سرچشمه‌ی زندگی. بی‌اعتنا به تمنای مرد به چرخش درآمد. می‌رقصید و می‌گفت: "زندگی باید در رقصی شاد از آلودگی رها شود!" مرد نمی‌شنید. غرق در افکار خودش بود: "باکرگان بهشتی‌اند، حتی اگر عاصی و طاغی باشند هیچ زنی نباید باکره به دامن مرگ پرتاب شود و گر نه به بهشت خواهد رفت، حتی اگر کافر باشد. کافر در بهشت خلاف مشیت الهی است. گناهش بر گردن او خواهد بود."

گناه را می توانست تحمل کرد، اما ریشخند دیگران را نه. دستش را به سوی زن دراز کرد. اما مادرم مانند گربه ای چابک به عقب پرید و گفت: "به من دست نزن!" دنیا بر سر مرد خراب شد. او عروسش بود. خودش این را خواسته بود. "بله" گفته بود. دنبال چاره ای می گشت. اندیشید بهتر است با سخنان نرم بر سر لطفش آورد. ناگهان سیلی از کلمات زیبا در ذهنش جاری شدند. هزاران فکر نو در خیالش جوانه زد. خواست آواز بخواند، اما ساکت ماند. حس کرد که چیزی کم است، چیزی که غیابش بین او و زن فاصله می اندازد و باعث می شود که هر کدام به راهی بروند. خواست از عشق، از زندگی، از زیبایی حرف بزند. اما لحظه مانند برق گذشت و او دوباره با ذهنی تهی بر جای ماند. نتوانست چیزی بگوید. واژه ها از ذهنش گریختند. بعد از تلاش بسیار گفت: "محبوبم سالها در انتظار این شب بوده ام. امشب باید زیباترین شب بشود. امشب باید داستانی زیبا شکل بگیرد." در تمام این مدت نگاهش به مادرم خیره مانده بود و می دید که لبخند بر لب دارد. خودش هم به بیهوده بودن کلامش آگاه بود. مادرم گفت: "امشب را فراموش نخواهم کرد. ستاره خواهم شد. نور." پدرم این کلمات را قبلا شنیده بود، شاید در مکتب، یا در سفر به شرق. درست به خاطر نمی آورد. ترس و اضطراب از حادثه ای ناشناس بر وجود او چنگ انداخت. به بستر تهی نگاه کرد. از میان تصاویر ملحفه ی ابریشمی یک تصویر مانند برق از خاطرش گذشت، زنی که موهایش از آتش بود. تصویر همراه با پیچش پارچه به خود پیچید و سپس مانند شهاب در تاریکی فرو رفت. مرد با خود گفت: "زنی از آتش!" نقوش قالی جان گرفته بودند و مانند پیچک به هر سو رشد می کردند و حادثه می آفریدند. لحظه ای به آنها خیره ماند. فکر کرد پیچیده اند، از هر جایی سر در می آورند، بر گرد هر چیز می پیچند و آنرا در خود می گیرند و حل می کنند.

کار زنان است. همیشه پیچیده اند.

خود را در برابر زن تنها احساس می کرد. نه جای جنگیدن بود و نه جای تسلیم. اگر می جنگید، شکستش قطعی بود و اگر تسلیم می شد او را برای همیشه از دست داده بود. همه ی مهمانان با موسیقی به هم می آمیخت و به هیاهویی مبهم تبدیل می شد. هیاهو دورتر و دورتر شد. حس کرد که موجوداتی عجیب در جنگلی دوردست، با موسیقی جادویی به رقص چوب مشغول اند. رقصندگان شاخ و دم داشتند. شاخهایشان را با صدای مهیبی به هم می ساییدند. دم هاشان را به هم می مالیدند و در هوا تکان می دادند. دمشان هم زبان و هم اندام جنسی شان بود. در رقصی دیوانه وار با هم نزدیکی می کردند و از خوشی نعره می کشیدند. خسته نمی شدند و بارها و بارها تکرارش می کردند و به رقص ادامه می دادند. جهان با آنها می رقصید و آنها با جهان. برای لحظه ای لبخندی لبانش را روشن کرد. اما صداها نزدیک تر و نزدیک تر شدند و با هر قدم آشناتر و آشناتر. همان صداهای آشنا و همیشگی بودند. چگونه با آنها روبرو شود؟ او را مسخره خواهند کرد. صدای قهقهه می آمد. گویی از هم اکنون به او می خندیدند. شنیده بود که برخی از مردان در شب زفاف موفق نمی شوند. اما تعویذ دعانویسان مؤثر واقع می شد. اما مشکل او را کسی غیر از خودش نمی توانست حل کند. شاید بگویند زن را ببندد و به او تجاوز کند. حق این کار را دارد. و گرنه زن را به او نمی دادند.

این افکار در سرش می چرخید و درونش را پر می کرد. خشم وجودش را فرا گرفت. احساس کرده ر چه به زبان خوش با او صحبت می کند، زن وحشی تر می شود. گفت: "زبان زور را بهتر می فهمی تا زبان دوستی را." زن خندید. مرد گوشه اش را گرفته بود تا از قهقهه اش

آسیب نبینند. از هر سوی صدای قهقهه می آمد. مرد به زن نگاه کرد. این قهقهه نمی توانست از آن چهره ی زیبا باشد. لباس عروس را گرفت و به سوی خود کشید. کشاکشی بین آنها در گرفت. زن خود را به سوی در کشانید و مقاومت کرد. ضرباهنگ دایره ی زنان هر لحظه تندتر می شد. آوازشان مانند موجی نیرومند با در برخورد می کرد. مرد نتوانست زن را زمین بزند. درست در لحظه ای که به او دست زد چیزی مانند برق در بدن اش جریان یافت و مانند چشم گریه در تاریکی درخشید. تا به خود آمد، مادرم از در بیرون رفته بود. زنان فکر کردند پدرم برای نشان دادن دستمال در را باز کرده است. زمانی که مادرم را دیدند، خشکشان زد دایره و آوازشان قطع شد. موج صدا به جای ریزش به درون اتاق به سرعت در جهت معکوس پخش شد و ناپدید شد. سکوت اتاق را پر کرد. مادرم راه باز کرد و به سوی حیاط که رقص چوب مردان در آن جریان داشت رفت. رقص به اوج خود رسیده بود و نیرویش مانند گردبادی از مرکز دایره به هوا می رفت. مادرم به وسط دایره رفت و همراه موسیقی به چرخش در آمد.

همه بهت زده بودند. عروس در وسط دایره ی رقص مردان، آن هم در شب زفاف! هرگز چنین اتفاقی نیفتاده بود. نوازندگان گیج شدند. در عروسی های بسیاری نواخته بودند، اما هرگز چنین صحنه ایی ندیده بودند. رقص زن آنها را سر شوق آورد. دهل زن بر دهل می کوفت و سرنایی با تمام توان در سرنایش می دمید. لحظه ای چشم از او بر نمی گرفتند. رقص مردان هر لحظه خشن تر می شد، می چرخیدند و با هر چرخشی چوبهایشان را محکم به هم می کوفتند. نور چراغها از روبرو می تابید و بدن عروس از لای لباس نازکش به خوبی دیده می شد. پدرم گرفتاری خود را فراموش کرد و محو تماشای او شد. تاب گرداب، چرخش گردباد و پیچش نقش قالی در رقص او بود. زیباترین رقص بود.

موسیقی رقص مردان را رها کرد. با رقص او همراه شد، رقصی که هر دم شتاب بیشتری می گرفت. زمانی که به اوج رسید، راهی را پی گرفت و آوازی خواند که هیچ کس نشنیده بود. پس از آن، گاه در خلوت صدایی شبیه به آن می شنیدند و بی تاب می شدند. آنگاه مانند کودکان گم گشته گریه می کردند و پی مادرانشان می گشتند. صدای مادرم با موسیقی به هم پیچید. ستونی روشن از رقص و آواز و موسیقی از مرکز دایره به سوی آسمان اوج گرفت. همه برای لحظه ای آن ستون شفاف را دیدند.

مردان کم کم به خود آمدند. زنی به حریم رقص آنها وارد شده بود. زن پرسش های خاموش و نگاه های حریصشان را حس می کرد. اما تسلیم ترس نشد. ساکت شد. دهل و سرنا هم خاموش شدند. جمعیت مردان چوب در دست بی حرکت ایستاد. زنان دایره نواز هم مدتی بود که خاموش شده بودند و با چشمان از حدقه درآمده به صحنه نگاه می کردند. سکوت بر جمعیت سایه افکند. حرکت زن هشدار بود به آنها. در آنی عمق آسیب پذیری خود را دریافتند. کلاف سردرگم افکار در سرها چرخیدن گرفت. زنان صورتهای را در چادر پیچیدند و به گوشه ای عقب نشستند. نگاه مردان باز هم آن توده ی سیاه را فشرده تر کرد. بدون آن که حرفی رد و بدل شود توافقی حاصل شد. کارزن با مردان است. جمع مردان هنوز توان عکس العمل نداشت. نمی توانستند او را بکشند. باکره بود، باکره ای طاعی. لحظه ای غفلت به او فرصت داده بود تا آرامش زندگیشان را بر هم زند. شرایط سختی بود، دوراهی که هر انتخابی شوم و نامیمون بود.

درختان خسته در مقابل هجوم مداوم باد مقاومت می کردند. همه می دانستند که اگر باد

به همین شدت ادامه یابد، بسیاری از درختان ریشه کن خواهند شد. ریگ روان به دروازه های شهر رسیده بود و خطر آن می رفت که در خود مدفونش کند.

مرد هیچ حرکتی نمی کرد. به حکم رسوم هزاران ساله باید دست زن را می گرفت و به حجله برمی گرداند. اما یک بار خشونت را آزموده بود. جرأت دست زدن به زن را نداشت. از ترسو بودن بدش می آمد. اما جرأت کاری را هم نداشت. مات و مبهور شاهد صحنه بود. ابتدا کسی به او توجهی نداشت. اما کم کم نگاهها به سویی نشان رفتند و سنگینی ملامت بارشان را حس کرد. کم کم صداهایی برخاست، ابتدا مبهم اما کم کم واضح: "بی غیرت!" پدرم برای لحظه ای خود را رها یافت. صحنه ای دید که گویا بارها دیده بود. جشن بود. زنی زیبا مانند رقاصه های معابد هند در میان مردان ایستاده بود و آنان محو زیبایی اش بودند و او را ستایش می کردند. خدا بود. خورشیدی بود که سیارگان گردش می چرخیدند، در رقصی مستانه. پدرم محو تماشای این صحنه بود، سرشار از این زیبایی خیره کننده. شاد بود. بار دیگر صدایی او را به خود آورد. گفت: "مگر خوابی؟ کاری بکن!" پدرم خواست بگوید: "چرا می ترسید؟ بگذارید هر چه می خواهد بکند." اما چیزی نگفت. بیهودگی هر عملی را از پیش می دانست. اما حس کرد وظیفه ای بر دوش دارد و صرف نظر از نتایج اش باید انجامش دهد. قدری این پا و آن پا کرد و سپس به سوی زن رفت. چشم ها به او دوخته شده بود. زنان چادرها را محکم گرفته بودند. چهره هاشان مانند نقطه های کوچکی در توده ی سیاه چادرها بود. برخی دست بچه ها را گرفته بودند. دیگران با چشم هایی از حلقه در آمده شوهرانشان را جستجو می کردند. نگاه مادرم به سوی آنها چرخید. گویی صاعقه بر آنها فرود آمد و صدایی مانند صدای جوجه ای که زیر پا له شود از آنها برخاست. توده ی سیاه باز فشرده تر شد.

پدرم به او نزدیک شد. دستش را به طرز بی معنایی در هوا تکان داد. کوشید کلامی بیابد و یادست اش را وادار به کاری کند، اما موفق نشد. نگاه های سرزنش بار، بار سنگین وظیفه، عدم موفقیت در شب زفاف، زبان تند مردم و تلخی احساساتی فروخورده داشت او را از پای در می آورد و توان عمل را از او می گرفت. دوباره فکر کرد: "بگذار هر چه می خواهد بکند. به من چه؟" با وجود این موفق شد صدایی از گلو خارج کند که کسی معنایش را نفهمید، اما آن را به مثابه دستور مردی به زنش گرفته و حجت را بر زن تمام یافتند. مادرم که سرگردانی مردان را دید، گفت: "ناتوانی را قدرت انگاشته اید و اسارت را آزادی." پدرم گویا بقایای همان صدا را هنوز در گلو داشت. دوباره چیزی گفت و دستش را در هوا تکان داد. همه هم زنان برخاست: "بی حیا... تاسه روز نباید از خانه بیرون بیای د." غول هزارسر، سرهای دیگری یافته بود.

پدرم فقط خیره به او نگاه می کرد. به نظرش می رسید که مادرم می خواند و می رقصد. او دست افشان و پای کوبان بود و دیگران در پی او. صدها زن و مرد. مردی را از گوشه ی میدان به درون آوردند. به شبی می مانست. گاه سفید و شفاف، گاه تاریک و تیره. با اشاره ی زن قبایش را در آورد و به کناری نهاد و آماده ی رقص شد. نی، دف، دهل، سرنا، ده ها ساز هم زمان و هم نوا می نواختند و کسانی اشعاری را به آواز می خواندند. هنگامه ای بود. زن و مرد به رقص درآمدند، در هم فرورفتند و به موجودی یگانه تبدیل شدند. رقص اوج گرفت و بسیاری جامه دریدند. بوی عشق و مستی در فضا پیچید، بویی که از تن های برهنه ی زنان و مردان برمی خاست. می گفت: "برقص! خودت را رها کن! همگام با هستی، بچرخ!" پدرم احساس کرد سبک شده است. آزادی را حس می کرد. می دید که زن و مرد در هم پیچیدند، رشد کردند و آهسته آهسته به گردباد

تبدیل شدند و اوج گرفتند، آنقدر که دیگر دیده نمی شدند. گویی از خواب پریده باشد. خوابی سنگین با خاطره ای مبهم از رؤیایی خوش. چشمانش را مالید. گفت "نه! حقیقت ندارد". همه به هم نگاه کردند.

- رؤیاست.

پوزخندی از جمعیت برخاست.

- چشم ندارد تحفه اش را ببیند.

همهمه دوباره درگرفت. پدرم نمی دانست چه کرده یا چه گفته است. محور رؤیایی بود که در مقابل چشمانش جریان داشت. جمعیت را فراموش کرده بود. جمعیت از پدرم ناامید شد، به جنبش درآمد. صدایی رسا بلند می خواند و دیگران جواب می دادند. معلوم نبود تکبیر می گویند، صلوات می فرستند، نوحه می خوانند یا سرودی میهنی، ترکیبی از همه ی اینها بود. در واقع آنها خود هم نمی دانستند چه می کنند. مادرم هنوز در مرکز دایره ایستاده بود. هر لحظه بر تعداد مردان افزوده می شد و هر لحظه به او نزدیک تر می شدند. اما او انگار آنها را نمی دید. گریزش از حجله گویی گریز او از دایره ی ترس بود. حتی من هم داشتم نگران می شدم. مردان مسلح آماده بودند. دیگر در دایره حرکت نمی کردند، در هم تنیده و به توده ی بی شکلی تبدیل شده بودند که با تشنجی خاص به خود کش و قوس می داد. گاه مانند کلافی باز می شد و دو باره در هم می پیچید. گویی لقمه ای گلوگیر را قورت داده بود که نه توان هضمش را داشت و نه می توانست آن را بالا بیاورد.

مردان خسته شدند و پس کشیدند. ضربات خود را فرود آورده بودند، کور کورانه و بدون

هدف. خشم بر آنها غلبه کرده بود و باید آن را بر سر او فرود می آوردند. کسی نمی دانست چه بر سرش آمده بود. در گرما گرم ضربات چیزی مانند گردباد وزیدن گرفته بود. ضربات در خلأ فرود می آمدند.

طوفان آرام گرفت. میوه و برگ درختان به زمین ریخته بودند. شاخه ها شکسته و بسیاری از درختان از ریشه در آمده بودند. زنان دو باره دایره به دست گرفتند و آوازی غمناک خواندند. مردان خسته و کوفته هریک در گوشه ای کز کرده بود. پدرم صحنه را تماشایی کرد. دلش می خواست نیایش کند. گریه کند. بخندد. داد بزند. فریاد بکشد. چیزی بگوید. کاری بکند، اما نمی توانست. بغض گلویش را گرفته بود. تنها بود، حس می کرد به او توهین شده است. ضربه ی ناشی از حادثه را نمی توانست تحمل کند. نمی دانست مادرم کجاست و چه به روزش آمده است. در تمام آن مدت با دقت نگاه کرده بود، اما او را ندیده بود. حتی حالا هم که مردان واپس خزیده بودند، اثری از او نبود. آب شده بود و به زمین فرو رفته بود. پدرم امیدوار بود مرده یا زنده اش را ببیند. به آنجا رفت. درست به جایی که آخرین بار دیده بودش. زمین خشک بود. خونی ریخته نشده بود. برده بودندش، اما کجا؟ به اطراف نگاه کرد، باز هم او را ندید. تنش درد می کرد. پشیمان بود. خود را ملامت می کرد. چرا از زن دفاع نکرده بود؟ چرا با او به ملایمت رفتار نکرده بود؟ چرا نگذاشته بود که حرفش را بزند؟ چرا نتوانسته بود از نزدیکی با او خودداری کند؟ فکر کرد اگر صبر کرده بود، زن خود به سوی او می آمد. می خواست بگیرد، به جایی دور و ناشناس. اما نمی توانست. سئوالهای بی شماری در سرش می چرخیدند. سرگردان بود. چکاچک چوب رقصندگان، هیاهو

و خنده ی آنان هنوز در گوش اش می پیچید و ذهنش را آشفته می کرد. گویی پژواک صداهای قبل از حادثه بودند که اینک به سوی او بازمی گشتند. زن از سطح کره ی خاک محو شده بود. باور نمی کرد که او را برای همیشه از دست داده باشد.

پنجره ی سلول درست زیر طاق سقف، بود. گاه از آن به بیرون نگاه می کردم. ردیف طولانی سقفهای نیم مخروطی سلولهای دیگر و آن دورترها تپه ای بلند به چشم می خورد، تپه ای که میلیونها سال و بی تفاوت به غم و شادی ما آنجا نشسته بود. برای من نماد آزادی بود. فقط آن شب فهمیدم که پای آن تپه چه می گذرد. در بند سکوت آزاردهنده ای برقرار شد. از مورس خبری نبود. ضجه هایش خاموش شده بود. بادقت گوش کردم صدایی به گوش نمی رسید. معلوم بود که چیزی غیر عادی اتفاق افتاده است. پاهایم زخمی بود. به زحمت روی توالی فرنگی، که گوشه ی سلول وزیر پنجره قرار داشت، ایستادم. دست دراز کردم و میله ی پنجره را گرفتم و خودم را بالا کشیدم. تاریک بود. دو نورافکن قوی بخشی از دامنه ی تپه را روشن کرده بود. در پرتو نورافکن ها اشباحی در رفت و آمد بودند. چند خودرو به پای تپه آمدند. اندکی بعد صف کسانی که از ماشین ها پیاده شدند، به راه افتاد. کم کم توانستم ردیف چوبه ها را تشخیص دهم. پای هر چوبه یکی رانگه داشتند. صف طولانی بود. در فکر شمارش آنها نبودم. در فکر او بودم. آیا در بین آنها بود؟ یقین داشتم. خودش بود از راه رفتن اش فهمیدم. در چادری سیاه پیچیده شده بود. بدون من رفته بود. فکر کرده بودم که تا پایان راه با هم خواهیم رفت. اما راه به من خیانت کرد. ضربه گیج کننده بود. نمی توانستم باور کنم. عقل می گفت که من باید پیشتر از او می رفتم. اما کو عقل در کار جهان؟ به صحنه خیره مانده بودم. توده ی آدمها در هم می لولیدند. یک صف به تیرها

بسته شدند و صف دیگر با سلاح روبروی آنها ایستاد. می دانستم که قدم بعدی چی ست. باد هیاهوی شعار را با خود می آورد. و بعد آن صدای مهیب. اینها بعد یادم آمد. در آن لحظه چیزی نمی دیدم. هاج و واج بودم. فقط آن حادثه ی خاص را دیدم، حادثه ای که نظم معمولی اعدامها را به هم ریخت. بنا بود من اعدام شوم. اما اینک او به تیر بسته شده بود. مأموران هجوم بردند. درست به نقطه ای که تمام مدت به آن چشم دوخته بودم. جایی که او ایستاده بود. او دیگر دیده نمی شد.

انگشتان زخمی ام مانند چنگک گرد میله ها گره خورده بودند. هر چه تلاش می کردم باز نمی شدند. گویی قصد داشتند نگه ام دارند، تا اجزای حادثه بر ذهنم حک گردد. نمی دانم چه مدت آویزان بودم که صدای کلید شنیدم. صدای کلید و هول و هراس همراه آن، اعصابم را بیدار کرد. انگشتانم خود به خود باز شدند و به کف سلول سقوط کردم. در باز شد. بازجو بود. نتوانستم خود را جمع و جور کنم. هنوز کف سلول افتاده بودم. وارد شد. به پاهایم نگاه کرد. گفت: "داری آماده می شی. دارن خوب می شن." به عادت همیشگی با پوتین روی پاهایم ایستاد و با تمام قدرت فشار می داد. در همان حال پرسید: "می دونی از کجا میام؟" چیزی نگفتم. ادامه داد: "کارش تموم شد. شلوغ بازی در آورد، اما تموم شد."

مرد در حجله تنها بود. کابوس بود. باور نمی کرد که حقیقت داشته باشد. به ملحفه ی سفید نگاه کرد. یادش آمد که روزی بسیار دور، زنی را شکار کرده بود. زن شکار راحتی نبود و به راحتی تن به اسارت نمی داد. اما پدرم شکارچی ماهری بود و می دانست که چگونه او را به دام اندازد. ماه ها انتظار کشی ده بود و به کمین نشسته بود، تا یک روز ظهر،

زمانی که هُرم گرما زن را به کنار چشمه کشانده بود، او را به کمند انداخته بود. مدت‌ها در آن سرزمین زندگی کرده بود. از جنوب آمده بود. از سرزمینی که گرمای آن پوست را مانند چرم دباغی شده سفت و محکم می‌کند. سالها طول کشی ده بود. فرسنگ‌ها راه رفته بود. جنگل‌ها، دشت‌ها و کوه‌ها را پشت سر گذاشته بود، تا به جایی برسد که احساس کند مناسب زندگی است. جنگل تنک می‌شد و درختان با فاصله روییده بودند. افق باز بود و پشته‌های پوشیده از علف تا دور دست‌ها ادامه داشت. گیاهان و حیوانات غذا و پوشاکش را تامین می‌کردند. آب فراوان منطقه او را مجذوب خود کرد. دامن امن تپه‌ای را برگزید. کوله بار را بر زمین گذاشت. آنجا خانه اش شد. غذای فراوان باعث شده بود که نیرو بگیرد و خستگی سال‌ها راه پیمایی از تنش بیرون برود. نمی‌دانست چه مدت آنجا بوده است، سالی، یا شاید چند سال. اینها مهم نبود. گذر سال‌ها برایش معنایی نداشت. تصور نمی‌کرد که کسی غیر از خودش آنجا زندگی کند. آن روز بر فراز تپه نشسته بود و به اطراف نگاه می‌کرد. ناگهان درخشش آذرخشی او را به خود آورد. چیزی به سرعت نور بر زمین بارید. سر برگرداند. او را دید که بی خیال و آرام به چشمه نزدیک می‌شود. قلب اش شروع به تپیدن کرد. ترسید و خواست بگیرد. اما کنجکاوای مانع گریز شد. پشت بوته‌ها پنهان شد. با نگاه به زن ترس ناپدید شد و میل مقاومت ناپذیری برای نزدیکی به آن مهمان ناخوانده در مرد بیدار شد. خواهش شدیدی در او زنده شد. آلتش بی اختیار به جنبش در آمد. دلش می‌خواست به او نزدیک شود و در آغوشش بگیرد و بدنش را به بدن او بچسباند. اما ترسید که اگر خود را نشان دهد، برای همیشه او را از دست بدهد. از پناهگاه خود به تماشا ادامه داد.

زن هر روز ساعت معینی می‌آمد. آب می‌خورد و تن به آب می‌زد. گاه در آب گم می‌شد.

مرد هر چه نگاه می کرد نمی دیدش. اما ناگاه از آب بیرون می آمد. بدنش صاف و شفاف بود، مثل آب. می شد نوشیدش. مرد بارها تلاش کرده بود او را بنوشد. هر روز قدری بیشتر به چشمه نزدیک می شد، اما خود را نشان نمی داد. بوی تنش را حس می کرد. از آن خوشش می آمد. باید فکر همه چیز را می کرد. باشکارهای دیگر فرق داشت. کمندی مخصوص آماده کرد. آن روز را برگزید. احساس می کرد که نیرومند و تندرست است و از عهده اش بر می آید. پشت درختی پنهان شد و به انتظار نشست. قدری از نیمروز گذشته، پی دایش شد. کنار آب، درست روبروی مرد نشست. برای اولین بار از نزدیک و از روبرو می دیدش. نگاهی به بدن خود و نگاهی به بدن زن انداخت. تفاوت های آنها را بیشتر درک کرد. اما قالب هم بودند. مرد عجله نداشت و می دانست که او مدتی کنار آب خواهد ماند. زن به تصویر خود در آب خیره شده بود. مرد فرقی بین زن و تصویر نمی دید. او را زیر نظر داشت و درست در لحظه ای که گمان می کرد زمان مناسب فرا رسیده است، کمند انداخت. زن سراسیمه پا به فرار گذاشت. اما کمند محکم بود و مرد نیرومند. زن تلاش می کرد خود را از قید کمند که بر گرد کمرش افتاده بود آزاد کند. اما مرد اجازه نمی داد. بعد از مدتی از نفس افتاد. مرد کمند را محکم کشید و فاصله را کوتاهتر و کوتاهتر کرد. خواست اسیرش کند. آن خواهش همیشگی اینک صد چندان شده بود. علاقه ای به کشتن یا خوردنش نداشت. فقط می خواست با او باشد. اما درست در لحظه ای که گمان می کرد به چنگش آورده، ضربه ای بر بنا گوشش فرود آمد و دندان هایی در بازوی راستش فرو رفتند. مرد به زحمت خود را از چنگش رها کرد. انتظار این ضربه ی ناگهانی را نداشت. کمند از دست مرد رها شد. و شکار گریخت. تعقیبش بی فایده بود. تیزپا تر از شکارچی

بود. در چشم به هم زدنی ناپدید شد. مرد باورش نمی شد. گویی دروازه ی هوا باز شد و به درون اقیانوس هوا فرورفت.

شکارچی زخم خورده و باخته به پناهگاه برگشت. می دانست که نیرومندتر از اوست. با این همه مغلوب شده بود. خشمگین و خطرناک بود. به همه چیز حمله می کرد. خشم و خروش اش بقیه ی حیوانات را ترساند. کم کم آرام شد و به خواب عمیقی فرو رفت. تمام شب خوابش را می دید. گاه حتی به او نزدیک می شد. آنگاه مایع لزجی از اندامش خارج می شد و او را وا می داشت تا فریاد بکشد، فریادی که معلوم نبود از سر درد است یا خوشی. صبح قدری آرام شده بود. هنوز سر شکار او را داشت. اما مدت ها گذشت و او نیامد. مرد هر روز بر فراز تپه می نشست و به امید یافتنش به هر سوی نگاه می کرد. به همه جا سر زده بود. همه جا را گشته بود، اما نمی یافتش. دلتنگ بود. دلش می خواست زن را ببیند، با او باشد. گاه ناامید می شد، اما دست از جستجو بر نمی داشت. خواب و خوراکش کم شد و غمی سنگین بر قلب اش سایه افکند. به او فکر می کرد. نقاشی می کرد، بر دیوار کومه و بر سنگ و صخره. صدها نقش از او کشیده بود. می نشست و خیره به آنها نگاه می کرد اما تسلی نمی یافت. با هر نگاه عطش جستجو در او بیشتر می شد، جستجویی که به زندگی اش معنا می داد. خود را در آینه ی او دیده بود. تن خود را با تن او و نیرویش را با نیروی او شناخته بود. آواز غمگین او در دره ها و کوهپایه ها می پیچید.

یک روز به دره ی مجاور رفت، دره ای زیبا با دریاچه ای کوچک در اعماقش. سطح صاف دریاچه آینه ی جهان شده بود و تصویر خورشید و کوهپایه ها را در خود داشت. گاه که نسیم

می وزید، امواج کوچکی بر سطح آب ایجاد می شد و کوه و خورشید را می لرزاند. مرد به این منظره خیره شد. احساس کرد که جهان به جنبش درآمده و همه چیز در جریان و حرکت است. کوه ها و دره هر دم چهره عوض می کردند. خود را در قلب این جریان بی قرار جهان یافت و هراسی عمیق بر او چیره شد. در اعماق این هراس مبهم ناگهان او را دید. تصویر او نیز در آب می لرزید. کنار دریاچه نشسته بود و خود را در آب تماشا می کرد. مرد بر تصویر او که گاه صاف و ثابت بود و گاه به همراه کوهپایه و دره به جنبش در می آمد، خیره ماند. سرگیجه گرفت. تپش های قلب خود را می شنید. شادی و هراس با هم آمیختند. شکارش را دوباره یافته بود. سالها جستجو به نتیجه رسیده بود. اما درست در همین لحظه نگران بود که بار دیگر از دستش بدهد. خود را لابلای بوته ها پنهان کرد. فکر کرد این بار باید مقدمات شکار را خوب فراهم کند و از هر گونه خطایی خودداری کند.

روزها و شب ها در کمینش بود. اطراف دریاچه را انبوه بوته ها فراگرفته بود و جای مناسبی برای کمین گرفتن بود. شکار تجربه بار پیش را از یاد برده بود. هر روز به کنار دریاچه می آمد. ساعت ها می ماند. آواز می خواند و کارهایی می کرد که مرد از آنها سردر نمی آورد. با زمین جفت می شد. به پشت روی زمین دراز می کشید. نفس های عمیق و منظم می کشید. به تدریج تندتر و تندتر. به اوج می رسید و از درد و خوشی فریاد برمی آورد. نفس اش آرام می شد و در خلسه ای عمیق فرومی رفت. بعد بر زمین بوسه می زد، درختان را در آغوش می گرفت، به نرمی آواز می خواند و سبزه ها را نوازش می کرد. می رقصید، با خاک یکی می شد و آنگاه از دل آب برمی آمد.

مرد تماشايش می کرد. بالا و پایین رفتن سینه و لرزش پستانها به هنگام نفس کشیدن، تاب نرم تن او در رقص، مخمل صدایش به هنگام آواز خواندن، همه و همه آن حس آشنا و هراس انگیز را در او بیدار می کرد. میلی مقاومت ناپذیر برای جفت شدن با او وجودش را فرا می گرفت. روز موعود فرارسید. آن روز او بیش از روزهای دیگر در کنار دریاچه ماند. پس از آمیزش با خاک تن به آب سپرد. به پشت روی آب دراز کشید و شناور ماند. گویی دریاچه هدیه ی گرانبهائی در کف دست گرفته و به خورشید تقدیم می کرد. نور خورشید مهربانانه بر تن او می تابید و بر سطح صاف و شفاف پوستش منعکس می شد. گیسویش بر سطح آب پخش شده بود و گاه که نسیم می وزید با آن به ارتعاش در می آمد. اندکی بعد از آب بیرون آمد. قطرات آب بر سطح صاف بدنش می لغزیدند و مانند دانه های مروارید آن را آرایش می دادند. زن مشتی آب به سوی خورشید پاشید. انگشت بر خاک گذاشت، آوازی خواند و سپس به چرخش در آمد. دور خود می چرخید. رقص کنان و آوازخوان به سوی دامنه های کوه پیش می رفت.

مرد کمند انداخت. این بار کمند بر گردن زن افتاد و راه گریزش را بست. با وجود این پایه فرار گذاشت. اما با کشیده شدن طناب بر جای میخکوب شد. فریادش در دره های اطراف پیچی د. مرد می خواست بگوید: "ترس! آسیبی به تو نمی رسانم. می خواهم ترا داشته باشم. برقص. برای من." شکار نگاه نافذش را از دور به مرد دوخت. مرد در چشمان حیوانات مختلف نگاه کرده بود، اما نگاهی به این نافذی ندیده بود. زبانش بند آمده بود. نتوانست چیزی بگوید. فقط صداهایی از گلو خارج کرد که شکار را ترساند تا به او نزدیک کند. از نزدیک شدن به زن خودداری کرد. خاطره

ی زخم بار پیش هنوز در ذهنش زنده بود. کمند در دست روی سنگی نشست و از دور تماشايش می کرد. شکار نیز دست از تلاش برداشت و نشست و به نظاره ی شکارچی پرداخت. مدتی به هم نگریستند. شکارچی بار دیگر اندام زمخت خود را با اندام ظریف او مقایسه کرد. مردد بود. خواست روی او بجهد و خود را راحت کند. اما بهتر دید که فعلاً به تماشايش قناعت کند تا کم کم رام شود. دورادور یکدیگر را می پاییدند و کوچکترین حرکت یکدیگر را زیر نظر داشتند.

اندکی بعد مرد شکارش را به سوی کومه اش کشاند. وقتی به کومه رسید، سر طناب را به تنه ی درختی گره زد. زمین را صاف کرد تا شکار بر آن بنشیند. قدری غذا پیشش گذاشت. اما زن نخورد. مرد دیده بود که او میوه و دانه گیاهان را می خورد. قدری میوه برایش آورد. روزها بدین منوال می گذشت. مرد از غذا دادن به شکارش لذت می برد و کم کم به نظرش رسید که شکارهای دیگرش را هم تغذیه کند. حیوانات گوناگونی گرد او جمع شدند.

زن روزه روز پزمرده تر می شد و تلاش می کرد بگیرد. شکارچی بارها تلاش کرده بود به او نزدیک شود، اما با مقاومت روبرو شده بود. از این کارش خشمگین بود. گاه فکر می کرد دوستی اش را با ملایمت جلب کند. طناب را از گردنش باز کند تا اگر دوست داشت بماند و گرنه برود، اما نمی توانست. وسوسه ی تصاحب او همیشه بر مرد غلبه می کرد. جمع شدن آن مایع لزج در اندام جنسی اش او را خشن می کرد. آنگاه ملایمت را فراموش می کرد. شتاب داشت. شتاب به نزدیکی با او. دلش می خواست زن تسلیم شود و به او راه دهد. اما زن به خواهش او تن نمی داد. شکارش بود، اسیر او، اما مطابق میل او رفتار نمی کرد. بارها در ذهن به زن حمله برده و تصاحبش کرده بود. ساده به نظر می آمد، اما در عمل

بیش از هر چیز دیگر دست نیافتنی بود.

روزی بعد از اینکه ساعتها به او نگاه کرده بود، دیگر طاقت نیاورد و تصمیم گرفت هر طور شده به او نزدیک شود و کام دل بگیرد. زن فهمید. آماده ی دفاع شد. مرد کمند را گرفته و به سوی خود کشید و نزدیک تر و نزدیک تر آمد. گامی بیش فاصله نداشت. دستش را دراز کرد تا بگیردش. تیزی دنداننش را بر دست خود حس کرد. اما درد بر او اثر نداشت. خود را بر روی زن انداخت. دست را دور کمرش حلقه کرد و او را محکم به سوی خود کشید. بدن ظریف زن بر زمین افتاد و هیکل تنومند مرد با او. زن برای لحظه ای سست شد و مقاومت نکرد. بدن مرد بر بدن او قرار گرفته بود. لحظاتی بدان حالت گذشت. مرد در حرکتی عصبی خود را به جلو و عقب تکان می داد و نعره می کشید. زن هم برای لحظاتی بی حرکت بود و صدای ظریفی از گلویش خارج کرد. خیره در چشمان هم نگریستند. بعد از لحظه ای زن با تمام توان خود را از زیر تن سنگین مرد بیرون کشید. طناب از گردن زن باز شده بود. زن پا به گریز گذاشت. مرد خواست تعقیبش کند. اما توان تکان خوردن نداشت. آن مایع لزج از اندامش خارج شده بود. سبک شده بود. حس کرد چیزی از وجود او همراه زن رفته است. بلند شد و به اطراف نگریست. او را ندید. ناپدید شده بود.

جهان مرد ناگهان عوض شد. همه چیز جلوه ای دیگر گرفت. آهنگ زندگی، گردش شب و روز، درخشش خورشید و ستاره، آوای حیوانات همه و همه معنای دیگری یافت. هرگز نتوانست به زندگی پیش از آشنایی با زن باز گردد. در مدت اسارت زن، همه چیز را، حضور و غیاب، دوری و نزدیکی، خوبی و بدی، زشتی و زیبایی را نسبت به او سنجیده بود. زیبا و خواستنی بود. حضورش به او آرامش داده بود. اینک جای خالی اش را حس می کرد و این غیاب او بود که به زندگی مرد معنا می داد. لحظه های غیبت او را می شمرد.

مرد نمی توانست بفهمد که چرا زن همواره از او می گریزد. در حضور زن خوشبخت بود و حاضر بود هر کاری برایش بکند. به کومه می آوردش تا آسایش او را فراهم کند، اما او می گریخت. مرد خود را تنها احساس می کرد و تنهایی به خشم تبدیل می شد. آرامش نداشت کمند را برداشت و به امید یافتن او بیرون رفت. فریاد کشید: "می یابمش. رامش می کنم از آن من است. نمی تواند از چنگ ام بگریزد." صدایش در کوهپایه ها و دره ها پیچید، ده ها بار تکرار شد و به خودش بازگشت: "می یابمش... رامش می کنم." از آن روز وظیفه ای سخت فراروی خود نهاد؛ یافتن و رام کردن او. فکر می کرد که اگر مثل دو کبوتر باهم باشند، مثل دو ستاره، مثل دو شاخه بر یک درخت، مثل دو گل بر یک شاخه، اگر او بستر شود و مرد رودخانه هر دو خوشبخت خواهند شد. زن باید این را بفهمد. مطمئن بود که او را خواهد یافت. این سرنوشت آنها بود. آنها می بایست با هم باشند.

مرد ردیاب ماهری بود. اما رد زن چند قدم دورتر از درخت گم می شد. گویی به زمین فرو رفته یا پرواز کرده بود. بی قراری مرد آغاز شده بود و پایانی نداشت. غم فراق، و خواهش وصال در دلش جا گرفت. می خواند و می گریست. شکار و خورد و خواب راضی اش نمی کرد. پی چیز دیگری بود. به امید یافتن او راههای طولانی را پیموده بود. بیشتر به طرف جنوب می رفت. انگار زن به آن سو رفته بود. هیچ نشانی از او نداشت. مانند رؤیایی، چون خیالی نازک در فضای وهم آلود کوه نشسته و ناپدید شده بود. تنها یک نفر از دریاچه ی تنگ سلول او را دیده بود. اما او هم نمی دانست که مادرم کجاست. گفته بود: "او دست نیافتنی است اگر او را می خواهی باید هفت جفت کفش آهنی داشته باشی." پس از رگبار مسلسلها، خودروهای نظامی را دیده بودند که از آنجا دور می شوند و باریکه ای از خون از پی آنها جاری است.

حکم باید در ملأ عام اجرا می شد. گر چه اعتراف نکرده بود، اما سنگین ترین جرم تاریخ شهر را مرتکب شده بود. این راه همه به طور غریزی می دانستند. زشتی جرم به حدی بود که از بردن نامش می ترسیدند. بزرگترین حادثه ای بود که پس از عروسی اتفاق می افتاد. گریز عروس مبدأ تاریخ شهر شده بود. همه ی حوادث در رابطه با آن جایگاه خود را می یافتند. جرایم با معیار آن محک می خوردند و سبک و سنگین می شدند. حضورش در روان مردم چنان عمیق بود که برای بیان آن نیازی به کلام نداشتند. کافی بود به هم نگاه کنند تا حادثه در برابر چشمشان جان بگیرد. اینک حادثه ی دیگری به آنها یادآوری می کرد که آنچه در آن شب گریخت، به پای خود به دام باز گشته است. در واقع این حادثه درست از جایی شروع می شد که آن یکی پایان یافته بود. مردم انتظار آن را کشیده بودند و امیدوار بودند که با حدوث آن دایره بسته شود و شهر روی آرامش ببیند. اما بخت یار شهر نبود و نیروی مرموزی حدوث حادثه را به تأخیر می انداخت و بدبختی شهر مانند گل رس کش می آمد و طولانی می شد.

کار کشته ترین بازجویان همه ی فنون اعتراف گیری را به کار گرفتند، اما فایده نداشت. دست آخر تغییر روش دادند. شبی ناگهان مردم شهر تصویرش را بر صفحه ی تلویزیون داشتند. حضور ناگهانی او در خانه ی تک تک مردم غافلگیرشان کرد. لحظاتی طولانی در گنجی محض گذشت. همه به هم نگاه کردند. به جای تصویر آشنای گوینده ی اخبار موجودی غیرانسانی خیره به آنها نگاه می کرد. بسیاری صفحه ی تلویزیون را آب کشیدند تا طاهر شود، اما تصویر ثابت مانده بود و پاک

نمی شد. تا مقامات به خود آیند و اعلام کنند که او زندانی است و درخواست کنند که اگر کسی نامش را می داند، اطلاع دهد و جایزه بگیرد، او کارش را کرده بود. آن تصویر با آن نگاه خیره مردم را به قلب آن شب برد، شبی که بارها کوشیده بودند فراموشش کنند. درست در اواسط کار مقامات به اشتباه تاریخی خود پی بردند. اما دیر شده بود. بسیاری نمی توانستند باور کنند آن هیکل نحیف بتواند خطرناک باشد. استخوانهایش بیرون زده بود. آنقدر لاغر بود که تشخیص جنسیتش دشوار بود. چشمانش از حلقه در آمده و نگاه تیزش از قاب گیسوی بلندش تک تک بینندگان را هدف گرفته بود. تیزی نگاهش به حدی بود که بسیاری روی برگرداندند و امکان شناسایی اش برای همیشه از بین رفت. هر چه مقامات انتظار کشیدند، کسی زنگ نزد. به وفاداری مردم شک کردند. چطور ممکن بود که حتی یک نفر او را شناسد. خود مردم هم به یکدیگر شک داشتند. گاه از هم می پرسیدند: "می شناختیش، مگر نه؟" سپس روی برمی گرداندند و به فکر فرومی رفتند. او چه کسی می توانست باشد؟ اینقدر آشنا، ولی ناشناس!

هر کس حدسی می زد، برخی معتقد بودند که او از چوپانان حاشیه ی دریاچه ی هامون است و عجیب نیست که بی نام و نشان است. زندگی با حیوانات نیاز به نام و نشان ندارد. حیوان چیزی را نام گذاری نمی کند، در لحظه زندگی کرده و ادراک مستقیم اشیا و اراکفایت می کند، ادراک حیوان بی واسطه ی زبان است. مردم شهر عقیده داشتند که او نتیجه ی گریز زن است، گریز از نظم هزاران ساله به هرج و مرج پیش از آغاز، به زمانی که اشیاء نامگذاری نشده بودند. گمان می شد که او فرزند اوست، برخاسته از نطفه ای که هزاران سال در اعماق دریاچه نهان بوده است. جن یا دیو بود، بی نام یا هزار نام. در جهان اجنه و دیوان زبان

انسان جاری نیست. اشیا همان نیستند که در جهان انسان، جهان تعداد اشکال و تبدیل است. دیو و پری می توانند در هر لحظه به شکلی در آیند. او هم از ثبات به تغییر گریخته و در پی تغییر بنیاد زندگی شهر بود. هراس آور بود. جمعه ها مردم به گورستان می رفتند و بر گور پدران و پدران پدران خود گریه می کردند. شکایت او را پیش آنها می بردند. حرامی بود. در غاری در کوه خواجه به دنیا آمده و در میان گاوداران و ماهی گیران هامون بزرگ شده بود. برای آنچه که نسلها روی هم انباشته بودند، کمترین ارزشی قایل نبود. روزی درست در گرما گرم بازدید مردم، بر محترمتترین گور دیوانه وار رقصیده بود. موی بلند و آشفته، لباس دریده، چهره ی غرق در عرق و آواز دهشتناکش همه را ترسانده بود، طوری که گریخته بودند و او را با مردگان تنها گذاشته بودند.

شبها خوابم نمی برد. هر لحظه منتظر بازجویی بودم. اما معجزه بود. روزها و هفته ها گذشت و کسی سراغم نیامد. گاه فکر می کردم که کسانی مرا لوداده اند، ولی باز جوباء اعصابم بازی می کند، منتظر است ببیند من چه عکس العملی نشان می دهم. حتی یک بار به ذهن ام رسید که پیش دستی کنم و پیش از آنکه دیگران مرا لو بدهند خودم را معرفی کنم. به زودی حماقت و بی معنایی این اندیشه بر من آشکار شد. نام و بی نامی ام عرصه ی پیکار ما بود. نباید با دست خود پیروزی را به آنها ارزانی می داشتم. رنج کشیدم و منتظر ماندم، اما اتفاقی نیفتاد. مشهور شدم. به هر زندانی که مرا می بردند، زندانیان مرا به هم نشان می دادند.

در مخفی ترین سلول زندان به بندش کشیدند. اما گویی نطفه ای حرام در زهدان شهر رشد می کرد. شهر می خواست او را بالا بیاورد. اما فقط درون خودش آشفته می شد. به اطاعت

تن نمی داد و صرف وجودش شهر را به آشوب می کشاند. همه شومی حادثه را پیشاپیش احساس می کردند، اما نمی توانستند کاری بکنند.

بازجو درمانده بود. زندانی حرف نمی زد. مردم هم او را نمی شناختند، یا وانمود می کردند نمی شناسند. به جای نام شماره ای به او داد، اما به زودی آن را فراموش کرد. کم کم به "بی نام" مشهور شد. اول کسی به معنای این واژه توجهی نکرد. اما وقتی که مردم به اعماق ذهن خود مراجعه کردند، در تاریکترین گوشه اش او را یافتند و از ترس مو بر اندامشان راست شد: "بی نام" می توانست به هر شکلی در آید، در هر لحظه و هر جا که خواست ظاهر شود و در چشم به هم زدنی ناپدید شود، به جای ویژه ای تعلق نداشت، می توانست همزمان در مکانهای مختلف حضور داشته باشد، مانند دیو تنوره بکشد و فرسنگها راه را در چشم به هم زدنی طی کند. می توانست هر کاری بکند، کودکان را بخورد، به زنان تجاوز کند و مردان را به کارهای ناروا وادارد. نیمه شبها در کنار نهرهای آب جشن راه می انداخت. زنان و مردان برهنه تا صبح می نوشیدند، می خواندند، می رقصیدند، همخوابگی می کردند و صبح ناپدید می شدند. دیده شده بود که سر شب گاوی را درسته خورده، اما صبح زود همان گاو را دیده بودند که گرسنه است و ماع می کشد. هراس های نو و کهن در هم آمیختند و گرد یک کلمه جمع شدند، "بی نام".

"بازجو نمی توانست باور کند که انسانی بدون نام وجود داشته باشد. اما من "بی نام" بودم، کسی نمی دانست کجابه دنیا آمده، کجای زندگی کرده، از کجا آمده و به کجای روم. سالها "بی نام" زندگی کرده بودم. بازجو اسامی دوستانم را می خواست تا شاید از آن راه بتواند به هویت دست یابد. دهها اسم دادم، اسامی مدرن، اسامی قدیمی، شهری و روستایی

بعد از چند روز گفت: "دروغن. کسانی به این اسامی وجود ندارند!" اسم بدون موسوم عجیب بود. چرا این اسم ها به ذهنم رسیده بودند و چرا معادلی در جهان بیرون نداشتند؟ گفتم: "درست تحقیق نکرده اید، هر اسمی را که به زبان بیاورم، موسوم پا به عرصه ی وجود خواهد گذاشت." از من آدرس خواست. ده ها نشانی دادم. وقتی مراجعه می کردند، کسانی در آنجا زندگی می کردند که نه مرا دیده بودند و نه می شناختند. خودم را بردند تا خانه ام را نشان دهم. نشان دادم، اما خانه ی من نبود. من هم نگفته بودم که خانه ای دارم، من آواره بودم، اما بازجو آدرس خواسته بود، من هم داده بودم. می توانست خانه ی من باشد ولی نبود. نشانی های دیگری دادم، نه در یک شهر، در چندین شهر، من به یک شهر تعلق نداشتم، در همه ی شهرهای جهان زندگی می کردم. تلگراف می کردند. بعد می آمدند که آدرس ها دروغند. دیگر آدرس ندادم، دادن و ندادنش توفیری نداشت. فکر می کردند، آنها را دست انداخته ام، عصبانی می شدند و می زدند. غیر انسانی بود. یا نه، انسانی بود. هیچ حیوان دیگری نمی تواند چنین رفتاری داشته باشد.

گاه می خواستم اعتراف کنم و راحت شوم. اما فکر می کردم اگر این کار را بکنم در مرگ خودم شریک خواهم بود. از این گذشته کسی علاقه ای به گوش کردن به حرفهایم نداشت. بازجو می خواست حرفهایی در دهانم بگذارد که خود می خواست. می خواست من مانند صفحه ای باز شوم و بتواند همه ی آنچه را که بر من نقش بسته است بخواند و هر طور که می خواهد تغییر دهد. اما این غیر ممکن بود. در مقابل هر بار فشار او لایه های جدیدی در ذهنم ایجاد می شد. هزار توی دردآلودی بودم که نه آغازی داشت و نه پایانی. گرداب بودم و هر لحظه به شکلی در می

آدم. فرصت نمی کردم بدانم کیستم. آنچه که برای لحظه ای به سطح می آمد، موجودی میرا بود که پس از آنی به اعماق رفته و هیئتی دیگر به خود می گرفت. شکار آن در واژه ممکن نبود. حتی اگر موفق می شدم واژه ها را به درستی انتخاب کنم و بین فکر و واژه رابطه ای یک به یک برقرار کنم، باز هم نمی توانستند مرا بفهمند. دو جهان متفاوت رو در روی هم بودند. نمی توانستیم همدیگر را بفهمیم. آنها برای خود حرف می زدند و من برای خود، بی آنکه افکارمان جایی تلاقی کنند. ما هیچ گاه همدیگر را نفهمیده ایم.

شهر در تب و تاب بود. بیشتر مردم به میدان بزرگ شهر می رفتند تا جا بگیرند و بتوانند حادثه را تماشا کنند. به خصوص آنهایی که حادثه اولی را از دست داده بودند، نمی خواستند فرصت دوم را از دست بدهند. بعضی ها جاهای خوب را گرفته بودند تا به قیمت بالا بفروشند. دست فروش ها همه چیز را فراهم می کردند و مردم نیازی به ترک میدان نداشتند. همه با لذتی آمیخته به نگرانی انتظار اجرای حکم را می کشیدند. حکمی که به دو حادثه، به دو جرم پایان می داد. مردم شهر چندان بی ربط نمی گفتند. در آن شب کسی از شهر گریخته بود و اینک کسی به آن وارد شده بود. هیچ کس نمی دانست که آن یکی به کجا رفته است یا این یکی از کجا آمده است. به زودی این همانی این دو حادثه و این دو موجود به باور همگان تبدیل شد.

گستره ی ازل تا ابد را جستجو کرده بود تا مکانی شایسته ی خود بیابد. با گرگان دمخور شده بود. اذان را که شنید گمان کرد آوای گرگ است که به سوی خود می خواندش. به

سوی آغاز. به سوی سرچشمه ی پیدایی همه چیز. بارها با آن هم آوا شده بود و شعر سروده بود. با شنیدن آن به اندیشه هایی شیرین می رسید. به سوی صدا پیش رفت. مردان مسلح به او هجوم بردند. دست و پا و چشمهایش را بستند. توان حرکت نداشت. می زدند و می گفتند: بگو! حرف بزن!" چهل شبانه روز شکنجه کردند. روز چهل ام بار دیگر آوای اذان آمد. همه " به نماز ایستادند. این لحظه ها، لحظه های استراحت بود. اما نماز کوتاه بود. دوباره می آمد. می پرسید. بیش از همه چیز، از نام اش. گفت: " نامم آن رازی است که اگر بر زبان جاری شود، در چشم به هم زدن جهان رازیر و رو خواهد کرد. " بعد خندید. قهقهه اش در راهروها پیچید. بعد گریه کرد. آواز خواند، با دهانی خونین. رقصید، با پاهای خون آلود به رد خونینش اشاره کرد و گفت: " حقیقت جهان. " پرسید: " حقیقت جهان چیه؟ " گفت: " زن، مرد، طبیعت، درخت، بالندگی، آب، خاک، آتش، زاینده گی... " دهانش را بستند.

زندگی در سلول به کنده ی می گذشت، آکنده از وهم، هول و هراس، اضطراب و وسواس. زمان در فضای راکد سلول به سکون می رسید. شبها، روزها، هفته ها، ماهها، فصلها و سالها همه مثل هم بودند، تاریک، کسل کننده و یکنواخت. زمان و مکان در لحظه ای ایستامنجمد شده بودند. پشت به دیوار به فضای خاکستری سلول خیره می شدم. جهان نسبت به آنچه بر من می گذشت بی تفاوت بود. زندگی آن سوی حصار مدار همیشگی خود را داشت. کار می کردند، می خوردند، می خوابیدند و تولید مثل می کردند. برای من هر شبی را به صبح رساندن پیروزی بود. هر لحظه را با سخت جانی از تن آن فضای راکد جدا کرده و به هستی خود پیوند داده بودم. هر گام، استوار داشتن حصارها، بر پا نگاه داشتن زمان و مکان بود، تا بر سرم آوار نشوند، تراشیدن جایگاهی بر تن آن

نظم را کد بود تا هستی ام را مدفون نکند. از جان سختی خودم در شگفت بودم. در برابر همه ایستاده بودم. به تنهایی.

گفت: "رو به دیوار بشین، می خوام باهات حرف بزنم!" آن روز کابل همراه نداشت. چند نقل در نعلبکی کوچکی جلویم گذاشت. سر حال بود و با حوصله توضیح می داد: "بی نامی یعنی عدم. یعنی نیستی. یعنی هیچ. اما تو وجود داری."

از صدایش معلوم بود که از این شیوه‌ی حرف زدن لذت می برد. من هم خوشم می آمد. تلاشی بود برای تفاهم. ادامه داد: "بی نامی یعنی رجعت به ماقبل الست. نفی حادثه‌ی خلقت. نفی میثاق انسان با خدا." به جای خوبی رسیده بود. دلم می خواست قطع کند و به من اجازه بدهد حرف بزنم. اما ادامه داد: "ما حامل امانت الهی هستیم. حامل نام. پس نمی توانی "بی نام" باشی. ذات باری به هر چیزی که پا به عرصه‌ی وجود گذاشته نامی داده است. اعلی ترین درجه‌ی وجود، ذات اقدس اوست که صد نام دارد، نود و نه نام آشکار و یک نام نهان. صدمین نام خدا، اسم اعظم است. افشای آن گنج های نهان را آشکار خواهد کرد. با ذکر آن انسان خواهد توانست در چشم به هم زدنی از این سوی به آن سوی عالم برود، هر آن چه آرزو کند، در چشم به هم زدنی در برابرش حاضر خواهد شد." توضیح داد که حتی آخرین نام خدا آشکار خواهد شد، چه رسد به تو که یک زندانی بیش نیستی. مقاومت بی فایده است. "حرکت تاریخ برای تجلی این تنها نام است. افشای آن کار امام زمان است. انتظار برای همین است." به نرمی گفت: "بگو و خودتو راحت کن. تو باید اسمی داشته باشی، این حکم عقل است." گفتم: "من صدمین نام خدایم. افشای من کار امام زمان است، شناخت مطلق ذات

هستی است. حضور بی پرده ی وجود در ذهن انسان، وحدت انسان با طبیعت، یگانگی او با خدا، مأوا گزیدن خدا بر زمین، اعتلای زمین، شفافیت زندگی، نور حقیقت... باید به کمال بررسی تا مرا بشناسی، باید قابل شوی." سوزش خشمش را بر پس گردنم حس می کردم. کنترل زبانم از دستم در رفته بود فرصتی یافته بودم تا آنچه را که سالها در دل داشتم با کسی در میان بگذارم. قدری مکث کردم و پرسیدم: "حالا مرا شناختی؟" چیزی نگفت. غافلگیر شده بود. او همیشه سؤال می کرد. عادت نداشت با پرسش روبرو شود. ادامه دادم: "نامیدن خلق کردن است. برای آنچه نامی برایش نداریم، بیرون از سلطه ی ماست."

می دانستم چرا این بار بازجویی را به اسامی خدا کشاند. معمولاً از وجود خدا می پرسید. می پرسید: "به خدا اعتقاد داری؟" هر بار خواسته بودم بگویم: "نه"، و خودم را راحت کنم اما چیزی نمی گفتم. رد یا ثبوت وجود او سرگرمی کسانی است که یامی خواهند بر ترس خود غلبه کنند، یا سرگرم تمرین های اولیه ی فکری هستند. وجود یا عدم وجودش مشکل من نبود نیاز بازجو بود. بازجو اصرار داشت که به وجود خدایی معتقد شوم که کاری جز مراقبت از من نداشت. خدای خودخواهی که همه چیز را برای خود می خواست. آنقدر خودکم بین بود که من باید هر لحظه وجودش را تأیید می کردم و مجیش را می گفتم و گر نه می توانست هزاره ها منتظر بماند، تا در آخرت، تنها و بی یاور گیرم بیندازد و از من انتقام بگیرد. مثل خود بازجو بود. تحمل انتقاد و مخالفت نداشت و میل و خواست خود را به دیگران تحمیل می کرد. مخالف شادی بود و گریه را دوست داشت. او حتی دوست داشت که بازجو مرا بکشد و برای کشتنم به بازجو جایزه می داد.

اگر خدایی وجود داشته باشد، باید به کارهای مهمتری از لجبازی کودکانه با من سرگرم باشد. او نباید مانند مبصر کلاس شب و روز مواظب باشد که موجودی مانند من چه کار می کند یا چه خطایی از او سر می زند. اگر چنین خدای لجوجی وجود داشته باشد، وظیفه ی هر انسان آزاده ای است که با او مخالفت کند.

عادت نداشتم بدون چشم بند بازجویی شوم. چشم بند حفاظم بود. دلم می خواست برگردد به همان روش سابق. آنطور بهتر می توانستم موضع گیری کنم. کنجکاو بودم او را ببینم. زیر چشمی به پشت سرم نگاه می کردم. اما چیزی نمی دیدم. گفت: "ادامه بده!" گفتم: "کشف صدمین نام خدا یعنی خلق خدایی نو. این شگرد انسان است. مجهول انگاشتن یکی از اسامی خدا یعنی باز نگه داشتن در امکان. من همان امکان هستم." گفت: "اشتباه می کنی. مثل همیشه. خدا خود بر خود نام می نهد." گفتم: "واژه ی خدا یک استعاره ی انسانی است. هر نامی در جهان ما انسانها معنا می یابد. به محض این که بگویی مثلاً دانا، توانا، بزرگ، یا هر نام دیگری که به عنوان صدمین نام خدا انتخاب کنی، همین نام می شود خدا، همراه نام، همه ی دانش و فرهنگ خود را به خدا منتقل می کنی. او را با خود مقایسه می کنی. خلق اش می کنی، مطابق نیاز و سلیقه ی خود. برای همین خدایان قبایل مختلف با هم فرق دارند. اینک ما نیاز داریم به خدایی نو، با نامی نو و نظمی نو. باید نام صدم خدا را کشف کنیم." گفت: آفرین پس بگو اسمت چیه؟" گویی برق مرا گرفت. دلم می خواست برای همیشه پیرامون اسامی "خدا حرف بزنم. اما دوباره حرف از نام خودم پیش آمد. ساکت شدم. سکوت سنگین بود. عذاب می کشیدم. او هم ناراحت بود.

موضوع را عوض کردم. گفتم: "نه، این شگرد خدا در برابر بشر است، آن یک نام را پنهان

کرده است. مانند استادی که همه ی فنون را به شاگردش بیاموزد، مگر بالاترین را، برای اینکه برتری اش را حفظ کند، خداوند هم آخرین نام را برای خود نگاه داشته است، تا بشر را همیشه نادان نگه دارد. "این کلمات خودشان بر زبانم جاری می شدند. از گفتن آنها لذت می بردم. اما او با خونسردی مصنوعی گفت: "نگفتی اسمت چیه. "گفتم: "من هزار نام دارم. "گفت: "خب. یکی شو بگو!" گفتم: ""بی نام" هستم. " و از روی عادت به سوی او برگشتم، تا با او دست بدهم. از ترس از اتاق بیرون دوید. آنقدر عجله داشت که با در برخورد کرد و از درد فریاد کشید. گفتم: "بخشید. منظوری نداشتم. می خواستم خودم را معرفی کنم. " از همان پشت در داد زد: "چشاتو ببند، می خوام پیام تو!" هنوز دستم دراز بود: "بی نام هستم. "گفت: "غلط کردی! باید اسمتو بگی. "بی نام" که اسم نشد. چشاتو ببند، می خوام پیام تو."

بیرون ماند تا من چشمم را بستم. وقتی که مطمئن شد وارد اتاق شد. تعادل از دست رفته برقرار شده بود. اینک من چشم بند داشتم و او با چشمان باز مرا می پایید و همه چیز سر جای خود بود. بازجویی یعنی این. گفت: "نکنه اسمتو فراموش کردی؟" گفتم: "همیشه بی نام بوده ام. "گفت: "پایین! پایین پله ها منتظرتم. "گفتم: "چشم برادر. " پای پله ها که رسیدم گفت: "ایست! رسیدی. حالا مَث آدم روی تخت بخواب."

یک هفته نخوابیده بودم. اول کابل بود، بعد بی خوابی. دستهایم را با زنجیر به سقف بستند. نمی توانستم بنشینم. شب و روز قرآن با صدای بلند پخش می شد، با صدای خودم سالها قاری بودم. هر ماه یک بار کلام را ختم می کردم. با هر بار ختم در صفحه ی پایانی اش

می نوشتیم: "تمت" و تاریخ را یادداشت می کردم. پس از مدتی آنقدر ختم کرده بودم که جایی برای یادداشت نمانده بود. قرآنی نو خریدم. هنوز اولین ختم را به پایان نرسانده بودم که حوادثی در اعماق ذهن ام اتفاق افتاد.

اوایل معنای کلمات را نمی دانستم. آواز می خواندم. بدون توجه به معنا. طنین خوبی داشتند. رابطه ای با جهان نداشتند. فقط واژه بودند. کم کم کنجکاو شدم تا از معنای آنها سردر بیاورم. کاش این کار را نکرده بودم. اما نمی توانستم نتایج کارم را پیش بینی کنم. عربی یاد گرفتم. کتاب را می خواندم و در معنای آن دقت می کردم. اوایل از این کار لذت می بردم. یک بازی بود. اما کم کم وضع عوض شد. خود من هم عوض شدم. کلماتی که با آواز می خواندم و لذت می بردم، معنا یافتند. دیگر تنها اصواتی زیبا نبودند. دنیای تازه ای به رویم گشوده شد. پر از تناقض. کلمات علیه هم قد راست کردند. جملات با هم ناسازگار شدند. خشونت، زشتی و نفرت از لابلای آنها ظاهر شد. خالق مهربان به جباری شکنجه گر تبدیل شد. آوای ملکوت به دعوای روزمره بر سر غنایم جنگی تنزل کرد. پاک ناامید شدم. بی خواب و بی قرار بودم. به سفر رفتم. بی هدف. امیدوار بودم به آرامش دست یابم. اما بی فایده بود. شیطان در ذهنم لانه کرده بود و همه جا همراهم بود. هر لحظه باشک و پرسشی نو می آمد. بی تاب تر می شدم و تندتر می رفتم. آنقدر رفتم که گم شدم. نمی دانستم کجای جهان هستم. جهان ام توده ای ماده ی سرگردان در فضای لایتناهی بود، بدون آغاز و انجام، دستخوش نیروهای بالهوسی که هر لحظه می توانستند زندگی ام را به رنگی درآورند. هر جا پا می گذاشتم شک و تردید می پراکندم. "مشکوک" این اسم من بود. من خود شک بودم هر کس با جرمش تعریف می شد. دیگران حکم می گرفتند: قاتل، زانی، منافق، مرتد و... اما من نه حکمی داشتم و نه اعتقادی. در قالب شک

مانده بودم. همه به من مشکوک بودند. هر بلایی ممکن بود سرم بیاید و هر حکمی بگیرم. کسی جرأت نمی کرد با من حرف بزند. می ترسیدند ایمانشان بر باد رود یا مرتکب جرم شوند. پشت سرم پچ پچ می کردند: "خدا بهش رحم کند، اعدامی است." بسیاری آزاد می شدند. اما من در زندان ماندم. اوایل روی دیوار خط می کشیدم تا حساب روزها، ماهها و سالها را داشته باشم. اما آن را بیهوده یافتم، چون می دانستم که بی پایانی خواهد بود. قدیمی ترین زندانی بودم، اما بدون حکم. معنای قدیم و حادث عوض شده بود. کلام که فکر می کردم قدیم است، حادث شد، اما من قدیم شدم. از ازل تا ابد در زندان بودم. فقط تولد می توانست مرا حادث کند. اما آن را تا ابد به تعویق انداخته بودم.

جهت یابی غیر ممکن بود. بیابان تا بی نهایت گسترده بود. امواج ریگ جهان راهم رنگ و هم سطح کرده بود. کور بودم. در جهانی با تنها یک رنگ بینایی جایی ندارد. هر رابطه ای که با اشیاء برقرار می کردم و هر نشانه ای که انتخاب می کردم، لحظه ای بعد در زیر خروارها ریگ مدفون می شد. صدای عقل کل در هیاهوی باد گم بود. در جهانی بدون بالا و پایین و زیر و رو، نیازی به خالق نبود، چیزی نمی توانست خالق چیز دیگر باشد. هر چیز به قوت خود وجود داشت.

اجرای حکم مرتب به تأخیر می افتاد، اما مردم میدان را ترک نکردند. ماندند و برای سرگرمی خود دست به کارهای عجیب زدند. روضه و دعا می خواندند، بازی می کردند، دست به آشوب می زدند. وضع دم به دم آشفته تر می شد. به حاکم گزارش

دادند و از او خواستند که دستور اجرای حکم را بدهد.

حاکم در دفترش تنها بود. پرونده‌های حجیم روی میزش بود. وهم بر جان او چنگ انداخته بود. می ترسید. پیش از این در چنین مواقعی دست به خشونت می زد، دستور تعزیر یا اعدام کسی را صادر می کرد و آرام می شد. اما این بار نمی توانست این کار را بکند. در تردید بود. دلش می خواست از آنجا بگریزد. اما نمی توانست. یاد آن روزها افتاد. راحت تر تصمیم می گرفت. فکر بعدش رانمی کرد. احکام اعدام را بدون خواندن پرونده امضاء می کرد. اگر بی گناه بودند، به بهشت می رفتند. اما اینک کار بسیار پیچیده شده بود. افکار جور و جور در سرش می چرخیدند. نمی توانست آنها را از خود براند. همه اش زیر سر این زندانی بود. نمی دانست با زندانی که حتی اسمی ندارد چه بکند. حوصله ی کار نداشت. اما دستی از اعماق تاریکی پرونده را به سویش دراز کرد. گفت "بخوان!" گفت: "تاریک است." اما صدا دوباره دستور را تکرار کرد. حاکم پرونده را گرفت اول چیزی نمی دید. خوب که دقت کرد، گوری قدیمی سر باز کرد. مرده یی با موی بلند در آن خوابیده بود. دسته مویی سبز رنگ از نافش بیرون زده بود. مرده معلق بود. کفن نداشت حاکم دستش را گرفت. سنگین بود و نمی خواست دست حاکم را رها کند. گاه بالا برمی آمد و گاه پایین می رفت. حاکم نیز با حرکات او همراه شد. مردگان دیگری سر از گور بر آوردند آه و ناله ی آنها فضا را پر کرد. در تاریکی معلق بودند. حاکم خود یکی از آنها بود. خودکشی کرده بود. سفیدی سم را میشد بر لبش دید. سم او را نکشته بود. در شکمش به سرب تبدیل شده بود. چندین بلدورز گودالی بزرگ حفر کردند. فکر کرد قبری به این بزرگی نیاز ندارد. گودال آماده شد و او را به درونش پرتاب کردند. گودال پر بود از مردگان. هر مرده برگی از پرونده را در هوا تکان می داد. کلمات نامفهومی را تکرار می کردند و

در تاریکی فرو می رفتند. گروهی به او هجوم بردند. راه گریزی نداشت. دیواره های گودال بلند بود. دیگران هم تلاش می کردند از گودال بگریزند، اما هر تلاشی سقوطی دوباره بود. حاکم داد زد: "خود مرا حاکم کردید. حکومت من و محکومیت شما دو روی یک سکه اند." چشم باز کرد. نگاهی به پرونده انداخت. تا باز بود آرامش را بر او حرام می کرد. به دیدن زندانی رفت.

همه جایم درد می کرد. تنم کوفته بود. کتفم دررفته بود. پاهایم ورم کرده، چرکین و زخمی، دستهایم کیبود. بومی دادم. بوی عرق، بوی شاش، بوی شکنجه. دیگر اگر می خواستم هم نمی توانستم حرف بزنم. دهانم را نمی توانستم باز کنم. فکم در رفته بود. جایی را نمی دیدم، حتی بدون چشم بند. چشمانم در صورت باد کرده ام فرو رفته بودند. به جای چشم فقط دو فرو رفتگی کوچک در آن توده ی متورم دیده می شد. به شدت می لرزیدم و نمی توانستم از لرزش بدنم جلوگیری کنم. حاکم از دریچه ی سلول به درون سرک کشید. همان صدا به او گفت: "اعتراف نمی کنه. بدون اعتراف اعدامش کنیم؟" حاکم فکر کرد چطور می توان اعدامش کرد. نمی توانست سر پا بایستد. نه اعتراف کرده بود، نه شاهی وجود داشت و نه علم قاضی کفایت می کرد. هر دو اسیر بودیم. او خود را بیش از من ناتوان احساس می کرد. من یک زندانی بیش نبودم. وضع ام نمی توانست بدتر از این بشود. مرگ رهایی بود. او بازنده بود، او که گمان می کرد بر من مسلط است، اما کارها به دل خواهش پیش نمی رفت.

به دفتر کارش برگشت و دستور داد جمعیت را متفرق کنند. گفتند: "از جایشان تکان

نمی خورند. به یک نقطه چشم دوخته اند، محل اجرای حکم. "چندین کودک زیر فشار له شده بودند. آمبولانسها مرتب در رفت و آمدند و پیرها و زخمی ها را به بیمارستانها می رساندند. حاکم فکر کرد: "اسیریم، اسیر آنچه که خود ساخته ایم. چرا این مردم همه چیز را جدی می گیرند؟"

خواست پرونده را ورق بزند، اما ترسید اگر بازش کند مردگان دوباره بیرون بریزند. صدها چهره ی مبهم و ناشناس با پرونده گره خورده بود. تصاویر زجر کشیده شان در برابر چشمش بود. نمی دانست پرونده متعلق به کدامیک آنهاست. فکر کرد: "لای دو سنگ آسیاب گیر کرده ام." نمی دانست از کدام طرف بیشتر می ترسد. قدری بر اضطرابش غلبه کرد. فکر کرد شاید با مرگش راضی شوند و میدان را ترک کنند. دستور داد: "دارش بزنید!" آن تن مچاله نمی توانست در برابر جوخه بایستد. بهتر دید او را با زخم هایش آویزان کنند.

نگهبان وسایل مختصرم را جمع کرد. چشم بند زد، در صندلی چرخدار نشاند و از سلول بیرون برد. راهروها را بلد بودم. همه را با چشمان بسته بارها و بارها رفته بودم. به درب خروجی رسیدی. فهمیدم قضیه از چه قرار است. انتظار داشتم آبرومندانه تر باشد. مانند افلیجی مرا بسوی مرگ می برد. همین و تمام. چهره در چهره ی مرگ بودم. در بدترین دقایق زندگی غافلگیرم کرده بود. به زندگی ام فکر می کردم. چه قدر کوتاه بود. دلم می خواست بتوانم گلوی مرگ را به دندان بگیرم. خفه اش کنم. نابودش کنم. نمی خواستم تسلیم شوم غیر عادلانه بود. همان صدا گفت: "غزل خدا حافظی رو بخون!" دلم می خواست چیزی بگویم که خردش کند، اما نمی توانستم. بلند خندید. خنده ای خشک که در

راهروها پیچید و گوش زخمی ام را آزد. فکر کردم: "او با آن خنده ی زشتش زنده می ماند، و من با دنیایی آرزو باید جوانمرگ شوم."

دستور حاکم از بلندگوهای میدان اعلام شد. با شنیدن خبر، جمعیت تکانی خورد. برای لحظه ای از تخمه شکستن دست برداشت و به فرمان گوش کرد. خوشحالی جمعیت حدی نداشت، به حرکت در آمد، اشکال گوناگونی به خود گرفت. دو باره پخش شد و بی حرکت ماند. خیلی ها بی تابی می کردند. دعوت به آرامش فایده ای نداشت. جمعیت به سرعت ناراضی شد، دلیلش بر کسی معلوم نبود. شاید کسانی آنها را تحریک می کردند. فریادهای اعتراض شنیده می شد. گول خورده بودند. فکر کرده بودند که حکم شلاق است، اما حالا پای اعدام در میان بود. معلوم نبود که این یکی را اجرا کنند. پخش خبر اعدام باز هم جمعیت بیشتری را بهمیدان کشید. هر کس به هر وسیله که در اختیار داشت خودش را به میدان رساند. می خواستند پیش از مرگش او را ببینند.

گروهی شبیه خوانی می کردند. نقش ها با صدای بلند اعلام و بازی می شد. شبیه گردان می گفت: "زن ناموس است. زن شهر است. ناموس مقدس، شهر مقدس است. گریز خیانت." نمایش شروع شد. مرد زن را اسیر کرده و به حجله آورد. گفت: "گریز راه به جایی نمی برد. اطاعت ناموس هستی است." زن خاموش، اما بی تاب بود. با سری برهنه و چهره ای برافروخته به رقص درآمد. مردان سلاح به دست آماده بودند. دسته ی سینه زنی راه افتاده بود. زنان بر سرو صورت می زدند. کودکان وحشت زده به مادرانشان نگاه می کردند و چیزی از رفتار آنها نمی فهمیدند. گروهی با قمه و زنجیر

به میدان وارد می شدند. معلوم نبود از کجا پیدایشان شد. خون از سر و صورتشان جاری بود. فریاد انتقام سر می دادند. یکی نقش مختار ثقفی را بازی می کرد. دیگری نقش مصیب را. دیگهای آب و روغن داغ می جوشیدند. عطش انتقام هر لحظه فزونی می گرفت. اولی را که آوردند، دستور آمد: "در روغن داغ بیندازیدش!" دومی را آوردند. دستور آمد: "مثله اش کنید!" سومی که رسید: "در آبجوش بیندازیدش!" انرژی های فروخته راه خروج می طلبیدند. خاطراتی مبهم از اعماق ذهن مردم سر بر آورده بود.

جمعیت افسار گسیخته بود. همه های مبهمی در می گرفت و لحظه ای بعد به فریاد تبدیل می شد. فریادها در جمعیت می پیچید و منجر به رفتاری می شد که هیچ کس پیش بینی نکرده بود. حاکم عصبانی بود. از همه چیز. نمی دانست این ها چه می خواهند؟ تحقیر شده بود. در اوج ترس و تحقیر موجودی ناشناس از درونش سر برآورد. تلاش می کرد او را به اعماق ذهنش بفرستد. اما ممکن نبود. دعا و آیه الکرسی فایده نداشت. شیطان درون آرام نمی شد. سکینه ی قلبی اش را نابود کرده بود. همیشه وقتی کمترین آمادگی را داشت، ظاهر می شد. حاکم نتوانسته بود با او آشتی کند.

مرا در جیب نظامی نشاندد. زندانیان را در سفر آخر سوار این جیب زشت می کردند. دیگران را معمولاً یک شکم سیر غذایی دادند. همه را در اتاقی جمع می کردند تا وصیت نامه بنویسند. آنها می توانستند در آخرین لحظه هم بندی هایشان را ببینند. در مورد من فرصت این کارها نبود. وصیت نامه ی زیبایی در ذهنم آماده کرده بودم. اما امکان نوشتنش را به من ندادند و آن همه حرف زیبا را داشتم با خود به گور می بردم.

مرگ بر من پیروز شده بود. به زودی در قبری گمنام و تاریک رها می شدم. به افسانه‌ی زیبای پس از مرگ باور نداشتم. در کودکی یک بار همراه مشایعت کنندگان به گورستان رفتم. با کنجکاو‌ی به کارهای بزرگسالان، نگاه می کردم. بازی بود. اما وقتی که مرده را در گور گذاشتند، وضع فرق کرد. با چشم خود دیدم که مرده تکان خورد. زنده بود ولی دفنش کردند. بیش از هفت قدم از قبر دور نشده بودم، که فریاد مرده را شنیدم: "تنها نگذاریدم." ایستادم و گوش دادم. التماس می کرد: "مرا با خود ببرید." زن بود. ضجه هایش را هنوز در گوش دارم. از فرزندانش خواهش می کرد نجاتش دهند، اما آنها پیش از دیگران قبرستان را ترک کردند. دلم سوخت. دامن بزرگسالان را گرفتم و خواستم که تنها رهایش نکنند. اول خندیدند. سماجت کردم. عصبانی شدند و گفتند: "خیالاتی شدی. خوب نیست بچه به قبرستان برده شود." ترسیدم و ساکت شدم. هم از مرده می ترسیدم و هم از بزرگسالان. جهانم پر بود از موجودات هراس انگیزی که هیچ رابطه‌ای با من نداشتند. زندگان خوشحال بودند و به خانه‌های خود می رفتند، گویی مرگ را در قبرستان به گور سپرده اند، اما من می دیدم که مرگ مرده را رها کرده بود و با آنها به خانه هایشان می رفت.

مرگ هم سلولی ام بود. در تنهایی سلول با او دست و پنجه نرم می کردم. باید تسلیم می شدم. آرزو می کردم بتوانم غرورم را حفظ کنم و قبل از رسیدن به میدان اعدام از ترس سکنه نکنم. چه زشت بود، اگر بدون شلیک تیری می مردم. هر چه بیشتر می ترسیدم، مرگ دریده تر می شد. لحظه‌ای رهایم نمی کرد. شب و روز با چشمان تهی خیره به من نگاه می کرد. شبها و در تاریک ترین دقایق به سراغم

می آمد و خوابم را می ربود. این مبارزه سالها ادامه داشت. ابتدا شعار می دادم: مرگ مبارز مرگی قهرمانانه است. به دعای دینداران و به اشعار عرفا پناه بردم. به سقراط و جام شوکران اندیشیدم. آخر من هم در وضعیتی مانند او بودم. می گفتند جوانان شهر را گمراه کرده ام. هیچ کدام کمکی نکرد. شعارها رنگ باختند و من به آدمی شکاک تبدیل شدم. به همه چیز شک کردم. به خودم. به انقلاب. ... آنگونه که زمانی به خدا شک کرده بودم. ابتدا با ترس و لرز، پشیمانی و توبه های متعدد، کم کم با یقین. چرا من باید بمیرم و دیگران زنده بمانند؟ اگر زنده ماندن خوب است، برای همه خوب است، حتی برای یک مبارز. اگر مرگ زشت است، برای همه زشت است، حتی برای یک قهرمان. چرا باید خوشبختی به قیمت مرگ به دست آید؟ سهم من از خوشبختی چیست؟

گمان نمی کردم مرگم بتواند کسی را خوشبخت کند. به خوشبختی اعتقادی نداشتیم. خوشبختی خوراک ذهنی بی خیالانی است که راحتی و سکون را برتر از زیبا زندگی کردن می دانند و زندگی را از رنج تهی می خواهند. برای من رنج چهره ی دیگر شادی بود. از فلاکتی که دیگران بدان گرفتارند نفرت داشتم، نه از رنج. دلم می خواست زنده باشم. مرگ نیستی بود. نابودی ندیدن گل و گیاه. خاک شدن. دوری از بوسه و کنار بود. می ترسیدم که در یک صبح سرد زمستانی تیرباران شوم و در خاک سرد به گور سپرده شوم. بهار که می آمد کمی آرام می شدم. اما فکر مرگ همچنان عذابم می داد. شب. روز. صبح. عصر. مرگ با هزاران چشم مرا می پایید. باید جهانی را که می خواستم زیبا کنم برای بازجو رها می کردم و در خاک سیاه پنهان می شدم. در چشم مرگ بودم. سلولم چشم مرگ بود. مرگ

تاریکی بود، تاریکی سلولم. حاضر نبودم به آن تن بدهم. بعد از مدتی به حضورش عادت کردم. هراسم تخفیف یافت. شاید احساساتم بر اثر سالها تنهایی کرخت شده بودند. مشکل مرگ را حل نکرده بودم، ناگزیری آن را پذیرفته بودم. پذیرفته بودم که خواهد آمد و با هیچ وسیله ای نمی توان جلویش را گرفت، پس بهتر است که آرام باشم و با شجاعت با آن روبرو شوم. اما این کلمات بی جانند. ذره ای از درد و رنج و هراس مرا بازگو نمی کنند.

به من گفته شد که به دار آویخته خواهیم شد. پذیرفتنش دشوار بود. بدترین نوع مرگ بود. مرگ را می توانستم تحمل کنم اما به دار آویخته شدن را نه! پیش چشم آن همه جمعیت باید از گردن آویزان می شدم. مسخره بود. هیچ زیبایی در آن نبود. می دانستم که من به همین مرگ خواهیم مرد و از آن بدم می آمد. این سرنوشتم بود، نتیجه ی نفرینی ابدی، نفرین مردگان، مردگانی که حق فرزندی را در موردشان به جای نیاوردم. راهشان را رها کرده و به راه خود رفته بودم. اینک از من انتقام می گرفتند. به من گفته شده بود اموات را فراموش نکنم. کلام را قرائت کنم و شبهای جمعه نثار ارواح مردگان کنم تا در گورها آرام گیرند. مدتها این کار را کردم. اما بعد از مدتی هم از کلام و هم از مردگان خسته شدم. هر دو مرده بودند. زندگی جای دیگری جریان داشت. به خودم گفتم: "مرده اند، بار گران، باید فراموششان کنم. نباید همیشه بر دوشم سوار باشند." نباید این حرفها را می زدم. در دنیا حساب و کتابی وجود دارد. راه را پیشینیان رقم زده اند و هر کس نمی تواند طبق میل و سلیقه ی فردی اش رفتار کند. این را در مکتب به من یاد داده بودند. درس

منطق برای فهم همین چیزها بود. اما من حرف نشنوی کردم و نتیجه اش این شد. شاید جوانی و نادانی بود یا شاید شیطان در من حلول کرده بود. نتیجه به هر حال یکی بود. کلام و اموات را فراموش کردم و سرگرم زندگی شدم. به هر کاری که روی می آوردم، طوری انجام می دادم که انگار من اولین انسانی هستم که آن را انجام می دهم. اوایل کسی به من کاری نداشت. اما یک روز عصر جمعه احساس کردم ارواح به خانه ام آمده اند. اطراف خانه پر سه می زدند و برای اینکه متوجه حضورشان شوم جیک جیک می کردند. نادیده گرفتم تصمیم گرفتم تسلیم نشوم. نه کتاب را باز کردم و نه زندگی ام را تغییر دادم. با خودم گفتم: "روح چیست! خفاشانند. جیک جیک می کنند تا حشرات را شکار کنند." خیره سترتر شدم. نقاشی کردم، مجسمه ساختم، نوشتم، موسیقی نواختم و رقصیدم. به آنها بی توجهی می کردم تا پی کارشان بروند. اما سمج تر شدند. تنها ارواح اجداد نبودند، هزاران روح دیگر آنها را همراهی می کردند. هراس پراکنند و همسایگان را علیه من برانگیختند. اول آنها را متوجه رابطه ی بین من و حضور خود کردند. وقتی خانه نبودم حتی یک روح هم نمی آمد. تا پیدایم می شد، هر گوشه و کناری را اشغال کرده و کارهایی می کردند که آرامش همه را بر هم می زد. جشن بر پا کردم تا ذهن همسایگان را از ارواح دور کنم. اما ارواح بلندگو را از کار انداختند. همسایگان ترسیدند و از جشن گریختند. جانب ارواح را گرفتند. به من اخطار کردند که خانه را ترک کنم، تا مردگان راضی شوند. اما من جایی نداشتم بروم. همه ی درها به رویم بسته بود. نه نزد زندگان جایی داشتم و نه بین مردگان. سرگردان بودم. آواره بودم. غریبه ای تنها، تماشاگر هیاهوی بسیار برای هیچ. به هر کس که نزدیک می شدم، از من می گریخت. به هر مکانی که پا می گذاشتم، مرا از خود می راند. به کفر

متهم بودم. متهم بودم که "بی نام" را آفریده و در شهر رها کرده ام، سایه ای که شبها مردم را تعقیب کرده و می ترساند. مجسمه های دیوهای چند سر که زنده شده و شبها در ویرانه های شهر جشنهای گناه آلود بر پا می کردند را کار من می دانستند. همه زاده ی تخیلات خودشان بود. تجسم اعمال مردمی که دوست دارند همه چیز را پنهان کنند، از یک رو بودن می ترسند و دوست دارند زشت کاری هایشان را به پای دیگران بنویسند و بر سر اخلاق هیاهو کنند. خانه ام را محاصره کردند. آخرین پناهگاهم برق، آب و تلفن را قطع کردند. همه جا پر از مأمورانی بود که تفنگها را به سویم نشانه گرفته بودند.

آنقدر سیلی خورده بودم که گوشم زوزه می کشید، زوزه ای مداوم که قطع نمی شد. شب و روز ادامه داشت. آوای کهکشانه بود و مرا به جهان های دیگری پیوند می داد، به جهان هایی و رای جهان ما. ندای سکوت بی انتها بود که زندگی ام را به ابتدا و انتهای جهان پیوند می داد. آوای تاریخ بود که تداوم جهان را به من یادآوری می کرد. همه چیزها ادامه ی هم بودند. زندگان ادامه ی مردگان، خوبی ادامه ی بدی، زشتی ادامه ی زیبایی. سالها با این زوزه تنها بودم، بدون رابطه با دیگران. به درون پناه بردم و آن را شعر و دعا کردم. از آن کتاب ساختم. بارها خواندمش و هر بار بر صفحه ی آخرش نوشتم: "تمت!" با نوشتن این واژه می خواستم ترسم را میان دو جلد آن زندانی کنم، و گر نه کتاب که تمام نمی شود. کتاب بی نهایت است. یک سرش می رسد به زمانی که واژه شکل گرفت، به جایی که واژه بر بال آوا نشست و آوا در لباس نشانه بر صفحه و کنار واژه ی دیگر، به زمانی که زنجیره ی واژه ها، زنجیره ی معنا شدند، به زمانی که زوزه ی گرگ را می فهمیدم، می رسد به ازل، کتاب بی آغاز است. سر دیگرش می رسد به انتها، به جایی که زنجیره ی کلام پایان می گیرد

و حدوث معنا متوقف می شود، به سکوت، به ابد، کتاب بی پایان است. زوزه ی درون گوش ام و ندای کتاب از این دو بی انتها مرا مورد خطاب قرار می دادند. ریسمانی بودم کشیده میان دو بی انتها، صدایی منتشر در آن میان.

مسلسل ها پشت سرم شلیک می کردند. تنها من توانستم خود را به دیوار زندان برسانم. از دیوار پریدم. بعد از حصار زندان چندین ردیف سیم خاردار بود. از همه پریدم. بی پروا می دویدم. این تنها راه زنده ماندن بود. نمی دانم چقدر دویده بودم، یا به چه سمتی. دشت ها و بیابان ها را پشت سر گذاشته بودم. انبوه تپه و ماهورها تا بی نهایت گسترده بودند. کوههای بلند در دوردستها قد بر افراشته بودند و مرا به سوی خود می خواندند. در گریز هستی می یافتم. خط فرارم در امتداد خطی بود که هستی را به ابتدا و انتها پیوند می داد. گام هایم طپش نبض هستی بودند. صداهایی از هر سو مرا به دویدن تشویق می کردند. بود و نبود آنها به توان من بستگی داشت.

جیب وارد میدان شد. هلی کوپترها در هوا دور می زدند. جمعیت راه باز می کرد. مردم باترس و تحسین به خودروهای نظامیان نگاه می کردند. هیاهوی خودروها و هلی کوپترها و غوغای جمعیت با وزش باد به دور دست ها برده می شد. سرم باد کرده و بزرگ شده بود. نشانی از آن مرگ قهرمانانه ای که برای خودم ترسیم کرده بودم، در میان نبود. جیبی کهنه، در حلقه ی ماشین های زشت نظامی، مرا به میدان آورد، میدانی که مملو از جمعیت مفلوکی بود که سرگرمی دیگری جز تماشای صحنه های اعدام نداشتند. همه چیز بی رنگ، زشت و کسل کننده بود. خواستم به این همه جلایی بدهم. تصمیم گرفتم

با چشمان باز بمیرم. خیره در چشم این مردم نگاه کنم. آنها را بترسانم، شاید به خود آیند. حتی به جوخه ی اعدام خودم دستور بدهم، با چنان فریادی که رعشه بر اندام همه شان بیندازد. اما درست در همان لحظه دریافتم که گفتنش یک چیز است و انجامش چیزی دیگر. نمی توانستم سر پا بایستم، چه رسد به اینکه کاری از این دست بکنم. از این گذشته، این تصمیم را در مورد تیرباران گرفته بودم و حالا بنا بود به دار آویخته شوم.

با ورود ما تغییری در جمعیت رخ داد. حرکتی مانند موج از جایی نا معلوم شروع شد، به سواحل جمعیت رسید و به مرکز آن برگشت. جمعیت مانند دریا به تلاطم درآمد و تنی واحد شد. همه همگی مردم کم کم به نغمه ای زیبا تبدیل شد و بازوزه ی منتشر در گوشم هم آوا شد. نظمی خاص داشت خود را بر جمعیت تحمیل می کرد. نهبانان در جمعیت حل شدند. بخشی از آن شدند.

توده ی بی شکل از درد به خود می پیچید تا شکلی بیابد. من در حوزه های متفاوت از دیگران قرار داشتم. میدان و جمعیت چارچوب ظهور من بود. به میانه ی میدان که نزدیک شدم، گویی به حوزه ی نیرویی کوبنده وارد شده ام. هر چه به چوبه ی دار نزدیکتر می شدم احساس می کردم که بیشتر در معرض آن نیروی ناشناس قرار می گیرم. بارها از آن جا گذشته بودم ولی نمی دانستم که قتل گاهم خواهد شد. می دانستم که حوادث تاریخی زیادی در آن نقطه رخ داده است و من هم اگر بناست فردی تاریخی بشوم، باید روزی دین ام را نسبت به آن ادا کنم. اینک آن لحظه بود و آن نیروی مرموز مرا به سوی خود می خواند. اندک توانی

یافتم. احساس کردم که می توانم حرف بزنم. باید کلامی می یافتم که شایسته ی لحظه ی

آخر زندگی ام باشد. باید در حضور همشهریانم مرگ و زندگی را معنا می کردم. زیر طناب دار ایستادم، درست در مرکز میدان. طناب مانند قطعیت تقدیر و از نقطه ای ناپیدا بر فراز سرم آویزان بود. با وزش باد، مانند پاندولی به حرکت درآمد، مرا از جمعیت جدا کرد و با خود برد، به جاهای ناشناس. سراسر حیات را پیمود. به پیش از زندگی، به ماده ی بی جان، به پس از آن و به مرگ رسید. بر گردنم پیچی دو از زمین فاصله گرفت. معراج من. درست در همان نقطه ای گره خورده بود که بار پیش گردنم را زخم کرده بود. هنوز زخم باز بود و خون تازه از آن می چکید. طناب هم زخمی بود. معلوم نبود که خون زخم گردن من بود، یا زخم او. به چنان اوجی رسیدی م که جمعیت مانند مورچگان بودند. هرگز از آن اوج به شهر نگاه نکرده بودم. افق تا دور دست تاریخ باز بود و من از دسترس جمعیت دور شدم. آن زمزمه هنوز در گوش ام بود. چیزی در آن بود که در عین سادگی به فهم در نمی آمد. جریان آب، نجوای شعله، شکفتن خاک، هیاهوی گردباد، تموج سکوت نهفته در ذات هستی بود. نیروی حوادث آینده، دلهره و ترس از حادثه ای که پس از انتظاری طولانی در شرف وقوع بود.

گریز زن با موسیقی رابطه داشت. موسیقی دیوانه اش کرده بود. سازها را شکستند، زنان به خانه ها پناه بردند و مردان به دعا و تمرین های خشنی برای نجات روح پرداختند. گاه با حسرت از روزگاری یاد می کردند که تانیمه های شب رقصیده بودند. کسانی ساز در آستین، شب ها در جاهای خاصی جمع شده، می نواختند و می رقصیدند. زن و مرد. نیمه شبها "بی نام" هم می آمد و جشن به اوج می رسید. مردم از نزدیک شدن به این مکانها می ترسیدند. دهقانانی که شبها برای آبیاری بیرون می رفتند، تعویذ با خود

همراه می بردند و با هر قدمی بسم الله می گفتند، تا "بی نام" را بترسانند.

شبی پر ستاره بود. پس از ساعتی به فضایی باز رسیدند. نواختند و رقصیدند. به نهایت شوریدگی که رسیدند، مرد با انگشت به سوی ستاره ای اشاره کرد و گفت: "می بینیدش؟ حالا به آن یکی نگاه کنید، و به آن دیگری..." سرش برهنه بود. نسیم با موهایش بازی می کرد. دیگران اطرافش ایستاده بودند و به آسمان نگاه می کردند. برای لحظه ای صحبت اش را قطع کرد. رقصید و خواند. دیگران هم او را همراهی کردند. اندکی دورتر رودخانه ی "شيله باد" جریان داشت. نسیم ملایمی می وزید و لرزش خفیفی سطح آب را به ارتعاش در می آورد. صدای برخورد تن های خیس با آب بر سطح شب طنین می انداخت. پوست های جوان گاه نور شب را بر سطح شفاف خود منعکس می کردند و گاه در خنکای لذت بخش آب فرو می رفتند. سکوت برقرار شد، سکوتی رازآلود که هزاران فکر خاموش را در خود داشت. در خط تماس آب با خشکی بستری از شاخه های با طراوت بید گسترده بود. چهار چشم جوان آن را می پاییدند. رازی آهسته آهسته بر سطح آن شکل می گرفت. اول دختر خود را به بستر رساند. انتظارش به درازا نکشید. خطی ممتد سطح آب را شکافت و در رأس آن قامت جوانی خود را به سوی او کشاند. از رقص باز ایستاد و گوش داد. چیزی در دورست ها شنید. چهره اش درخشید. ادامه داد: "همه چیز یگانه است. فاصله ای بین زمین و آسمان نیست. آسمان از زمین شروع می شود و زمین از آسمان. آب در خشکی و خشکی در آب گسترده است. درستی و نادرستی در کرداری یگانه به هم می پیوندند. جهان بی مرز است، مرزها را چشمان مامی آفرینند." به او گوش می دادند.

مرد به سوی بستر گیاهی چشم گرداند و سپس ادامه داد: "در فضای بی آغاز و بی پایان در حرکتیم. زیباست. رهگذریم، نشسته بر سفینه ای، بر کره ی خاک. نه مبدأ را می دانیم، نه مقصد را، و نه در تعیین آنها نقشی داریم. چرا از زیبایی اش لذت نمی بریم؟ سفینه ی ما در فضا می چرخد، می رقصد. هستی می رقصد و ما را با رقص خود همراه می برد، ما مسافران بی مبدأ و بی مقصد را. چرا به جای ستایش این زیبایی همدیگر را می آزاریم؟ آن هم درست به خاطر این مبدأ و مقصدی که هیچ کس نمی داند. نه در ابتدا باغی بود و نه در انتها راغی. هستی همین است. حضور انسان بر کره ی خاک." همه از تفکر درباره ی آنچه او می گفت مست شده بودند. اولی آوازی خواند و دومی از او تقلید کرد، و سومی آن را پی گرفت و چهارمی با آوایی نو ادامه داد. مرد گفت: "حالا درست شد. اول یکی یکی، بعد دو تا دوتا، بعد با هم. عدد را انسان به جهان هدیه کرد. اعداد را پی گیرید و بنوازید موسیقی را دارید. سیم ها با قاعده به ساز وصل اند. ستارگان را به هم وصل کنید اشکال هندسی را دارید. راه را نشان دادم آن را پی گیرید. ما نقطه ایم، نقطه ای سرگردان در فضای بی پایان. ادامه ی ما تداوم هستی است. امتداد زمان است. زندگی ساده است. سادگی بی آرایش آن را بنوشید که نشئه ی آن زیباترین مستی هاست، مستی عشق. بیش از این نمی توانم بگویم. برقصید که خود گویاترین زبان است. بنوازید. موسیقی نغمه های تفکر است زمانی که واژه ها نارسایند."

نوای نیرومند موسیقی بر سطح آب پخش شد و با آن به جریان درآمد. شاخه ها به رقصی لطیف به لرزش درآمدند. نسیم آواز بر تن برگها وزید. نگاهها به سوی بستر بید بود، به پرستش. سرود اوچ گرفت. مرد تن از آب بیرون کشید و به سوی دختر خزید. در کنار بستر

بید نشست. دستانش انحنای نرم تن دختر را در حرکاتی نوازش گرانه پیمودند. گویی به آن فرم می بخشید. لحظاتی طولانی به همین حالت گذشت. سینه ی دختر به تنفسی تند بالا و پایین رفت و پستانهایش در لرزشی ملایم به ارتعاش در آمد. دستان مرد بر آنها آرام گرفت. دستان دختر انحنای پشت مرد را نوازش کرد و بر شانه های او قرار گرفت. تن هایشان به سوی هم لغزیدند..

جمعیت در انتظار به سر می برد، انتظار آن حادثه ی بزرگ. در آن لحظه هر حادثه ای بزرگ بود. در گوشه ای از میدان مردی به رقص در آمد. همه می شناختندش. صدایش زیبا بود. همیشه باد و سطل بر دوش در خیابان های رفت و می خواند "چخو، چاه که داره خالی کنو" باید مدتی گوش می دادی تا می فهمیدی چه می گوید. زیباترین آواز شهر بود. راه رفتنش نیز شبیه رقص بود. گویی تنها و در دنیایی دیگر به سر می برد. اولین بار که آوازش را شنیدم، فکر کردم فرشته ای می خواند. صبح زود بود و من برای اولین بار به شهر آمده بودم. برای همیشه آن صدا را در ذهن دارم. اینک می خواند و چرخ می زد. هیچ کس در این حال ندیده بودش. گفته می شد که شبها پس از کارش بهترین لباسها را می پوشد، عطر و گلاب به خود می زد و در کاباره های شهر با دختران زیبا می رقصید. رقص و آوازش جمعیت را شیفته کرد. کلاه سوزن دوزی بر سر، پیراهن چلتریز بر تن، سرمه بر چشم کشیده، و زلف را شانه زده بود. شایع شده بود که دیوانه شده است، شاعر شده است. حالا هم با آوایی که گویی قرآن تلاوت می کرد و یا گائوها را می خواند، شعری را زمزمه می کرد. چاووشی می خواند و دیگران را به رقص دعوت می کرد.

جمعیت دورش جمع شد. اول به قصد شوخی. اما کم کم فضا عوض شد. لودگی ها خاموش

شد و شادی جایش را گرفت. برخی با او همراه شدند. ممنوعیت رقص را فراموش کردند. نیرویی از درون آنها را به سوی رقص می کشاند. چهره ها شکفته شد. می دیدی که تنش های کهنه فرومی میرند و گره های کور خشم و خشونت به تابی ملایم در رقص باز می شوند.

بار دیگر همه را به رقص فراخواند: "خود را به رقص بسپارید. به اقیانوسی بیندیشید، که نشسته بر ذره ای در آن شناوریم، هر عمل ما موجی است کوچک بر سطح این اقیانوس. موج نبود نمی شود. باز پس می خزد تا زندگی را تجربه ای دوباره کند، آن بار در سطح و این بار در اعماق. با حرکت آن همراه شوید! امواج زیبا بیافرینید، زیبا شوید." رقصی شاد شروع شد و گسترش یافت. همه خاموش بودند. موسیقی کیهان را می شنیدند و با آهنگ آن می رقصیدند. ناگهان سازها به صدا درآمدند. اول از گوشه ی میدان، سپس از تمامی جهات. همه می نواختند. جهان پر از موسیقی شد. نوازندگان قدم به قدم به مرکز میدان، به چوبه ی دار، نزدیک می شدند زندگی داشت مرگ را در خود می گرفت.

برای دقایقی هیاهوی نظامیان با نوای موسیقی درستیز بود، اما موسیقی نیرومندتر و نیرومندتر شد. نیروی موسیقی با نیروی تپنده ی میدان در هم آمیخت و در امواج پیایی تن ام را در خود گرفت. شفا می یافتیم. زخم هایم التیام یافت. شاد بودم. با چشمان بسته می دیدم.

سالها چشم بسته زندگی کرده و بدان عادت کرده بودم. حسی دیگر به جای آن تکامل یافته بود. حسی که هیچ چیز سدش نمی شد. همه چیز شفاف بود. می توانستم درونی

ترین افکار جمعیت را بخوانم. جمعیت در کلی به هم پیوسته به حرکت در آمد. جادویی خاص در موسیقی و رقص بود. می هراساند، شاد می کرد و به حرکت در می آورد. چند نفری از حرکت ناگهانی جمعیت زمین خوردند. اما با نیرویی باور نکردنی برخاستند و با جمعیت همراه شدند. میدان بزرگتر و بزرگتر شد و تمام جهان را فرا گرفت. جهان می رقصید. امواج از مرکز دایره، مرکزی که چوبه ی دار درست در کانون آن قرارداشت، به دورترین نقاط جهان می رفت. اطراف من خلوت شده بود. آن نیرو مانند گرداب بود. همه چیز را وادار به دوران می کرد. هم نوا با آن دهل ها می نواختند و سازها آنها را همراهی می کردند. همان زمزمه ی آشنا به سراغ من آمد. وجودم را فراگرفت و سپس به صورت موجی نیرومند به سوی جمعیت بازگشت. گوهر فهم بود، سرچشمه ی معنا، بی نیاز از کلام. احساس بود در تجلی اش، اندیشه در تجسم اش. نگاه بود. تپش قلبم بود. وزن تنفسم. پذیرای مرگ شدم. بی هراسی. در آن زمزمه ابدی می شدم. مرگ ساده به نظر می آمد.

جمعیت دایره در دایره گرد من می چرخید. همه چیز موسیقی بود. طپش قلب مردم، دم و بازدم آنها، گردش خون در رگشان، گام هاشان، نگاهشان. جهان می چرخید. سیاره گرد ستاره، زنبور گرد گل، احساس گرد اندیشه ای نازک، آب گرد گرداب، همه چیز و همه کس می رقصید. حرکت بود، شدن و رفتن. جمعیت می چرخید و می شد. برای اولین بار شکلی به خود گرفته بود. هر جنبشی رقص بود، هماهنگ با گردش کیهان. شهر به دایره ی زمان وارد شد. سکوت بر قرار بود. صدای سرایش شعر و تولد اندیشه ها را می شنیدم. بزرگترین شاعران زاده شدند و بزرگترین اشعارشان را در دمی سرودند.

جهان موسیقی بود. اندیشه بود. احساس

بود. جاذبه بود. واحد بود. و هر حرکت پاسخ حرکتی دیگر بود. هیچ چیز نه کم بود و نه زیاد. همه بودند. و همه هم لازم بودند.

اگر جهان بر همین مدار می چرخید، از تولد ابایی نداشتیم، در همه ی شهرها به دنیا می آمدم و آبادانی ارزانی می داشتیم. خود را آماده کردم تا به مادرم علامت بدهم و پا به جهان بگذارم و او در صدها شهر به انتظار من بود.

چشم بند را باز کردند. هزاران چهره ی بر افروخته، هزاران چشم، هزاران دهان باز به من نزدیک می شدند. می غریبند. کسی در بلندگو شعاری را فریاد می زد و آنها تکرار می کردند. تکبیر می گفتند. بی تفاوت به آنها نگاه می کردم. لحظه ای بعد کار تمام شد. موج جمعیت مرا با خود برد. در انبوه مردم گیر افتاده بودم. هر چه داد زدم و خواهش کردم بی فایده بود. کسی به من گوش نمی کرد. دوست نداشتیم با جمعیت همراه باشم. جهانی زیبا بر باد رفت. باید گوش ها و چشم ها جلا یابد، تا بتوانند زیبایی را حس کنند. جمعیت آمادگی درک این چیزها را نداشت. از مرکز دایره دور شدم، چوبه ی دار همچنان پابرجا ماند. تلاش من برای حفظ آن جایگاه بیهوده بود. دایره ی رقص از هم گسیخته شد. جمعیت، همان جمعیت بی شکل همیشه بود. هیچ کس نمی دانست چه می خواهد یا به کجا می رود. ناگهان جمعیت مانند ماری چند سر به هر سو روان شد. مانند سیل هر چه را که سر راهش بود ویران می کرد. آرزو کردم که این بار بتوانند چشم باز کنند. این همه نیروی متراکم می بایست شعر بشود، رقص، آواز، مجسمه، هنر. زیبایی بیافریند. اما به تکرار ویرانی عادت داشتند. امکان خلق زیبایی را از ما گرفته اند.

اندکی بعد در برابر ساختمانی بتونی خاکستری رنگی بودیم. ساعاتی پیش حکم اعدام در این ساختمان صادر شده بود، و اینک خودش داشت به دست جمعیت معدوم می شد. در دایره ی عدم سرگردان بودیم. دوباره به بن بست رسیده بودم. نه آماده ی تولد بودم، نه مرگ مرا به خود می پذیرفت. آرزو می کردم که آن موسیقی کیهانی دوباره برگردد. این لحظات به ندرت اتفاق می افتند. موجی بود که به مبدأ خود باز گشته بود و حدوث دوباره اش زما ن می طلبید. آن آهنگ جاوید همیشه نواخته می شود. فقط آنگاه که استعداد شنیدن داریم به گوش می رسد.

مقاومت نگهبانان در هم شکسته شد. تا ساعاتی پیش جمعیت تا حد مرگ از آنها می ترسید ولی حالا این نگهبانان بودند که دیدن جمعیت زهره شان را آب می کرد. درها از جا کنده شدند، نرده ها از ریشه در آمدند. سیل جمعیت به درون ساختمان ریخت. در آنی همه جا آدم بود. ساختمانی که تا لحظه ای پیش حافظ نظم بیهوده بود، اینک خود بی نظمی را تجربه می کرد. پرونده ها کف اتاقها را پوشاند. کارتن های کاغذ، پوشه ها، میزها و صندلی ها از پنجره ها به حیاط پرتاب شدند. اسناد و مدارک را باد برد. اندکی بعد خود پنجره ها هم به حیاط پرتاب شدند.

گمان کردم شادند، اما این شادی نبود. عصبیت متراکمی بود که فرصت بروز یافته بود. تحقیقشان کرده بودند و اینک آنان فرصت یافته بودند تا تحقیر پس دهند. خشونت آنها انعکاس خشونتی بود که بر آنها رفته بود. خاطرات کهن جان گرفتند و رفتارهای باستانی فرصت بروز یافتند. بارها آزموده بودیم. جبری ابدی بر مردم چنگ انداخته بود و آنان را وادار به ویرانی می کرد.

درهای انبارها و سلولهای زیرزمینی باز شدند. فکر کردم شاید کسانی در آنها زندانی اند

و باید نجات یابند. اما کسی را ندیدم. نمی دانستند با اموال موجود در انبارها چه بکنند. تریاک، هروئین، عدل های پارچه، مصالح ساختمانی، مواد خوراکی و همه چیز یافت می شد. برخی چیزهایی را دزدیده و ناپدید شدند و دیگران می خواستند آن اموال را به آتش بکشند. انتقام بگیرند!

این همه سرو صدا و این همه کلام سرگردان ندیده بودم. هیچکس گوش نمی کرد. نیروی دیگری، و رای کلام در کار بود و جمعیت را به سوی اعمال مشترکی می راند. اولین بسته که به درون آتش پرتاب شد همه پیروی کردند و لحظه ای بعد ساختمان طعمه ی آتش شد. ساختمان را مجازات می کردند. ساکنان آن گریخته بودند. برای جنایات آنان مجازاتی وجود ندارد، آنقدر بزرگند که بزرگترین مجازات ها در برابرشان ناچیزند. تنها مجازات آنها دوری از کردارشان است.

اطرافم خلوت شده بود و اگر می خواستم می توانستم بروم، اما همان جا ماندم. سوگوار از دست رفتن آن لحظه ی زیبا بودم. بی تفاوت به کارهایشان نگاه می کردم. وقتی بی عملی ام را دیدند مهاجم شدند. کسی با انگشت به من اشاره کرد: "ضد انقلاب". با ادای آن موجی از ضربات بر من بارید. مقاومتی نکردم. با اولین ضربه نقش زمین شدم. جمعیت در همه جای کسان عمل کرده بود. خراب کرده بود و به آتش کشیده بود. ماشین ها، مغازه ها، لاستیک های کهنه، همه چیز می سوخت. خیابان ها ویران شده بود. وسعت ویرانی شگفت آور بود. اینک گرسنه و تشنه بودند. خستگی بر جمعیت غلبه کرد. بسیاری راه خانه ها را در پیش گرفتند. مقاوم ترها تصمیم گرفتند در شهر بمانند و نگذارند شهر دوباره به دست نیروهای انتظامی بیفتد.

شایع شد که نیروهای ویژه به شهر آمده اند. گاه غرش هواپیما شنیده می شد. گفته می شد که چتر باز پیاده می کنند. چندین پاسگاه به آتش کشیده شده بود، بدون آنکه نگهبانان عکس العملی نشان دهند. ترسیده بودند. پس از مدتها یک تازی ناگهان با نیرویی روبرو شده بودند که انتظارش را نداشتند.

بی هدف در شهر راه می رفتم. پس از سالها زندان، راه رفتن بدون نگهبان، چشم بند و دستبند برایم مشکل بود. در خیابان ها پرند پر نمی زد. آنهایی که در شهر مانده بودند به محلات خاصی عقب نشینی کرده بودند و با روشن کردن آتش می کوشیدند برترس خود غلبه کنند. حس می شد حوادثی در فرودگاه شهر در حال وقوع است. به آنجا رفتم. خودروهای نظامی در ستونی طولانی به سوی شهر در حرکت بودند. قدم به قدم شهر را اشغال می کردند. به فواصل معین ستون می ایستاد، نیروها از خودروها بیرون می پریدند، سنگر می گرفتند و ستون به راهش ادامه می داد. وقتی به بسیج رسیدند، درهای پایگاه باز شد و عده ی زیادی به آنها پیوستند. خود را به پس کوجه ها رساندم و از آنجا دور شدم.

از قبرستان سر در آوردم. چه تصادفی! مقدر بود که راهم بدین جا ختم شود. عهد کرده بودم که اگر آزاد شدم اولین کارم دیدار مزار دوستانم خواهد بود. اگر اعدام شده بودم هم به همین جا آورده می شدم. حالا هم بدون آنکه خود بخوام، از آنجا سر در آورده بودم. در انبوه قبرها پی دا کردن گور دوستانم ممکن نبود. بر هر مزاری نامی رابط زندگان با مردگان بود. اما گذاشتن سنگ قبر بر مزار اعدامیان سیاسی ممنوع بود. از پیدا کردن مزار دوستانم نا امید شدم. ارتباط آنها با دنیای زندگان قطع شده بود. بی هدف در گورستان می گشتم. دلم گرفت. هزاران هزار در این خاک سیاه خفته بودند. چه امیدها، چه آرزوها

و چه زندگی هایی که بر باد رفته بود. چه نهایت دردناکی! بغض در گلویم ترکید. گریه کردم. بدنم می لرزید. اشک پایانی نداشت. غم سالها راه خروج یافته بود. بر قبری نشستم نمی دانم چقدر گریه کرده بودم که متوجه شدم کسی شانه هایم را می مالد و می گوید: "خدا بیامرزتش! انا لله و انا الیه راجعون." با سرعت عجیبی تکرار می کرد. آرام شدم. نگاهی به من و نگاهی به قبر انداخت و به سرعت دور شد. شناختمش. او هم مرا شناخت. به قبر نگاه کردم، گوری کهنه و بی نام و نشان بود.

در گوشه ای از قبرستان توده ای سیاه رنگ به چشم می خورد. چند زن سیاه پوش دور چند قبر بی نام و نشان جمع شده بودند. به محضی که به آنها نزدیک شدم، صلوات فرستادند، و چهره ها را پوشاندند. شنیدم که می گفت: "خودش است. خدا رحم کند. فرزندان ما را به کشتن داده است. از خود ما هم دست بردار نیست."

جمعی دیگر قصد خاکسپاری مرده ای را داشتند. هر جا گور می کردند، زمین ریزش می کرد هراس را در چهره ی تک تک آنها دیدم. پیچ پیچ شان بالا گرفت: "زمین دیگر مردگان را به خود نمی پذیرد." تا مرا دیدند ساکت شدند. در آنی مرده را رها کردند و پراکنده شدند. با مرده تنها ماندم، در قبرستانی که به وسعت شهر بود. زنان سیاه پوش هم ناپدید شدند. آب شدند و به زمین فرو رفتند. از ترس دعای اهل قبور خواندم و به اطراف فوت کردم. همه چی ز سیاه و تیره بود. همه چیز بوی مرگ می داد. ضعیف و ناتوان بودم، دراز کشیدم و مرگ بر من ظاهر شده بود. سفید بود، سفیدی که همه ی جهان را فراگرفت. جهان سفید شد، سفیدِ سفید. بیرنگ. قبرستان ناپدید شد. اشیا شکل و رنگ خود را از

دست دادند. چشم دیگر کار نمی کرد. داشتم در نیستی بی رنگ، در هستی نامتعیین منحل می شدم. تلاش کردم چیزی بگویم، اما کلامم توده ی نامتعینی از صدا بود، جریانی از ارتعاشات صوتی، صدایی منتشر در همه جا که نه نامی بود و نه معنایی می داد. انعکاسی بود از فریادی که شاید در کودکی یا در زیر شکنجه کشیده بودم و اینک در گوش ام می پیچید و هیاهوی جهان را بر من می بست. ارواح به من دست یافته و مرا احاطه کرده بودند. جیک جیک آنها جهان را فرا گرفته بود. راه گریزی نبود، توان حرکت نداشتم. باید تسلیم می شدم.

مرده فریاد زد: "مرا تنها نگذارید!" گفتم تنها نیستی. همراه توام. همیشه همراه مردگان بوده ام. شاید من هم مرده ام. امانمی شنید و همچنان فریادمی زد. جیک جیک ارواح بلندتر و بلندتر شد. گاه از فاصله ی نزدیکی با من عبور می کردند. صداهای عجیب و غریبی در هوا پیچید. کلماتی به زبان هایی ناشناس. امواجی نیرومند با تنم برخورد کرد و آن را به ارتعاش واداشت. گاه می خندیدم و گاه گریه می کردم.

قبرستان بر سینه ی کوهی قرار داشت که مانند جغدی عظیم بر فراز شهر نشسته بود. صدای شنی ها و موتورهای خودروهای نظامی که مانند حشرات بر سینه ی جغد بالا می رفتند با زمزمه ی مردگان و جیک جیک ارواح در هم می آمیخت. بلند شدم. در پرتو نور چراغ خودروها مانند غولی سرگردان ایستاده بودم. مأموران تفنگ به دست به سویم می دویدند. با کمی فاصله گرد من حلقه زدند. بی تفاوت نگاه می کردم. به من دستوراتی دادند، نفهمیدم چه می گویند، همچنان ایستاده بودم.

مأموری به سویم آمد. به چهره ام که در نور زرد رنگ کمی روشن شده بود نگاه کرد و گفت: "با پای خودت به خونه آخرت اومدی." از خشم می لرزید. بی تفاوت نگاهش کردم. از

او، از قبرستان و از هر چه آنجا بود بدم می آمد. می خواستم از آنجا دور شوم. مهم نبود کجا، فقط آنجا نباشم. دیگر ترسم از مرگ نبود، از قبرستان بود. از آن فضای تیره نفرت داشتم. در این قبرستان نه درختی روییده بود نه سبزه ای. امیدوار بودم که پس از مرگ به همراه خاک در چرخه ی گل و گیاه به جریان در آیم. اما این زمین خشک هزاران جان عزیز را در خود داشت بدون آنکه گل یا گیاهی به بار آورده باشد. از این بی حاصلی می ترسیدم. چه می توانستم بکنم؟ اگر به زندان هم برده می شدم باز به همین جا بر گردانده می شدم. به بی حاصلی محکوم بودم، درست مانند شهر.

مأمور دیگری از راه رسید. شناختمش. دیدن یک قیافه ی آشنا در آن شرایط غنیمتی بود. گفت: "گیرت آوردم، نمی خواستم جلوی چشم هزاران نفر بمیری، کارمو ساده کردی." اولی خواست کار را تمام کند. دومی گفت: "صبر کن! کارش داریم. نباید به این راحتی بمیره. اون کله ی گنده پر اطلاعاته."

خودرویی به مانزدیک شد. خواستند سوارم کنند. خودداری کردم. عصبانی شدند. موجودی مانند من حق نداشت در مقابل آنها مقاومت کند. حضورشان یعنی تسلیم. با قنداق ها به جانم افتادند. لرزش شدیدی از بنا گوشم شروع شد و سراپایم را فرا گرفت. افتادم. لحظه ای گیج بودم اما به خود آمدم و بلند شدم. دیوانه وار مشتش و لگد می انداختم، چند بار مرا زمین زدند، اما با نیرویی باورنکردنی خودم را رها کردم و لابلای قبرها شروع به دویدن کردم. به سرعت می دویدم. هیاهوی ایست و شلیک تیرها را نادیده گرفتم. فقط می دویدم. نمی دانم چند ساعت یا چقدر دویده بودم. خودم را در دشتی خشک و بی انتها یافتم. از دست مأموران گریخته بودم. اما مرگ دوباره چشم در چشمم ایستاده بود. تشنه و گرسنه بودم. تا چشم کار می کرد از آب و آبادی خبری نبود. گرما بیداد می کرد. باید ادامه می دادم،

بی هدف. بازگشت، یعنی زندان و قبرستان. امیدوار بودم که چوپانان به من آب و غذا بدهند اما از آنها خبری نبود. به استراحت نیاز داشتم. کوچکترین درختی یا سایه ای در آن اطراف نبود. گرما داشت مغزم را می پخت. به هر سو نگاه می کردم سراب بود، دشت مانند دریا بود تشنه و گرسنه، در جزیره ای متروک تنها بودم. کشتی ها با بادبان های برافراشته در رفت و آمد بودند. من کشتی شکسته بودم. فریاد می زدم و کمک می خواستم، اما کسی یاریم نمی کرد. همه از من دور می شدند. می ترسیدند. شاید مرا به جای دزد دریایی می گرفتند. پاهایم تاول زده، تنم کوفته و زخمی بود و درد می کرد. همچنان تن خسته ام را به جلو می کشیدم.

سیاهی موجوداتی را دیدم که به سوی من می آمدند. فکر کردم که نجات یافته ام. دیگر نمی توانستم ادامه دهم. همان جا افتادم و امیدوار بودم پیدایم کنند.

با ضربات پوتین از جا پریدم. خودشان بودند. ترس به من نیرو داد. بلند شدم و پا به فرار گذاشتم. صدای گلوله هادر گوشم پیچید. پای چپم دیگر از من اطاعت نمی کرد. نقش بر زمین شدم. داخل خودرو پرتابم کردند. به پایان راه رسیده بودم و تن خسته ام دیگر نای جلورفتن نداشت. مرا به همه ی زندانیان نشان دادند: "اینه عاقبت کسی که فرار کنه."

منتظر اعدام بودم. دیگر کاری برای انجام دادن نداشتم. تلخ و ناامید بودم. هر کاری کرده بودم، مقاومت، گریز، شورش، اما باز هم همان جای اول بودم، در انتظار مرگ. همه ی

راه‌ها به مرگ می‌رسیدند. پس از آن همه رنج و تلاش در گوری تاریک فراموش خواهم شد. حتی سنگ قبری نخواهم داشت.

به زندان جدیدی منتقل شدم. نمی‌دانستم کجایم. هیچ چیز معلوم نبود. بلا تکلیفی محض. شبها خوابم نمی‌برد. تلاش می‌کردم بدانم کجا هستم. دنبال کوچکترین منفذی یا نشانه‌ای می‌گشتم، اما جز دیوارهای کثیف سلول چیزی نمی‌دیدم. مرگ در جایی ناشناس وحشتناکتر به نظر می‌آمد. در تاریکی سلول چشمانم خیره می‌ماند. افکار ترسناک ذهنم را پر می‌کردند. کی مرا اعدام خواهند کرد؟ چطور اعدام می‌کنند؟ با جنازه‌ام چه خواهند کرد؟ چه چیزی پس از مرگ انتظار مرا می‌کشد؟ در آینده سیر می‌کردم، در جهان بدون من، تا بعد از مرگم و تا ابد می‌رفتم. به گذشته بر می‌گشتم. زندگی‌ام را مرور می‌کردم، به تولدم، به پیش از آن، به ازل بر می‌گشتم. به رنج‌ها، به شادی‌ها به همه چیز فکر می‌کردم. در تنهایی سلول خاطراتم جان می‌گرفتند. صحنه‌های مختلف از جلو چشمم عبور می‌کردند.

بعضی برای لحظه‌ای ثابت می‌ماندند. در زد. در را باز کردم. او بود. زیباترین دختر شهر گونه‌هایش از شرم سرخ شده بود. چطور خانه‌ام را پی‌دا کرده بود؟ من چریکی مخفی بودم. لحظاتی طول کشید. زبانم بند آمده بود. هراس یا شرم، یا ترکیبی از اینها بود. منتظر بود چیزی بگویم یا به درون خانه دعوتش کنم. می‌ترسید کسی ببیندش، من هم می‌ترسیدم. مبهوت مانده بودم، غیر منتظره بود. منتظر نماند. آمد تو و یک راست به اتاقم رفت. در را بستم و من هم پشت سرش آمدم. ایستاد و در چهره‌ام خیره شد. نگاهش آبشار مهربانی بود. چشمانش رنگ عسل. دقایقی در سکوت گذشت. به اطراف نگاه کرد. مشتی کاغذ، کتابها، پتویی کهنه و چند ظرف کثیف هر کدام

در گوشه ای از اتاق افتاده بود. کتابی را برداشت و ورق زد. تلاش کردم چیزی بگویم، اما ذهنم تهی بود. دست دراز کرد و دستهای کاغذ را که تازه نوشته بودم، برداشت. نزدیک بود داد بزنم. گزارش درون تشکیلاتی بود. متوجه نگرانیم شد و کاغذ را نخوانده سر جایش گذاشت. چادرش بر شانه هایش افتاد. زیباترین مینیاتور جان گرفت و روبرویم ایستاد. لبخند زد. جهان با او لبخند زد. از عصیت سبیل هایم رامی جویدم. چرخ می زد و گذاشت چادرش بر کف کثیف اتاق بیفتد. به اتاق دیگر رفت. خالی بود. سری تکان داد و به اتاق اولی برگشت. گفت: "اینجا زندگی می کنی؟" منتظر جواب نماند ادامه داد: "می کشند. دیروز شصت و یک نفر را اعدام کردند." سرم را به تأیید تکان دادم. کتابی برداشت و ورق زد: "خوانده ام، کتاب خوبی است." با سر تأیید کردم. گفت: "خانه ام امن است." به انبوه کاغذها و کتابها نگاه کردم. گفت: "می دانم." چادرش را برداشت خاکش را تکاند، قدری به من نگاه کرد، چیزی نگفتم. چادر را سرش گذاشت، جهان تاریک شد. آهی کشید و گفت: "باید بروم." با سر تأیید کردم. در را باز کرد و بیرون رفت. در را پشت سرش بستم. جهان تهی و بی معنا شد. گویی لحظه ی پیروزی، لحظه ی ورود به بهشت را از دست دادم. بهار عشق، زیبایی، زندگی به من رو آورده بود ولی گذاشتم به سادگی از دست برود. آرام نداشتم. شروع کردم به دویدن دور حیاط. دیوانه وار می دویدم. بارها با دیوار بر خورد کردم، بارها افتادم، اما ادامه دادم. گویی می خواستم از خود بگریزم آرام نمی شدم. خودم را در حوض حیاط انداختم. شلنگ آب را گرفتم روی سرم و گذاشتم آب سرد بر سرم بریزد. برای این که همسایگان نشنوند، پارچه ای را در دهانم چپاندم و تا می توانستم فریاد کشیدم. بعد از ساعتها بی قراری، به زحمت خودم را به اتاق رساندم. پشیمانی همچنان بر جانم چنگ

انداخته بود، کف اتاق افتادم و از ناتوانی گریه کردم. بوی عطر او هنوز در اتاق بود. دیگر او را ندیدم.

در انتظار مرگ ساعتها در سلول راه رفته بودم. به دیوارها مشت و لگد زده بودم. سرود خوانده بودم. خشمم به جوشش آمد. با تمام توان داد زدم. کاسه و بشقابم را با چنان شدتی به در کوفتم که خرد شدند. بعد به سوی در سلول رفتم. پس از چند مشت دریاچه ی در باز شد. دستهایم خونی بود، اما بی پروا زور می زدم تا آن را از جا بکنم. نگهبانان به سلولم هجوم آوردند. در را که باز کردند، دو دستی پنجره ی در را گرفتم و از جا کندم. نگهبانان از ترس فرار کردند. به جان در افتادم. جرقه ها فضای سلول را می شکافتند. آنقدر با پنجره بر در کوبیدم که دیگر نیرویی برایم نماند. نگهبانان دوباره هجوم آوردند و چند نفری مرا کف سلول خواباندند.

نظامیان آرامش را به شهر بازگرداندند. هر کس را در شهر دیده بودند دستگیر کرده بودند، زن و مرد و پیر و جوان. سلولها، راهروها، هواخوری و توالتها پر بود. زندانیان تشنه و گرسنه بودند. از خستگی و بی خوابی رنج می بردند. برخی مریض بودند و دارونداشتند دیگران در جریان دستگیری زخمی شده بودند و تقاضای کمک می کردند. ترس و عدم امنیت حاکم بود. هیچ کس نمی دانست که چه به روزش خواهد آمد. پدر از فرزند و فرزند از پدر بی خبر بود. حاضر بودند یکدیگر را لو بدهند، از جنازه ی هم بالا بروند، هر کاری بکنند تا از آن سیاهچال نجات یابند. التماس می کردند و می پرسیدند که چه بلایی سرشان خواهد آمد. اما نگهبانان امر به خاموشی می کردند. حادثه همه را غافلگیر کرده بود. محترمین در کنار مجرمان در بند بودند. پدران

و مادران محترمی که تا دیروز نگران بودند که مبادا فرزندان آنها دست به خطایی بزنند، اینک خود در زندان بودند. از اوج آسمان به زمین افتاده بودند. آه می کشیدند و می گفتند: حقا که بیوفایی دنیا! "ناپایداری مرز بین خطا و صواب، بین آزادی و اسارت می ترساندشان" هستی ناگهان به تلاطم در آمده بود. پشیمان بودند. زوایای ذهنشان را جستجو می کردند تا در بابتد چرا این دیوانگی جمعی دامن گیرشان شده بود. از خود می پرسیدند: "مگر انتظار چه عیبی دارد؟ همه چیز زمان می برد. هر کاری را می دارد و هر انسان وظیفه ای. راضی نبودیم می خواستیم امورات ابدی را تغییر دهیم."

همه را بازجویی می کردند. از شب عروسی و حادثه ی میدان. بازجو این دو حادثه را یکی می دانست.

اولین باغ جهان بود، باغی که حضرت آدم در راهش از سرانندیب به جده در آن اطراق کرده و از انارش تناول کرده بود. جای پایش و درخت انار هنوز بر جا بودند. باغ جایگاه جشن بود. نخستین جشن نوروز در آنجا بر پا شده بود. نخست نظم بر قرار شده و جای هر چیز تعیین گردیده بود، جای زن، جای مرد، جای جنگ، جای صلح، جای شراب، جای کلام مکتوب... آنگاه بساط جشن آراسته شده و نظم نو را جشن گرفته بودند. او هم آنجا بود. استادی که با سازش از جایی دور آمده بود. از غرب. چهل سال راه پیموده بود تا به باغ رسیده بود. به هر جا که رسیده بود، مردم دورش جمع شده بودند و او برایشان نواخته بود. همه می دانستند که او در پی یافتن کسی یا رازی است. چهل سال شاگردی کرده بود. اینک چهل سال بود که بی وقفه می نواخت. خسته نمی شد. زندگی و هست و نیست اش موسیقی بود. دوست داشت در آنجا و با

نواى سازش به دنيا بياىم. اولين كودكى باشم كه در باغ به دنيا مى آيد. درست روز نوروز تا باغ جهان شود و جهان باغ. مى نواخت تا باغ را زنده نگه دارد. انتظار تولدم را مى كشيد. مادرم در راه باغ بود.

باغ را خودم پيدا كرده بودم. با دیدنش جهانی دیگر بر من گشوده شد و حادثه ای که قرن‌ها بود در پرده مانده بود زنده شد. باغ پناهگاهم شد و من روح باغ. از شهر گریخته بودم. فرسنگها راه رفته بودم. نه آب بود و نه آبادی. نزدیک ظهر به جنگلی از درختان گز رسیدم. غنیمتی بود. تشنه بودم. اما در آن برهوت از آب خبری نبود. ریگ روان مانند دریایی موج زمین و آسمان را به هم پیوند می داد و راه نگاه را می بست. تصمیم گرفتم زیر سایه ی درختان گز بیاسایم و بعد به راهم ادامه دهم. به کجا؟ نمی دانستم. مقدر بود در آنجا بمانم و شاهد حادثه باشم. خوابی آرام بر من غلبه کرد و به قلب حادثه وارد شدم.

بهار بود. باغ به شکوفه نشست. آواز پرندگان و هیاهوی مردم خبر از شادی زندگی می داد. دشت سبز بود و قبایل دامدار سال‌پرباری داشتند. همه چیز فراوان بود. سخاوتمندی طبیعت، مردم را سخاوتمند کرده بود. جشن بر پا بود، جشن نوروز.

از تپه ای سبز بالا رفتم. خنده ی شاد دختران و پسران را شنیدم که با زمزمه ی آب به هم می آمیخت. گله اطراف جویبار پراکنده بود. بوی عشق و مستی در هوا پیچیده بود، بویی تن نوبالغ پسران و دختران. غرق تماشا و لذت بودم. تا دوردستها را می دیدم. آن قدر دور که سرگیجه می گرفتم. تمام هامون، سرچشمه ی هیرمند و دشت ناامید و گودزره را می دیدم. گنجهای زمین بر من آشکار بودند. مردمان را می دیدم که فارغ از غم نان

و آب شادی می کردند.

سپاهیان را دیدم. باید هشدار می دادم. می توانستیم بگریزی م. اما غفلت کردم. رسیدند. خنده ی دختران قطع شد. بوی عشق از فضا رفت و موج ترس تن هوا را لرزاند. غافلگیر شدیم. بوی خون در هوا پیچید. حادثه ناگهان اتفاق افتاد. همه چیز رنگ باخت. ویرانه ای بر جای ماند و تن برهنه و زخمی ام که زیر آفتاب می سوخت. روز دهم ماه بود. بسیار گرم بود. لبم از تشنگی خشک شده بود. بر تن برهنه ام اسب تازاندند. مردان دامدار در جستجوی فرزندان از راه رسیدند. آنان را نیافتند. سلاح بستند. برای انتقام. خطی از خون راه را نشان می داد. اسب تاختند. هفت شب و هفت روز و از هفت دریا و هفت کوه گذشتند. روز هفتم زندان دختران را یافتند. دختران سر شکسته و خجل بودند. تن هاشان دیگر بوی عشق نمی داد.

نیروی طوفان و دندان گرگ همراه مردان بود. قلعه را محاصره کردند. تنها فرزند پادشاه دختر بود. زیباترین دختر شهر. همه چیز را دیده بود. ورود دختران و سرشکستگی آنان را. دروازه را گشود. برای او. قلعه ویران شد. دختر پدر را به خاک نسپرد. گفت: "خاک او را نخواهد پذیرفت. خاک سر چشمه ی زندگی و رویندگی است." مرده دفن نشده مانده بود، با چشمان باز. در آن تجاوز جمعی نطفه ای بسته شد. جنین رشد یافته بود. نه ماه گذشته بود. وقت زایمان بود. اما نه زن تصمیم زادن داشت و نه کودک سر ترک زهدان مادر را. از هر سو زیر فشار بود. از درد فریاد می کشید. انگار تمام جهان می خواست از زهدانش بیرون آید. جهان با او از درد به خود می پیچید و او به راهش ادامه می داد.

دندان بر جگر گذاشته بودم. با درد زایمان چون گردبادی به شهر رسیدیم. از دروازه ی شرقی شهر وارد شدیم. با آوای طبل، دهل، سرنا و کرنا به میدان رسیدیم. پیشاپیش دیگران می رفتم. این من نبودم که می نواختم. ساز مرا می نواخت. نغمه هایی که عمری از من گریخته بودند اینک خود بر ساز می نشستند. سازم به جمعیت و میدان جان داد. صدایم گوهر موسیقی بود. زندگی از گلوی من می خواند، نغمه ی عشق را گوهر درد و شادی را رنج شکنجه را. سرودی بود کوچک از گلوی زندانی محکوم به مرگ در سلولی تنگ و تاریک. میدان زنده شد و به رقص در آمد. موسیقی دیگر حرام نبود. رقص جنبش هستی بود. کرشمه ی زیبای انسان در برابر جهان. همگامی با کائنات. همه به رقص درآمدند. جمعیتی که تا لحظه ای پیش توده ای بی شکل بود، اینک در رقصی زیبا به حرکت درآمده بود.

دو جهان رودر روی هم ایستادند، موسیقی و چوبه ی دار. مادرم می خواست از مرگ جلوگیری کند و به من زندگی بدهد. سالها تلاش کرده بود. جای پایش را می دیدم. از زندانی به زندانی و از شهری به شهری دیگر رفته بود. نامه نوشته بود. به حاکمان، بازجویان و نگهبانان التماس کرده بود. طلب عفو کرده بود. اما آنها بر مرگم اصرار داشتند. نتایج آن همه تلاش چند دقیقه ملاقات بود. این آخرین ملاقات مرا به او، به زندگی و جهان پیوند داد. جهان بر من لبخند زد. موسیقی در همه جا پیچید. در قلب تک تک اهالی شهر. موسیقی داشت به مرکز میدان می رسید تا به جای چوبه ی دار بنشیند. اما جمعیت به عادات دیرینش باز گشت.

حاکم پرونده را ورق می زد. حضور زیبای زن را دوست داشت. گفت: "چشمه های

را دوست دارم" و به آنها خیره شد. پرده کنار رفت.

در عمق صحنه بدن زن مانند گل باز می شد. همراه با حرکات ملایمش نور هم افزایش یافت و وقتی اندام زیبایی زن به تمامی شکفت، انوار رنگارنگ صحنه را پر کرد. نور به تدریج کم شد و او با حرکتی ملایم بدنش را جمع کرد و به صورت جنینی کوچک در آمد. تاریک بود، تنها کورسویی از گوشه ی صحنه سوسو می زد و جنین به سوی آن غلت می خورد. نور در دایره ای می چرخید و جنین در پی آن. ناگهان زن از درون جنین بیرون آمد و به جای نور چرخیدن گرفت و جنین در پی او. زن در هوا معلق بود. طناب را دور انداخته بود به جایی وصل نبود. صحنه عمق یافت و تمام جهان را فراگرفت و او و نور و جنین به صورت ستاره ای کوچک در سیاهی شب ناپدید شدند. مرد گفت: "جادوگر است. بند و کمند بر او کارگر نیست." بهاینجا که رسید، ریشش را خاراند، به نقطه نامعلومی چشم دوخت و به فکر فرورفت نمی دیدش. دورتر و دورتر می شد.

پرونده را باز کرد. به نگهبان دستور داد چشم زن را ببندد. به نماز ایستاد تا تجدید قوا کند. اما در همان رکعت اول شک کرد. شک بین یک و دو، بین قیام و قعود. نماز را قطع کرد. زن بیش از خدا در افکارش حضور داشت. فکر کرد باید از خود براندش. اما نمی شد.

زن را بیش از خدا دوست داشت، اما می ترسید اعتراف کند. سر را میان دست گرفت و به فکر فرورفت: "ترسویم. از خدای ترسم، از خیر مطلق. مگر ترس شر نیست؟ خیر نباید منبع شر باشد. عشقی بین ما نیست." برای اولین بار یک زندانی را دوست داشت، زنی شرور را. نگاهی به زن انداخت. پرسید: "چرا گریز؟" زن گفت: "در جستجوی وصال، با مرد. با خدا."

مرد ساکت ماند، زن ادامه داد: "وصل اصل کمال است. شر جزیی از خداست. اگر شر در وجودش نباشد ناقص است. در احاطه بر خیر و شر است که او، که انسان، به کمال می رسد." مرد گفت: "یعنی تو در پی وصال شری." زن گفت: "خیر وصال شر را می جوید و شر وصال خیر را زن وصال مرد را و مرد وصال زن را..." مرد دست بلند کرده و امر به سکوت کرد، اما زن ادامه داد: "خدا جویای وصال شیطان است و شیطان در جستجوی خدا. بدون یکدیگر هیچ اند."

حاکم همه را در پرونده یادداشت کرد. زن منتظر فرمانش بود. مرد در طول اتاق قدم می زد. طمأنینه نداشت. این افکار برایش بیگانه بودند: "زیبا و زشت، خیر و شر، ثواب و گناه، پاداش و جزا، دنیا و آخرت، ... مرزها روشنند. اما چرا زن این چیزها را نمی فهمد؟" فکر کرد: "زن اندیشه ام را تباه می کند." نگاهش را از پرونده به سوی قفسه کتاب گرداند فکر کرد آنها درباره ی زن چه می گویند. مدتها کتاب نخوانده بود. حوصله نداشت. فکر کرد: "بی فایده اند. حکم این کتابها چیست؟ آتش؟" به یاد شعله های آتش افتاد که در میدان شهر کتابها را طعمه ی خود کرد. آتش به دامن زن رسید. پارچه ی نازک شعله ور شد. زن حرکتی نکرد. سراپا شعله شد و خاکستری از او بر جا نماند. مرد فکر کرد: "زنی از آتش!" دوباره رشته ی افکار را در دست گرفت: آن همه کلامی که سوخت، به کجارت؟ شاید آزاد شدند. اسارت در این قفسه حکم این کتاب هاست. اسارت سرنوشت کلام مکتوب است. حتی کلام خدا در کتاب اسیر است، شاید آتش بتواند آزادش کند. کلام را برداشت و روی میز گذاشت، در کنار پرونده. چکش قضاوت را در دست گرفته، بلند کرد. مردد بود بر کدام یک فرود آورد.

زن روزها پشت در زندان نشسته بود. می خواست فرزندش را ملاقات کند. به او گفته بودند که برود و مجلس ترحیم برگزار کند. اما حس می کرد فرزندش زنده است. به نگهبان گفت: "اجازه بده ببینمش... برایش نان و شیر آورده ام. خودم نان پخته و شیر را دوشیده ام." نگهبان گفت: "ممنوع الملاقاته." زن پرسید: "چرا؟" نگهبان گفت: "اینو باید موقع فعالیت بهش فکر می کرد. حالا دیره. برو به خونه و زندگیت برس!" زن گفت: "زندگی را ویران کردید." چندروز دیگر به انتظار نشست. از دیدن فرزند ناامید شد. یا شاید برای آخرین بار دیدش. بلند شد، دانه ای خرما در خاک حاشیه ی خیابان کاشت و گفت: "این دانه را به یادش می کارم، تا درختی شود سبز همچون یاد او." بعد آواز خواند و همه معجزه را دیدند. درخت با هفت نوار سرخ بر گرد تنه اش از خاک سر برآورد. زن در چشم به هم زدنی ناپدید شد.

پس از خروج از شهر به باغ آمد. می دانست آنجایم. پس از سالها به باغ باز می گشت. خاطرات کودکی به ذهنش هجوم آوردند. نوازش های پدر، عشق، وعده ی ملاقات، وصال و عشقی که در عروسی بدفرجامی به خاموشی گرایید. اول ترسیدم. فکر کردم که مخفی گاهم کشف شده است. اما مادرم به درون آمد و فضا سبک شد. گفت: "ساز بردار. باید مرگ را گریزانند. باید جشن بر پا کرد." کاروانی از موسیقی راه افتاد.

گروهی در دادگستری شهر متحصن شده بودند. گفته بودند کمونیست هستند. واژه نا آشنا بود. خبرگان شهر عقلشان را روی هم گذاشتند و به این نتیجه رسیدند که کمونیست یعنی "خدا نیست" و هشدار دادند که آنها می خواهند خدا را نیست کنند، تا در غیابش سکس گروهی راه بیاندازند. چندین نفر در تلویزیون شهادت دادند که با چشمان خود این جلسات را دیده اند. شهر علیه کمونیست ها بسیج شد. مسئله بر سر ناموس بود. به عنوان اولین اقدام دستور داده شد زنان و دختران در خانه ها پنهان شوند. اما فقط ترس نبود. کنجکاو هم بودند و مردم شهر که عادت داشتند کارها را عوضی بگیرند، به جای ترس به کنجکاو می میدان دادند. دعا و عبادت را فراموش کردند و هیجان شرکت در سکس گروهی آنها را به سوی دادگستری کشاند. قوه ی خیالشان تحریک شده بود. روایات شیرین جلسات سکسی با اوهام به هم آمیخته و رؤیای باستانی را در اذهان بیدار می کرد. انگار دیده بودند: "شب هنگام زن و مرد و دختر و پسر، خواهر و برادر و مادر و فرزند جمع می شوند. شراب می نوشند، می رقصند و می زنند و می کوبند. وقتی مست شدند و غرایز به اوج رسیدند، لباس زیر زنان را در سبدهای می ریزند و چراغ را خاموش می کنند. هر مرد لباسی برمی دارد. لباس هر زنی که گیرش آمد با او به بستر می رود و روز بعد همه چیز را فراموش می کنند." بهشت یعنی همین. مردها از زنان خود خسته بودند یا در آرزوی تجارب جنسی نو بودند، بسیاری به زنان دسترسی نداشتند. زنان از شوهران خود بدشان می آمد، ولی مجبور به هم خوابگی بودند، دختران پیر، بیوگان همه و همه در رؤیا در جلسات کمونیست ها شرکت می کردند. عقده های جنسی که مانند توده های سنگ خارا در وجودشان جمع شده و آزارشان می داد فرصت بروز یافت. در این داستان آزادی خود را می دیدند و به آن شاخ و

برگ می دادند. کمونیست ها کنجکاوی برانگیختند. خداپرست ترین آدمها هم دمی به وجود خدا شک کردند. حس کردند نیستش بهتر از هست اوست، با وجود او در فلاکت بودند، شاید عدم وجودش خیری به آنها برساند. تا سالها پس از آن مردم شب و روز خازانه توبه می کردند، اما در اعماق قلب خود یقین داشتند که ذات باری هرگز این گناه کبیره را بر آنها نخواهد بخشید. اما در آن چند روز دیوانگی گروهی دامنگیر آنها شده بود.

هیجان تجربه ی جنسی همراه با ترسی ناشناس جمعیت شهر را به میدان دادگستری کشاند با کنجکاوی به کمونیست ها گوش می دادند. آدم معمولی بودند. جمعیت را که دیدند سر شوق آمده و با هیجان حرف می زدند. اما مردم انتظار چیز دیگری را می کشیدند. مقامات از مردم خواستند متفرق شوند. اما کسی حاضر به ترک میدان نبود. می خواستند تا نیمه شب آنجا بمانند و از آن تجربه ی جمعی بهره مند شوند. نیروهای نظامی مجبور به مداخله شدند. اما جمعیت وجود آنها را ندیده گرفت. با چشمان خود دختران زیبای کمونیست دیده بودند و حاضر بودند هر کاری بکنند تا به آنها دست یابند.

حاکم دستور تیراندازی هوایی داد. مأموران دقت نکردند که بسیاری از درختان و تیرهای برق بالا رفته اند. برخی هم روی بام بودند. به محض تیراندازی چند جسد از لابلای شاخ و برگ درختان افتاد. آنهایی که از درختها و تیرها بالا رفته بودند سراسیمه به زیر پریدند. بسیاری دست و پایشان شکست. فریادکنان فرار می کردند: "از آسمان مرده می بارد! باران خون! باران جسد! یا امام زمان ادرکنا"

خیابانهای اطراف میدان گنجایش گریز ناگهانی جمعیت را نداشت. بسیاری زیر پا ماندند

و له شدند. شهر بهای گرانی برای کنجکاوی نابه هنگامش پرداخت. آنچه که می رفت تا تجربه ای دلنشین گردد، زقوم شد و کام شهر را تلخ کرد. احساس گناه و پشیمانی بر وجدان همه سنگینی می کرد. هراس از روز جزا حاصلی بود که شهر از این ماجراجویی به دست آورد. احساسات جنسی فروخورده با تصویر دختران کمونیست گره خورد و باز هم عمق بیشتری یافت.

کمونیست ها سبب فاجعه شدند. اگر دست به تحصن نزده بودند، شهر به این مصیبت دچار نمی شد. ظهور ناگهانی شان امیدهای ی برانگیخت، اما دخالت نظامیان اجازه نداد این امیدها به ثمر برسند. اینک نه می شد آنها را فراموش کرد و نه کمونیست ها را. هر دو مانند نطفه ای بودند که نه رشد می کرد و نه سقط می شد. مقدر بود که همه ی کارها گره بخورند، همه ی حوادث پیچیده شوند و به صورت کلاف سر در گمی ذهن شهر را آشفته سازند.

در گرماگرم گریز صدای زنی را شنیدند که ترسو خطابشان می کرد. صدا از قلب حادثه ی میدان می گذشت و به شب عروسی می رسید. مانند رشته ای این دو حادثه را به هم پیوند می داد.

پس از حادثه ی میدان دادگستری مؤمنان به مساجد و دعا پناه بردند. نیمه شبها التماس می کردند: "العفو! العفو! العفو!" شبی در اوج دعا، برگه هایی در کف دست مؤمنانی که پیشانی بر زمین گذاشته و دست رو به آسمان گرفته بودند، گذاشته شد. وقتی برگه ها را خواندند، برخی دوباره به زمین افتادند، دیگران به سرعت مسجد را ترک کردند و هرگز به

آن برنگشتند.

نقال، نقل دختر پادشاه را کرده بود. گفته بود: "مردم! زیباترین پرده را کشیده و زیباترین داستان را برگزیده ام، خوب گوش کنید! این داستان، داستان دختر پادشاه است، داستان شهر، شهر وجود." با منتشایش به تصویر زیبای او اشاره کرده بود و گفته بود: دختر پادشاه! "لحظه ای ساکت شده و بعد ادامه داده بود: "این هم پادشاه. "تصویر پیرمردی" عاقل باریشی زیبا را نشان می داد. نقال مکث معناداری کرده بود و در چشمان پیرمرد خیره شده بود. به تصویر بعدی اشاره کرده بود: "این هم قصر پادشاه. مال خود اوست، همه ی این سالن ها، همه ی این جواهرات، این هم اتاق خواب دختر است. و این هم نهالی او، از ابریشم خالص و پر قو." رنگ پرده عوض شده بود. رنگهای روشن، سخ، ارغوانی و آبی. هر کس در رؤیایی فرورفته بود. آن بالین نرم و آن اندام زیبا دریچه ای به بهشت گشوده بود. کسانی در روز روشن و در ملأ عام با او هم خوابه شده بودند. دیگران اندامشان را در دست گرفته و از آنجا دور شده بودند. نقال ادامه داده بود: "پادشاه هر شب با دست خود به نهالی دختر دست می کشید تا یقین کند که نرم و راحت است. دیوانه وار دختر را دوست داشت و تا مطمئن نمی شد که دختر خوابیده است خود به خواب نمی رفت. امشب دختر نمی تواند بخوابد. پادشاه نگران است. علت بی خوابی دختر را جویا می شود. ببینید! آن را یافته." به نقطه ای از تصویر اشاره کرده و داد زده بود: "اینجا! بال مگسی بر نهالی نشسته و بر اثر ناهمواریش به خواب نمی رود. پادشاه با دست خود دورش می کند. دختر می خوابد." همه آه کشیده بودند و نقال همراه آنها. "اینجا. شهر محاصره است. دشمن قصد ویرانی شهر را دارد." خاطراتی تاریخی در ذهن

فرزندان شهر بیدار شده بود. نزدیک بود سلاح به دست گیرند و از شهر دفاع کنند. لحن نقال ملایم شد: "پادشاه هر روز به اتفاق دختر به ایوان قصر می رود و سپاه دشمن را که پشت حصارهای تسخیر ناپذیر ایستاده تماشا می کند. دختر در تمام این مدت به یک نفر نگاه می کند." نقال آواز خوانده و جمعیت به دهان او چشم دوخته بود. "عشق خواب دختر را ربوده اما از پدر پنهان می کند. دایگان پی به عشق دختر برده اند." دستها را محکم به هم زد و ادامه داده بود: "این هم آن جوان است. پسر پادشاهی که شهر را محاصره کرده است." همه گردن دراز کرده بودند تا بتوانند تصویر را ببینند. نقال مکث کرده و اجازه داده بود تا همه تصویر را ببینند. می خواست آنها را شاهد بگیرد. عصایش برای لحظاتی طولانی روی تصویر ثابت مانده بود. آهی کشید و ادامه داده بود:

"اینجا." چند ضربه بر تصویر کوبیده بود: "اینجا. شاهزاده به حضور شاهزاده خانم بر ایوان پی می برد. او هم دل می بازد. شهر مقاومت می کند. جوانان دلتنگ ملاقاتند. دختر تصمیمش را می گیرد. با پیک عشق راه ورود به شهر را نشان می دهد. راه آب باغ پادشاه شهر فتح می شود. عشاق به هم می رسند. "آهسته و با تأسف گفت: "دختر شاهزاده را با عشق بیگانه یافته است." دوباره به لحن حماسی اش برگشته بود: "اینجا. او از حجله بیرون آمده است." مرد نقال شروع به چرخ زدن کرده بود، گویی شمشیر در دست دارد. بعد ایستاده بود. نفس بلندی کشیده بود و گفته بود: "اینجا. وسط دایره ی رقص مردان ایی ستاده است پس از آن کسی دختر را نمی بیند. شاید عروج کرد، یا شاید به زمین فرورفت. راه بالا و راه پایین یکی ست! شاهزاده در پی اوست. شب و روز."

مأموران تحصن کمونیست ها را بر هم زدند. همه دستگیر یا کشته شدند. جمعیت کمونیست ها به صفر رسید، در حالی که جمعیت شهر چند برابر شده بود.

کمونیست ها و اشتراک جنسی دیگر خاطره ای بیش نبود، خاطره ای که گاه به سطح می آمد و سپس به اعماق ذهن مردم فرو می رفت. بسیاری به خود اجازه ی اندیشیدن به آن را نمی دادند. مؤمنان گاه به طور ناگهانی در خیابان می ایستادند: "اعوذ بالله!" می گفتند و بعد به راه خود ادامه می دادند.

تنها یک نفر کمونیست زنده به دادگاه رسیده بود. با سرسختی زنده مانده بود. از دو سوراخ جلو کاسه ی سرش، که به طاس مسی کهنه ای می مانست، دو چشم گود رفته به بیرون نگاه می کردند. این تنها چیزی بود که از او مانده بود. حرف نمی زد. گاه صداهای نامفهوم از گلویش در می آورد. روبروی حاکم نشاند و چشمش را باز کردند. حاکم از نگاهش ترسید. همان نگاه خیره ی همیشگی بود. دستور داد چشمانش را ببندند. براندازش کرد و پرسید: چرا کمونیست شدی؟" او هم پس از سالها زبان باز کرد. تکانهای عجیبی به فکش داد. "صدای خشکی از آن برخاست که همه را ترساند. کم کم دهان باز کرد و پرسید: "تو... چرا... مسلمان... شدی؟" هیچ کس تا کنون این سؤال را از حاکم نپرسیده بود، آن هم با این وضوح. مبرهن بود که او چرا مسلمان شده است. اما غرورش اجازه نداد بدیهیات را برای یک کمونیست توضیح دهد. به چه حقی به خود جرأت داده بود سؤال کند. محاکمه به همین دو پرسش بی پاسخ محدود ماند. هر کدام چرایی بی پاسخ با خود برد، یکی به سلول و دیگری به شهر. از آن پس صدای زنگ داری در گوش حاکم طنین انداز بود و باعث می شد که نتواند یک رکعت نماز بدون شک بخواند. اول حرکات خشک فکش را می شنید و بعد صدا و پرسش را گاه می ایستاد. می گفت: "اعوذ بالله!" وقتی که مطمئن می شد که کسی نشنیده به راه خود ادامه می داد. زندانی

هم به شک دچار شد. سؤال پیش پا افتاده بود، اما پاسخش بدیهی نبود. پیش خود می اندیشید، آن نور، آن نور را نباید فراموش کنم. نور راهنما را.

کمونیست ها سرکوب شدند، اما تحصنشان باعث حادثه ای شد، که هیچ توضیح شرعی و منطقی نمی یافت: همزمان با اذان صبح، از نمای سفید دادگستری خون شروع به چکیدن کرد، با هر واژه ی اذان یک قطره خون. تعداد مؤذنین زیاد بود و اذان به دفعات تکرار شد. در جوی جلو دادگستری خون راه افتاد. وقتی که سرچشمه اش را جستجو کردند، در پشت بام جسدی نا شناس پیدا شد. دشنه ای در سینه، زخمی بر سر و طنابی بر گردن داشت. معلوم نبود چه زمانی یا چه کسی کشته بودش. خون از زخم سرش بیرون می زد. عضلات چهره اش حرکت می کرد، می خواست چیزی بگوید. صداها ی نامفهوم از گلویش خارج می شد که کسی معنایش را نمی دانست. پزشکان نمی توانستند تعیین کنند که زنده است یا مرده. نمی توانستند به خاک بسپارندش. از قبری به قبر دیگر می بردنش، هیچ قبری او را به خود نمی پذیرفت. قبرها فرومی ریختند. کودکی که همراه مشایعت کنندگان بود، گفت: "این مرده از زندگان سواری می گیرد. از ذهنتان برانیدش تا به گورش باز گردد." کسی به او گوش نداد.

مثل همیشه گنده گویی کرده بود. نه می شد اذان را قطع کرد، نه مرده تن به دفن می داد و خورش بند می آمد. گفته می شد که او در لحظه ی اذان به دست مؤذنی کشته شده است و با هر بار اذان مرگش تکرار می شود.

پس از شب عروسی مردان موفق به نزدیکی با زنان نمی شدند. ابتداءً از نزدیکی خودداری می کردند. هم خوابگی حالشان را به هم می زد، درد در شکمشان می پیچید، بی تابشان می کرد و چنان نیرویی به آنها می داد که شوهران را به سویی پرتاب کرده و از اتاق خواب بیرون می رفتند.

اندکی بعد مردان دچار ناتوانی جنسی جمعی شدند. به محضی که به زنی نزدیک می شدند آلتشان می خوابید. خیلی از مردان از خشم آلت خود را بریده بودند. کم کم وجود کارد در خانه ها ممنوع شده بود. اما دستی نابکار مرتب راههای تازه ای برای آزار مردان می یافت. پس از مدتی آلتشان به سمت داخل عقب نشست و شبیه کیسه ای میان تهی شد. زنان با مردان همدردی نمی کردند. می خندیدند و می گفتند: "مرده شورشان ببرد با کیسه هایشان. باید بزیایند." مردان نماز آیات، دعای کمیل، ندبه و توسل می خواندند. از مفاتیح الجنان و کنز حسینی گرفته تا طریق البکاء و جوهری را جستجو کردند. برای هر دردی دعایی وجود داشت جز برای این درد. این درد برای قدما نا شناس بود.

علیرغم ناتوانی جنسی مردان، روزی کودکی از زیرزمین زایشگاه بیرون خزید و چنان خیره به خیابان نگاه کرد که همه ی رهگذران در جای خود میخ کوب شدند. مرتب تکرار می کرد "اغو". کسی معنایش را نمی دانست. در هیچ فرهنگی یافت نمی شد. نه در متون قدیم و نه در متون جدید نشانی از این واژه نبود. کودک مانند گیاهی که در سایه روییده باشد، زرد و نحیف بود. رشد نمی کرد. در خیابانها می خزید، نگاه آزار دهنده اش را به همه می دوخت و می گفت: "اغو". حتی بدون حضور مستقیمش می شد این واژه را شنید. روزی

کسی به او نزدیک شد و با او تکرار کرد: "اغو"، او هم تکرار کرد. رهگذران با آنها تکرار کردند، صدها بار، بدون آن که خود بدانند، چه می گویند. بعد از مدتی سکوت همه جا را فراگرفت. کودک در چهره ی تک تک آنها خیره شد و تکرار کرد، طوری که همه شنیدند: "اغو. آغاز" و پس از آن هیچ نگفت. به سوی غرب اشاره کرد و به آن سو خزید.

نه کودک بزرگ می شد و نه مرده تن به دفن می داد. دست به مبارزه ی لجوجانه ای با هم و با شهر زده بودند. مرده در شهر راه می افتاد و ردی از خون عفن بر جای می گذاشت. کودک می خزید و می گفت "اغو". پیدا شدن هر دو نابهنگام بود. مرده بعد از مرگش به دنیا آمده بود و کودک پیش از تولدش. یک روز صبح زود، درست در میدان شهر، به هم رسیدند. ابتدا کشاکشی بین آن دو در گرفت. بعد به هم پیوستند و به شکل مار دوسری درآمدند که هر سرش به سویی کشیده می شد. مردم با سنگ و چوب به مار هجوم بردند. مار زخمی با چابکی گریخت. چاهی دهان باز کرد و مار در آن ناپدید شد. صدایی از اعماق چاه واژه های نامفهومی را فریاد می کرد که گاه شبیه فریاد کودک بود، "اغو"، "آغاز"، و گاه خرناسه های مرده. دیگر کسی ندیدشان، اما فریادشان با همه ی باد در کوچه های شهر می وزید، به خصوص صبح های زود و غروبها. کسی جرأت نداشت در این ساعات تنها بیرون برود. مردم تعویذ با خود همراه می بردند، آیت الکرسی می خواندند. اما هراس از آن همه در جانشان لانه کرده بود. شاید برای گریز از بردن نامش یا چون نامی برایش نیافتند، کم کم به "بی نام" مشهور شد.

در اوج ناامیدی شهر پیامبری ظهور کرد. گفته بود درست زمانی که سرگرم عشق بازی بوده، به او مژده ی پیامبری داده اند. مردم او را کذاب لقب دادند، چون عشق بازی را غیر ممکن می دانستند. از او معجزه خواستند. کیرش را در آورد و گفت: "ایمان آورید تا رستگار شوید. مرا به کاری توانا می سازد که از آن ناتوانید." مردان طردش کردند. فقط کودکان و ولگردان دورش جمع می شدند و او به دین خود می خواندشان. نطق های طولانی ایراد می کرد. می گفت: "شهر عجیبی داریم. همه در عذاب هستند. مردگان، مردان، زنان، کودکان، کمونیست ها، گداها، حاکمان، زندانیان، نگهبانان. هیچکس شاد نیست. مرده نمی تواند در گورش آرام گیرد و کودک جرأت تولد ندارد. شهر وجود را ویران کرده اید. رستگاری شما نه در خشونت که در عشق استو آزادی." هیچ گاه نطق اش تمام نمی شد. عادت داشت وسط جمله ای رهایش کند و به راه خود برود. گاه روزها خاموش بود. یک روز بر دیوارها برگه هایی چسبانده بود که بر آنها نوشته شده بود: "خدای عشق بود. منبع نیرو و زندگی. اگر می خواهید به شهر بازگردد، عشق را آزاد کنید." مردم نمی توانستند او را باور کنند. در سراسر تاریخ به آنها یاد داده شده بود که با غرایز مبارزه و حالا این دیوانه درست عکس آن را می گفت. حرف کمونیست ها را می زد. پس از ماجرای میدان دادگستری و عدم موفقیت شهر در آن، کسی جرأت نداشت به این مسایل فکر کند.

تنها توابان نبودند که امان زندانیان را بریده بودند. در همه جا دوربین ویدیویی کار گذاشته بودند. مومنان در ایمانشان ثابت قدمتر شدند: "اگر بشر می تواند به این حد از

پیشرفت فنی برسد که اعمال را بدون کم و کاست ثبت کند، وای به حال کسانی که گمان می کنند اعمالشان از دید خدا پنهان می ماند. دوربین خدا بسیار قویتر از دوربین بندگان است." دعای ندبه، توسل و کمیل رونق گرفت و مومنان چنان گریه و زاری می کردند که حرفه ای ترین دعاخوانان به حیرت افتادند. زندان عرصه ی آزمایشات الهی و مقامی از مقامات مؤمن در راه پیوستن به حضرت حق شد: "خداوند کسانی را که دوست دارد در معرض آزمایشات شدید قرار می دهد. وقتی که مؤمن سربلند بیرون آید، به قرب خدا دست می یابد." زندان با کمبود کتاب دعا و قرآن رو برو شد. هر شب معجزه ای رخ می داد و کسی با خدا یا امام زمان ملاقات می کرد. رفت و آمد شبانه ی سیدهای سبزیپوش چنان زیاد شد که زندانبانان راه فکر واداشت. قدرت دوربین وقتی خود را نشان داد که بازجو مؤمنترین افراد را صدا زد و فیلم نشان داد. نه جای انکار بود و نه جرأت پذیرش. اخلاق بر رد گناه استوار است، اگر در باطن میسر نیست لااقل در ظاهر. دوربین کردارها را برهنه و عریان می دید، آنطور که هستند بازجو گفت: "خجالت بکشین!" چند نفر از محترمین زندان جلق زده بودند ولی وانمود کرده بودند که ناله شبانگاهی شان از خوف خداست. چند نفر دیگر با زندانیان کم سن و سال و با یکدیگر لواط کرده بودند. دیگران تریاک و هروئین مصرف کرده بودند. می شد پنهان از دیگران و خدا کاری را انجام داد، اما پنهان از دوربین نه. حاضر بودند هر کاری بکنند تا زودتر از حکومت دوربین نجات یابند. در خانه می توانستند لااقل راحت جلق بزنند، یا تریاکشان را بدون هراس بکشند. هر کس سعی می کرد که بر دوربین پیشی گیرد و زودتر خطای دوستانش را گزارش دهد تا مورد محبت بازجو قرار گیرد. نظام گزارش دهی شکل گرفت. هر کس جایش مشخص بود و می دانست که از چه کسی و به چه

کسی باید گزارش بدهد. صداقت هر کس بر اساس گزارشاتش و تطابق یا عدم تطابق آن با گزارش دوربین تعیین می شد. توانان تنها به عنوان مکمل دوربین کار می کردند.

حاکم جدید اموال و زن حاکم قبلی را مصادره کرد. حاکم قبلی گفته بود که امور زنش باید با رضایت شوهر انجام گیرد. حاکم جدید اسمش را در لیست مردگان وارد کرد. در غیاب مرده زنش حاکم سرنوشت خود بود. زن را به حضور پذیرفت، اما زن تن به تسلیم نمی داد. حاکم سوره ی مائده را قرائت کرد، دستور داد همه با او تکرار کنند. در بند انفرادی هشتاد سلول بود. صداهای متفاوت کلمات واحدی را تکرار می کردند. بالهجه های گوناگون. حاکم به گذشته برگشت، به اولین باری که کلام قرائت شد، به زمانی که کلام نازل شد و به پیش از آن، به لوح محفوظ. راه رفته را بازگشت و به حال رسید، صداها را شنید. بیشترشان غلط تلفظ می کردند و واژه ها معانی عجیب می یافتند. آیا بشر می تواند بفهمد که منظور خدا از این واژه ها چیست؟ واژه پدیده ای جدید و حادث است، اما لوح محفوظ ابدی و قدیم. علم خدا بی پایان است. آیا می توان آن را در ظرف واژه گنجاند و به منویات درونی خداوند پی برد؟ پس ما می توانیم به ذهن خدا راه یابیم، به حوزه ی علم مطلقش وارد شویم و شریک دانایی اش گردیم. اما خداوند شریک ندارد. واژه و خدا چه ربطی به هم دارند؟ زبان پدیده ای انسانی است. اگر خدا حرف می زند پس او انسان است. اگر انسان و خدا به یک زبان صحبت می کنند، باید از جنس هم باشند. انواع متفاوت نمی توانند به یک زبان صحبت کنند. از ارسطو تا امروز همه ی فلاسفه این را دانسته و می دانند. شیطان در وجودش نفوذ کرده بود: "خدا فقط یک واژه است، ماهیتی بدون وجود." بنیاد ایمانش متزلزل شده بود.

حوصله اش سررفت، داد زد: "خفه!" همه ساکت شدند. کلام به درون جلد‌های خاک خورده‌ی کتاب بازگشت.

شاید کلام وصیت نامه‌ی خداست، نقش بسته بر لوح محفوظ، درست مثل حرف‌های زندانی که بر لوح ذهن حاکم نقش بسته بود. لحظه‌ی مرگش بود، بعد از شرکت در یک فرار بزرگ. یک زندانی فرار کرده بود، دیگری کشته و سومی دستگیر شده بود. به اعدام محکوم شد. دادگاه در حیاط زندان تشکیل شد، در همان حیاطی که دست به فرار زده بود. حاکم گفت: "تقدیر راه گریز را بسته است." زندانی جواب داد: "آری، این تاریخ ماست..." حاکم به دیوار اشاره کرد. زندانی به سوی دیوار رفت و پشت به آن ایستاد. دو مسلسل به او نشانه رفتند. چشمانش را نبسته بودند. خودش خواسته بود. چشمش که به جوخه افتاد، پخش زمین شد. بلندش کردند. دوباره افتاد. پاهایش قدرت نداشتند. اما باید اعدام می شد. حاکم به او نزدیک شد. آن نگاه که حاکم را ترسانده بود، اینک گویی از اعماق تاریک چاهی سوسو می زدند. بارقه‌ی نافذش رنگ باخته بود و مانند ستاره‌ای در عمق تاریکی ناپدی د شده بود. حاکم هراس مرگ را در چهره اش خواند. خودش هم ترسید. مرگ در هیئت زندانی به او نگاه می کرد. زندانی نگاهی به مسلسل‌ها و نگاهی به حاکم انداخت. فکهایش لرزیدند. خواست چیزی بگوید. اما نتوانست.

دوباره خواستند سر پا نگه اش دارند، اما افتاد. دوباره نگاهی به حاکم و نگاهی به مسلسل‌ها انداخت. فکش تکان خورد. گفت: "مرگ می آید، از دهانه‌ی تفنگ..." بدنش متشنج شد. حاکم خواست راحتش کند. تفنگ را گرفت و شلیک کرد. گویی به مرگ شلیک می کند. در میان هیاهوی گلوله صدای زندانی را می شنید. فریاد

نبود، گریه هم نبود، جریانی از صدا، بدون انقطاع که از آن روز به بعد در گوش حاکم می پیچید و برای لحظه ای آرامش نمی گذاشت.

ابره‌ای سیاه آسمان شهر را تاریک کردند. رعد می غرید و برق تن هوا را می شکافت. همه به خانه ها پناه بردند. شهر سالها خشکسالی را تجربه کرده بود و انتظار قطرات درشت باران را می کشید، تا عطش جگر سوزش را خاموش کند، اما از باران خبری نشد. ابرها با همان سرعتی که آمده بودند، پراکنده شدند. طوفان شد و ریگ خیابانهای شهر را پوشاند. هوا کم صاف شد و از درون توده‌های ریگ دو هیکل نحیف پیدا شدند که آهسته خود را به پیش می کشاندند. همه آنها را دیدند. گاهی می ایستادند، به جهاتی اشاره می کردند، چیزهایی می گفتند و دوباره به راه خود ادامه می دادند. حاکمان بلامنازع شهر بودند. حرکات، رفتار و چهره هایشان چنان آشنا بود که همه نگاهی به آنها و نگاهی به یکدیگر انداختند و گفتند: "خودشانند." در شهر نماندند. جای پایشان را می شد بر ریگ دید که همه ی خیابانها و کوچه های شهر را پشت سر می گذاشت، از شهر بیرون می رفت و سپس در جهت عکس هم و تابانی نهایت امتداد می یافت. گویی باد به عمد ریگ را گسترده بود، تا مردم ردها را ببینند و به جای ای نکه به گرفتاریهای خود بیندیشند، فکر و ذهن آنها مشغول ردهای روان گردد.

درویش مردم را برای نماز آیات به بیرون شهر برد و بعد از دعا داستان جابلقا و جابلسا را باز گفت. گفت: "همه چیز را در ازل رقم زده اند، زمان طوماری است که باز می شود و ما مانند علایمی ثبت شده بر آن جان می گیریم. همه چیز ازلی و ابدی است. جای عالم ناسوت، عالم لاهوت و عالم جبروت در نظام کائنات معلوم است. سالک

صادق باشید، جبروت نزدیک است." این را گفته و شهر را ترک کرده بود.

این بار نقال به جای نقل قهرمانان روزگار سختی شهر را نقل کرد. تصویر پرده مبهم بود. گفت: "تفسیرش با خودتان. به خیال میدان دهید و لقمه ی جویده ی دیگران را نخورید." هر کس تصویری دیده بود. بیشترشان تصویر دیوی را دیده بودند که تنوره کشان بر شهر فرود آمده و روح آب را به بند کشیده بود. هیچ نیرویی حریفش نبود. پهلوانان یا در نبرد کشته شده یا سرشکسته باز گشته و بقیه ی عمر را در یأس و سرخوردگی گذرانده بودند یا تسلیم شده بودند. برخی هم گریخته بودند، به نقاط بسیار دور و امیدی به آنها نبود. شهر ناتوان و نازا در برابر او که شیره ی جانش را می مکید، رها شده بود. نقال گفته بود: "دروغ است. داستانهای زیبا را بیشتر خوش دارید تا واقعیت زندگیتان را. شهر اسیر خود شماست. اگر می خواهید شهر را نجات دهید، خود را از میانه بر دارید. طلسم شهر در دست خود شماست."

علیرغم منع عبور و مرور درویش سوار بر خری در میدان شهر ظاهر شد. تنها دارائی اش یک کشکول بود. به مردم اهانت می کرد. آنها را نادان، ریاکار، ترسو و فرصت طلب می خواند. مأموران اوراق هویت خواستند. فقط پوزخند زد. خر چموش بود و نمی ایستاد. درویش هم تلاشی برای توقفش نمی کرد. مدتی طول کشید، تا مأموران موفق شدند درویش را از خر به زیر کشند. اما خر بی اعتنا به راهش ادامه داد. مأموران هم متوقفش نکردند. درویش به خر اشاره کرده و گفت: "دانا بود. رفت. شما هم بروید. در این مقام ایستاده اید و گندیده اید. حرکت کنید. به شرق به غرب. به شمال به جنوب

عالم بروید."

مأموران با او بدرفتاری می کردند. اما او بی اعتنا بود. به پرسشهای آنها پاسخ می داد، اما به روش خود.

اسمش را که می پرسیدند می گفت: "بی نام."

- آدرس؟

- بی مکان.

- چرا به شهر آمده ای؟

- در طلب یار.

- یارت کیست؟

- بی نشان.

مأموران فهمیدند که درویش دیوانه است و خواستند تفریح کنند.

- از کجا می آیی؟

- از بی کجا.

مأموران می خندیدند و به سؤال کردن ادامه می دادند. درویش بی تفاوت جواب می داد.

- به کجا می روی؟

- به ناکجا.

- چرا می روی؟

- بی چرا.

- در پی چه هستی؟

- در پی هیچ. در پی عشق. به سوی هیچ. به سوی عشق...

مأموران او را موجود بی خطری دیدند که ارزش وقت تلف کردن ندارد. کشکول اش را گرفتند و رهایش کردند، گفت سبکبار شدم. در میدان ماند. پشیمان شدند که چرا او را از خر پیاده کردند. خر از همان راهی که آمده بود باز گشته بود. جای پایش را می شد به موازات دو رد پای دیگر که پیشتر آن راه را رفته بودند، دید. وقتی از درویش خواستند که به راهش ادامه دهد، گفت: "اینجا میدان ظهور من است. آنی در میدان خواهم بود، آنات انسان کوتاه و بلندند، گاه قرنی و گاه ثانیه ای. خر رفت. خود راه ندانم. شاید منجی دیگری بیآورد."

درویش جزیی از میدان شده بود. مأموران سر به سرش می گذاشتند و می خندیدند. درویش که خطابش می کردند، عصبانی می شد و مأموران از این کار لذت می بردند. می گفت: "عناوین مهم نیستند، کردارها مهمند. گرفتار عنوانید. برای عناوین بیش از انسان اهمیت قایل هستید." از او پرسید: "پس کی هستی؟" گفت: "منجی. سالک عشق." گفت: "عشق چیست؟" درویش برای لحظاتی به فکر فرو رفت. آهی کشید. سینه صاف کرد. دهان باز کرد، اما خاموش ماند. مرد برای لحظاتی منتظر ماند، اما صدایی از درویش برنخاست. نگاه پرسش گرانه اش را به درویش دوخت. درویش که ناامیدی او را دید گفت: "سکوت." لحظاتی طولانی در سکوت گذشت هر دوی به هم خیره شدند. برق شادی رامی شد در چهره ی مرد دید. اما درویش به خود می پیچید و می خواست چیزی بگوید. مرد رو به او کرد و گفت: "سکوت" و به راه خود رفت. درویش بار گران زایمان فکری اش را بر زمین گذاشته بود. چهره اش باز شد و در پی او تکرار کرد: "سکوت."

پس از روزها خاموشی درویش به حرف آمد. با چشمان بسته از عشق و معشوق می گفت. گاه پیرامونش تیراندازی می شد. اما او بی اعتنا بود. وقتی مأموران دستور دادند که باید

برود، بلند شد و به چرخ در آمد: "هنگام رحیل است. باید رفت. اگر در خط مستقیم میسر نیست در دایره، اگر آن هم میسر نیست در جا و اگر هیچ کدام در دل. حرکت را از یاد مبر اگر سلولت تنگ است، دل گشاده دارا!" گاه چرخش او تند می شد و گاه کند اما ادامه داشت. مردم شهر که تفریح دیگری نداشتند، خواستند لذت تماشای درویش را از انحصار نظامیان بیرون آورند. اما نظامیان از دفعات قبل آموخته بودند که مردم کنجکاو را به میدان شهر راه ندهند.

درویش مدتها چرخیده بود. همه منتظر بودند که سرگیجه بگیرد و بیفتد. اما نه تنها نیفتاد بلکه کم کم شروع کرده به زمزمه، زمزمه ای که بلندتر و بلندتر شد. کسی گمان نمی کرد صدایی به این خوبی داشته باشد. من اما صدایش را از کودکی می شناختم. مأموران غرق لذت بودند و متوجه نشدند که بسیاری خود را به میدان رسانده و دورش جمع شدند. درویش همچنان می رقصید. رقصی با حرکاتی چابک، جهش هایی نرم، خیزش های بلند، تابهای ملایم. گاه تشنج، گاه ترنم، گاه نهیب و گاه نوازش بود. از جایی ناشناس موسیقی به گوش می رسید و رقص را همراهی می کرد. برهنه می رقصید. همه آن تن زیبا را برانداز می کردند. کسی پرسید:

"زن است یا مرد؟" دیگری گفت: "خاموش!" می رقصید و می گفت: "بروید. درجا بنزید. پاها باید قرص و محکم باشند. ناهمواری راه، ضربه ی کابل، خشم تازیانه سرنوشت پاهایمان است بردبارانه تحمل کنید. او می آید."

فرماندهی نیروهای انتظامی شهر خود به میدان آمد. با دیدن آن صحنه گفت: "درویش کمونیسته، آخری شون." سابقه داشت که کمونیست هالباس روحانیون و دراویش را به تن کرده و با روستائیان و کارگران تماس گرفته بودند. درویش مست رقص بود.

بلندگو به مردم هشدار داد میدان را ترک کنند. مردم ترسیدند. نمی دانستند چه بکنند. فرمانده بافرمانده تکرار کرد: "درویش دجاله، دشمن خدا، گول نخورین!" در این میان مأموران تیراندازی کردند. اول هوایی، بعد به پاها. مردم فرار کردند. تنها ماند. به آنچه پیرامون اش می گذشت بی اعتنا بود. اگر دستور نداشتند که زنده دستگیرش کنند، حالا وقت خوبی بود.

فرمانده پیش رفت و دستش را گرفت و گفت: "بسه حيله گرا! شناختیمت!" گفت: "کسی مرا نخواهد شناخت."

آن رقص دیوانه وار از نشانه های دجال بود. رقصی عادی نبود. نه غربی بود تا از طریق ماهواره به رقصندگان تلقین شده باشد و نه شرقی. شاید زردشت اینطور می رقصیده و این رقص بازگشت به آتش پرستی بود. یا شاید متعلق به زنانی بود که مردان را از شهر خود رانده بودند. نشانه ی آخرالزمان بود.

یا درویش دجال بود یا خرش. درویش دستگیر شده بود، دستور داده شد خر درویش را هم یافته و به شهر بیاورند. شناسایی خر مشکل بود. درویش همکاری نمی کرد. شکنجه ی بیشتر خطر مرگش را در برداشت. تعداد زیادی خر به شهر آورده شدند. مأموران خرها را گرفته و پس از بررسی های لازم رها می کردند. تعداد خرها به قدری زیاد شد که جایی برای نگهداری آنها نبود. خرهای ولگرد خیابان ها را به اشغال خود در آورده بودند. در خیابانهای پر آشغال شهر به آنها خوش می گذشت. جشن گرفته بودند. هر روز در سه نوبت چنان عرعرای راه می انداختند که گوشها را کر می کرد و خواب همه را آشفته.

پیامبر مدتها به دعوت ادامه داد، اما حتی یک نفر به او ایمان نیاورد. مردم با بی تفاوتی به حرفهایش در باره ی آزادی عشق گوش داده و پوزخند می زدند. علما عامه را از نزدیکی به او بر حذر داشتند. پیامبر تغییر روش داد. یک روز صبح زود به مسجد آمد. درست زمانی که مؤمنان سرگرم وضوگرفتن بودند، پیامبر با چکش همه ی مهرهای نماز را خرد کرد. وقتی که انبوه نماز گزاران به سوی جعبه ی مهرها هجوم آوردند، بامشتی خاک روبرو شدند. گیج بودند و کسی نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. گمان کردند معجزه شده است. صلوات کنان، به زانو افتاده و سجده می کردند. پیامبر که گیجی شان را دید، با صدای بلند اعلام کرد: "معجزه! معجزه ی من. بتهایتان را شکسته ام. شاید از خاک پرستی و مرده پرستی نجات یابید! بی چاره ها! چرا آغوش زنان را رها کرده و به کلوخ هایی که از عرق پیشانی تان چرکین شده اند، روی آورده اید. چرا بیهوده دولا و راست می شوید؟ به من بپیوندید و از این عذاب نجات یابید. بر شما واجب خواهم کرد که صبح ها لب زنان را ببوسید و به جای مسجد، در رختخواب سجده کنید. عشق را آزاد اعلام می کنم."

پس از نطق کوتاه پیامبر، گیجی نماز گزاران از بین رفت. موج صلوات و تکبیر فرونشست. مومنان در شگفت بودند که پیامبر کی و با چه وسیله ای وقت کرده هزاران مهر را به تلی خاک تبدیل کند. مهرهایی از تربت سیدالشهداء، مشهد مقدس و مکه معظمه با نقش ها و به اشکال گوناگون، به شکل قلب، گرد، چارگوش، چند ضلعی های منتظم، بزرگ، کوچک ... اثری از آنها نبود، جز توده ای خاک. نماز صبح داشت قضا می شد. نماز گزاران و پیش نماز به پیامبر گوش می دادند که داشت به عقایدشان توهین می کرد. پیامبر خم شد. مشتی از خاکه ی مهرها را به هوا پاشید و گفت: "بینید،

خاک است، اما آلوده، به چرک پیشانی های ریاکارتان."

قامت بلند پیامبر هیبت او را در تاریک روشن راهروی مسجد دو چندان کرده بود. پیامبر باز هم مشتی خاک به هوا پاشید. و گفت: "خاک مقدس است. منشأ و مبدأ ماست. سطح محکمی که بر آن ایستاده ایم. اما از آن بت ساخته اید. شئی کرده اید. اشیاء را می پرستید. از هدف دور افتاده اید. خاک را سمبل بردگی و بندگی کرده اید." خشم نمازگزاران بیدار شد. اینک جمعیت خشمگین پیامبر را احاطه کرده بود. معمولاً این جلسات با نشان دادن معجزه ی پیامبر تمام می شد و هر کس پی کارش می رفت. اما این بار قضیه جدی بود. "چند مأمور وارد مسجد شدند. پیش نماز با دیدن مأموران داد زد: "بگیرید محارب را. پیامبر به مأموران اشاره کرد و گفت: "دست نگه دارید. مسئله عقیدتی است، نه انتظامی. من و همشهریانم سال هاست با هم در نزاعیم. برای اولین بار دارند به من گوش می کنند. اجازه بدهید شاید مشکل حل شود." اما مأموران نشنیده گرفتند. حضورشان به جمعیت جرأت داد. دیوانه وار به پیامبر هجوم بردند. پیامبر گویی از پولاد بود. بی تفاوت به هجوم مردم حرف می زد. صدایش از خشم و هیجان می لرزید. داد زد: "دیشب خواب دیده ام. گوش

کنید. چرا می زنید؟" نمازگزاران کنجکاو شدند. پیامبر معمولا خوابهای جالبی می دید، خواب زنان و دختران زیبا. تلاش مأموران برای اینکه از ستون جدایش کنند بیهوده بود. جزیی از آن شده بود. پیامبر آرام شد و گفت: "سمسار بودم، دکانم پر بود از اجناس کهنه و زنگ زده. دلم می خواست آنها را صیقل دهم و گردگیری کنم، اما مجسمه های گرد گرفته جان گرفتند و به من..." مأموران او را به سوی در مسجد کشیدند. همچنان حرف می زد، چند نفری به فکر فرورفتند. جوانترها پوزخند می زدند. بسیاری وقت تفکر نداشتند. مومن ترها با عجله و بدون مهر نماز خواندند و به سوی کارشان رفتند. شهر با کمبود مهر روبرو شد.

مردم شهر قرن ها انتظار منجی را کشیده بودند تا عدل و داد برقرار کند. اما پیامبر، درویش و کمونیست ها ناامیدشان کردند. منجی باید ظهوری باشکوه داشته باشد. اما این حضرات با ظهور بی رونقشان آبروی منجیان را بردند. با افسوس می گفتند: "یا حجه ابن الحسن عجل فرجک!" هر صبح اسب را زین می کردند و به سوی دامنه های خواجه می بردند تا

حضرتش پیاده نماند. نور مقدسش را در آنجا دیده بودند. از قلب شهر گبرها. مثل رستم نقال بود.

بزرگ و نیرومند. هر کاری می توانست بکند. زیر لب غر می زدند: "مگر او درد ما درمندان را دوا کند. اما تعداد صالحان اندک است و حضرتش تنها خواهند ماند، مانند سیدالشهدا در صحرای کربلا. مرد دانا یک اشتباه را تکرار نمی کند."

نزدیک خروجی مسجد، مأموران تلاش کردند پیامبر را دستبند بزنند. پیامبر به مأموری که دستبند در دست داشت، گفت: "به آنچه می کنی فکر کن! آلت اجرای دستور

دیگران مشو!" مأمور خواست دست پیامبر را بگیرد. پیامبر پیشدستی کرد و دست نیرومندش را بر گردن مأمور حلقه کرد. مردم از خواب بی معنایش سر در نیاوردند، دوباره او را به باد مشت و لگد گرفتند. اما او حرف می زد و گلوی مأمور را می فشرد. گفت: "مردم عجیبی هستید. انتظار منجی را می کشید، اما وقتی ظهور می کند، می زنیدش. نجاتتان در دست من است. یاریم کنید تا نجاتتان دهم." ضربات از چپ و راست می باریدند. آن همه خسارت و بی احترامی به مقدسات غیر قابل تحمل بود.

در زندان پیامبر خشمش را بر سر مأمور خالی کرد. به دستگیری اش اعتراض نکرد. می دانست که دست همشهریانش در امان خواهد بود. آنها در زندان بردبارتر می شدند و عقاید یکدیگر را بهتر تحمل می کردند. بیشتر شوخی و کمتر سختگیری می کردند. در راه زندان مرتب با خود حرف می زد و توجهی به رفتار خشن مأموران نداشت. سؤالاتشان را نشنیده می گرفت. گفته بود رسالتش را اعلام کرده، آنچه را که باید بگوید، گفته است، دیگر حرفی برای گفتن ندارد، حال مردم خود داند.

در سلول ها جا نبود. درویش و پیامبر با چشمان بسته در راهروی باریک زندان نشسته بودند. یکدیگر را نمی دیدند، اما حضور هم را حس می کردند. پیامبر احساس کرد که دنیا را بهتر می بیند. شاد بود و به شوخی به درویش گفت: "خدایا، فرستاده ات را دریاب." درویش خیلی جدی گفت: "تو فرستاده ی خودی! هر کس پیامبر خوداست. تو خدا، انسان و پیامبری." پیامبر ساکت شد. پی جوابی می گشت. اما نمی یافت. کلام درویش

ساده و ابتدایی، اما نیرومند بود. می شد مسخره اش کرد، به طنز گرفت، اما نمی شد از دایره ی نفوذش گریخت. سکوت بر قرار شد. فریاد درد آلود زندانیان زیر شکنجه، در راهرو می پیچید. زندانی گفت: "زمان این حرفها گذشته. تا کی این افکار متحجر؟ دنیا عوض شده." درویش و پیامبر منتظر چنین فرصتی بودند. پیامبر گفت: "دنیا عوض نشده. نیاز دارد عوض شود." درویش گفت: "کدام دنیا؟" زندانی گفت: "این دنیا، گوش کن! اگر به اندازه ی کافی حساس باشی موج درد را بر تنت حس خواهی کرد." پیامبر گفت: "جهان را آزاد خواهیم کرد، عشق را..." درویش میان حرفش پرید و گفت: "طوری حرف می زنی که انگار جهان در مشت تست." پیامبر گفت: "جهان در مشت من نیست، اما تغییر یافتنی است." درویش گفت: "جهان به راه خود می رود. بی نهایت است، با سطوح گوناگون، سطح در پس سطح تا بی نهایت. این سطوح را نمی توانیم تغییر دهیم. فقط می توانیم نگاه خودمان را تغییر دهیم. نگرستن به جهان با دیدی نو، این است نیاز ما. نگاه نو جهان ما را نو خواهد کرد." زندانی گفت: "پس این کار را بکن، تا این فریادها خاموش شوند!" لگد چکمه ی نگهبان زندانی را به رو انداخت و صدایش را برید. درویش مشت و لگد می خورد و ادامه می داد: "چرا نمی گذارید حرفم را تمام کنم؟ تنها تغییر نگاه من کافی نیست. جهان کل به هم پیوسته ای است. تغییر یک جزء آن فایده ندارد." زندانبان تلاش داشت تا دهانش را ببندد. اما او ادامه داد: "در معنای "کن" توجه کنید. ادایش "فیکون" بود. خلق و ایجاد بود. کلام که ادا شد، دامنه ی آثارش از مرز زبان گذشت و به واقعیت بیرون از زبان رسید. جهانی را ایجاد کرد. ما هم باید کلام بیابیم، کلامی برای خلق و ایجاد جهانی نو، اول در زبان. خلق آن در زبان به معنای امتداد

دامنه ی آن به جهان بیرون از زبان است." زندانبانان درویش و پیامبر و زندانی را از هم جدا کردند.

پیامبر را برای بازجویی بردند. درویش را به ستونی بستند و تابلویی به گردش آویزان کردند: "ملی". هر مأموری که از آنجا می گذشت، مشتی، لگدی یا سیلی می زد و او را از عوالم درون بیرون می آورد. با هر ضربه درویش نعره می کشید. فریادش با زندانیان دیگر فرق داشت، چیزی بود شبیه حق، هو. هر چه زمان می گذشت، فریادش نامفهوم تر می شد و در نهایت به ناله ای ضعیف تبدیل شد. بازجو در گوشش گفت: "اگه علنا اظهار ندامت کنی بهت ارفاق می کنم و گرنه کارت با کرام الکاتبینه." درویش گفت: "زنن! اهل کلام و سخنم حرف زدن دل را از غصه تهی می کند، ناگفته را باید گفت. اسرار باید هویدا شوند، و گرنه مانند گره کوری در دلمان جمع می شوند." بازجو بازش کرد و به سلول برد و گفت: "یه ساعت دیگه بر می گردم. اینم اوراق بازجویی." درویش گفت: "باشد برادر." بازجو گفت توضی بده کجا می رفتی." درویش گفت: "چشم." دو نفر دیگر هم در سلول بودند. بدنهایشان در هم شکسته بود. در یک لحظه سه نگاه تلاقی کردند. لحظاتی طولانی سکوت برقرار بود، درویش گفت: "مردم در روزمرگی غرق اند و اصل حیات را فراموش کرده اند. هر کس در فکر خود است. رستگاری نه در پیامبری، نه خدایی و نه انقلاب است. چیزی دیگر می خواهد، چیزی در زندگی کم داریم و کمبود آن پیامبری، خدایی و انقلاب را بی معنی می کند. تا به دستش نیاوریم، کاری از پیش نمی بریم. من در پی آنم. در این راه اعتراف و عدم اعتراف برایم علی السویه است."

سه روز تمام نوشته بود. صدها صفحه. چیزی آشنا در کلامش بود که بازجو و همسلولی هایش تلاش می کردند بفهمند اما موفق نمی شدند. پر حرفی اش به دیگران سرایت کرد. همه حرف می زدند، بدون آنکه همدیگر را بفهمند. زندانی هم حرف می زد. از مرگ. از وحشت تنهایی در گورستانی سرد و سیاه. درویش گفت: "از مرگ مهراس، مرگ نجات است." گویی زندانی را دشنام داد. زندانی داد زد: "شعار نده. قبرستان را دیده ام. سرد و تیره است. از یأس تاریکتر است. از زندگی حرف بزن، از زندگی!" درویش گفت: "مرگ ادامه ی زندگی، قبرستان ادامه ی شهر، یأس ادامه ی امید، تاریکی ادامه ی روشنی است. همه اجزای یک چیز واحدند." زندانی داد زد: "کدام چیز واحد؟ جهان هزار پاره است و هر پاره اش در جدال با دیگری. به پراکندگی درونت نگاه کن! کیستی... چیستی؟ کشاکش نیروهای متخاصم. زنجیری پایان حوادث ستیزنده. هر جزئ به سویی کشیده می شود. در درون چیزی می خواهی، اما در بیرون کاری دیگر می کنی. حرفهایی میزنی و کارهایی می کنی که قصد نداشتی و کاری را که می خواهی، هرگز انجام نمی دهی. کجاست وحدت؟" درویش گفت: "کمترین خدمت مرگ رهایی ات از چنگال همین اجزاء متخاصم است. مرگ سخت تر از زندگیت نخواهد بود." زندانی بلندتر داد زد: مرگ پرستی دست بردار! جمعیت مردگان بیش از زندگان است. تاریخ جایی برای شهدای تازه "از ندارد، قبرستانها پرند." درویش مکث کرد، قدری به فکر فرو رفت و بعد از دقیقه ای گفت: "تلاش انسان برای رهایی، تلاش برای پیوستن به خاک است، بازگشت به ریشه، به اصل. زمین است، دوزخ هم زمین، زمین مادر است،

آسمان ها جایگاه شهاب ها و کوره های مذاب. بهشتواژگونه فکر کرده اند، روزی را از زمین گرفته اما آسمان را سپاس گفته اند، بخشنده‌گی از زمین است اما دستها به سوی آسمان دراز. به قبر فکر نکن، چون آنگاه زمین را فراموش می کنی و قبر را می بینی.

یگانگی با زمین را فراموش می کنی و زندانی قبر می شوی."

زندانی خواست پاسخ دهد، اما پیامبر میان حرف شان پرید و گفت: "رسالتم متوجه زندگان است. مردگان را نمی توانم به آیینم دعوت کنم. به همین جهت از دفن شدنم جلوگیری کرده ام. می خواهم زنده بمانم." زندانی سر موافقت را نداشت. لج کرده بود. گفت: "زندگی برای رسالت بردگی است. زندگی باید برای زندگی باشد نه برای رسالت. کسانی که گمان می کنند رسالتی بر دوش دارند مردمان سختگیری هستند. رسالتها آدمها را به جنگ و ستیزه وادار می کنند. پیامبر دستی بر پیشانی کشید. نگاهی به زندانی و نگاهی به درویش انداخت. حیران بود. انسانهای عجیبی بودند، بی تفاوت به خیر و شر خود. زندانی علیرغم شکنجه دو دستی به زندگی چسبیده بود، ولی با او مخالفت می کرد. زندانی اندیشه اش را خواند و گفت: "فهمش مشکل است." پیامبر با سر تأیید کرد و ساکت شد. درویش گفت: "به تفاهم نمی رسیم. حرف می زنیم، گوش دادن یاد نگرفته ایم، یاد نداریم گفتگو کنیم. چیزی کم داریم." زندانی پرسید: "کدام چیز؟" درویش گفت: "گفتم، اما گوش ندادی" بعد خندید و ادامه داد: "شاید شادی، جشن، دیوانگی، شوخی، طنز. نمی دانم. خیلی جدی هستیم. دعوا داریم. بازجو، حاکم، زندانی، پیامبر، همه جدی هستند، طبع شوخی ندارند. برای لحظه ای از زاویه ای دیگر به این نقش ها نگاه کنید، خنده

دارند. چیزی کم است، باید آن را یافت. "زندانی داد زد: "کدام چیز؟"

درویش حرف زدن را بیهوده دید. بلند شد، وسط سلول ایستاد. دستها را از هم باز کرد. پیامبر با پوزخند گفت: "پرواز؟" درویش گفت: "آری!" و شروع به چرخیدن کرد. من هم می خواستم چرخ بزنم، اما پایم زخمی بود. بلند شدم. افتادم. دوباره بلند شدم. باز افتادم. درویش زیر بغلم را گرفت و گفت: "مهم تلاش است و تو تلاشت را کردی." روبه پیامبر کرد و گفت: بچرخ تا هستی را دریابی! تا بالا و پایین را فراموش کنی. "پیامبر فکر کرد، قابل هدایت نیستند. دیوانه اند. بین آن دو سرگردان بودم. حس کردم به درویش نزدیک ترم. با پیامبر نزدیکی احساس نمی کردم. در سطح بود. اما زبان درویش را هم نمی فهمیدم. درویش نشست و گفت: "زندگی مانند آب روان است، ساده، صاف و زلال. به سادگی چرخ زدن در این سلول پیچیده اش می کنیم. حسابگریم. یکی حساب رسالتش را می کند، دیگری حساب دکانش را و سومی به فکر مقامش است. زندگی را قطعه، قطعه، بی ارتباط و بی تعادل اجزا درک می کنیم. از درک کلیت هستی عاجزیم. انقلابی فقط به انقلاب می اندیشد و سپاهی به سر کوب. همدیگر را درک نمی کنند. هر دو اسیر جزئیاتند." وقتی دید زندانی گوش می دهد به هیجان آمد و گفت: "وحدت ساده است. کل ساده است. اسیر جزء بودن، پیچیده، راه گم کردن است. عشق کل است. باید عشق آفرید، عشق به هستی در کلیت آن. "زندانی دیگر به درویش گوش نمی کرد. غرق در افکار خود بود. درویش، اما ادامه داد. زندانی دو باره به گفتگو بازگشت و گفت: "کل و جزء. مرز باید از میان برخیزد. سالها در پی درک کل زندگی سرگردان بودی، چه یافتی؟" درویش گفت: "تنها کلام. اما زبان تنها دارایی ماست. باید حرف زد. به همین زنده ایم. زندانی گفت: "بی معناست. در جهان

معنایی وجود ندارد." درویش ادامه داد: "مگر خود آن را بیافرینی!"
 ساعتی بیشتر وقت نداشتند. جوخه آماده بود. صدای کلید را شنیدند. همیشه این طور بود
 اول صدای کلید شنیده می شد و بعد اعدامی ها را می بردند. با شنیدن صدای
 کلید قلب زندانیان فرومی ریخت. کدام در باز خواهد شد؟ امروز نوبت کیست؟ هر
 وقت دری باز می شد، یا بازجویی بود یا اعدام. هیچ کس دوست نداشت که در به
 رویش باز شود. حاضر بودیم تمام عمر در سلول بمانیم، به شرطی که کسی در
 را باز نکند. اما هر روز صدای کلید را می شنیدیم و هر روز درها باز می شدند. هر
 روز ناله ی زندانیان را می شنیدیم که به سوی مرگ می رفتند. قبل از اجرای حکم
 با آنها بدرفتاری می شد. بعد غرش هولناک شلیک دهها مسلسل و بعد تیرهای
 خلاص را می شمردیم.

صدای کلید را شنیدیم. زندانبان به عمد کلید را تکان داد. می دانست که چه آشوبی
 در دل ما بر پا می کند. نوبت سلول ما بود. پشت در ایستاد و گوش داد. اما درویش
 بی پروا بود و با صدای بلند گفت: "جهان آفریده ی ماست. ما زندانیان، بازجوها، نگهبانان،
 قضات، انقلابیون، پاسداران باهم آفریده ایمش. خداییم. اما خداییمان را فراموش کرده ایم.
 پیامبر که ترسیده بود، گفت: "دارم فکر می کنم درویش، ساکت باش! وقت این حرفها نیست.
 یعنی کوهها را تو آفریده ای؟" درویش گفت: "کوهها را نه من و نه تو و نه هیچ انسان
 دیگری آفریده است. وجود فیزیکی کوه آفریده ی انسان نیست. اما این که کوه چه معنایی
 در زندگی ما دارد آفریده ی ماست. جهان ما جهان معناست. بیرون از سر ما هیچ معنایی وجود
 ندارد. جهان ما روابط اجتماعی است. اینکه پیامبری چیست، انقلابی کدام است،
 خدا کیست، نقش زن، نقش مرد آفریده ی خود ماست. اما همین آفریده ها بر

ما حاکم می شوند و ما تسلیم آنها. از آنها می ترسیم. خدایی حق انسان است. پیامبری زیادی است. مستقیم به سوی گوهر هستی و هسته ی حیات. پیامبران و واسطه گان بین ما و هستی فاصله می اندازند. فقط خدایان انسان را دعوت به رابطه ی مستقیم با جهان می کنند. پس خدا شو! پیامبر گفت: "می دانستم که درویش نیستی. ملحدی! فلسفه مغزت را خراب کرده است."

در درونم غوغایی بود، اما واژه نداشتیم، زبان بین من و جهان فاصله می انداخت. می خواستم آرزوها و افکارم را به پیامبر و درویش بگویم، اما ناتوان بودم. حرفهایشان را قبول نداشتیم. نمی توانستند درکم کنند. به قالب واژه در آوردن افکارم آنها را هدر می داد. تلاش می کردم چیزی بگویم، اما آنی که می خواستم نمی شد. وقتی تلاش بیهوده ام را می دیدند دل می سوزاندند. حضورشان مرا عصبی می کرد. اول باعث شدند که آن لگدلعنتی را بخورم و حالا با بحث های کشدار حواسم را آشفته می کردند. خسته نمی شدند. از همه چیز حرف می زدند: انقلاب، شورش، رستگاری، جنگ و ایمان. میان تهی بودند. ایمان به این واژه ها ساحل دروغینی بود که از رنج جستجو معافشان می کرد. ماندن در یکجا، توقف در یک عقیده کار من نبود. به خودم لعنت کردم. چرا نباید بتوانم این کار را بکنم؟ مگر امنیت و راحتی چه عیبی دارد؟ چرا این همه رنج و در بدری؟ همه جای بدنم درد می کرد. شکنجه کرده بودند. بیش از دیگران. مرا از زندانی به زندانی و از سلولی به سلولی برده بودند. جسم و روحم آزاده بود. رام نمی شدم. بی قرار بودم. می رفتم. شب و روز. از خودم دور می شدم. نمی توانستم به خودم بازگردم. سر باز گشتن هم نداشتیم، به چه و چرا باید باز می گشتم. به هیچ چیز دلبستگی نداشتیم. رفتن سرنوشتم بود. رفته بودم و از همه چیز دور

شده بودم؛ از آزادی، از انقلاب، از ایمان. وقتی از آن فاصله به خودم نگاه می کردم، پوسته‌ای میان تهی بودم، مانند ماری که پوست انداخته و به پوسته‌ی خشک و تهی خود نگاه کند.

گاه به جدلهای پیامبر و درویش گوش می کردم و خاطراتی کهنه در من زنده می شد. کسی در درونم بیدار می شد، آشنایی که روزی خیلی دور از هم جدا شده بودیم. اما اینک درد ما را پیوند می داد و در حس مشترک دردیکی می شدیم. زندگیمان ناله، فریاد، خشونت، دلهره بود. زندگی باز جو هم همین بود. می ترسید و ترس می آفرید. ترس حاکمان و ترس محکومان مکمل یکدیگرند.

از تنهایی بدم می آمد. در حضور دیگران هم بی قرار و عصبی می شدم. بعد از لحظه‌ای دلم می خواست تنها باشم. نیاز به آرامش داشتم. درویش گفت: "خلوت اولین گام در سیر معنوی است. آن که می خواهد به اوج ها برسد، باید اولین گام را در اعماق خویش بردارد." گفتم: "چله نشینی را دوست ندارم. از ذکر خوشم نمی آید، خرقة‌ی درویشان حالم را به هم می زند. ریاکاری است. خلوص نیاز به خرقة ندارد. ملت ریاکاری هستیم، حتی درویشان ما." درویش خندید و گفت: "حق با توست." لحظه‌ای بعد گفت: "عشق رسیده فریاد!" جسمم ناتوان شده بود. همه‌ی تلاشم این بود که خودم را نگه دارم و به خودم نشانم. دیگران بطری به سلول می آوردند و نیمه شب در آن می شاشیدند. من اجازه نداشتم.

دست ها و پاها را در عرض سلول اهرم کردم و تازیر سقف بالا رفتم. همیشه بعد از دقیقه‌ای پایین می آمدم. این بار اما مانند چوب خشک شدم و نتوانستم پایین بیایم. در سلول باز شد. نگهبان خشکش زد. نه از من خبری بود، نه از پیامبر و نه از درویش. به دیوار سلول

نگاه کرد و رد پای خونینم را دید که به سوی کف سلول می رفت. اما کسی آنجا نبود. به سقف نگاه کرد و مرادید. بی اختیار پرسید: "اونجا چه می کنی؟" گفتم: "عروج!" صندلی چرخدار را گذاشت زیر پایش تا پایین آوردم. به محضی که دست گذاشت زیر شکمم، رویش افتادم. صندلی از زیر پایش در رفت و با هم به کف سلول سقوط کردیم. گفتم: "هر عروچی فرودی دارد و اگر راهش را ندانی سقوط می کنی." نگهبان به من چشم بند زد، صندلی را مرتب کرد و مرا در آن نشانده.

از مقابل بند عمومی رد شدیم. التماس می کردند: "برادر بی گناهم. رحم کنید!" چرا نمی توانستند زیباتر زندگی کنند و لذت اینگونه زندگی را بچشند؟ برای گریز از سختی های زندان، دنیای حقیری آفریده و زندگی را در آن حرام می کردند. شنیدن لابه ها بر باد رفتن آرزوهایم بود. باید دنیایی زیبا آفرید، به زیبایی شعر. رنج جسم و جان را صیقل می دهد و آنگاه می توان خود رنج را در مجسمه ای زیبا به قالب درآورد، در قالب یک انسان. نگهبان به من دست نمی زد مبادا نجس شود. کافر بودم. نمی دانستم کجایم بردم. مهم نبود. به هر جا می برد، نتیجه یکی بود. دیگر نه پیامبر را دیدم و نه درویش را. رهایشان کردم پر درد سر بودند.

همه ی حاکمان پیش از من کشته شده بودند: دشنه ای در سینه شان فرو شده بود. انگار مرگ اولین حاکم سرنوشت همه را رقم زده بود و دیگران چاره ای جز پذیرش آن نداشتند. گویی در تئاتر بازی می کردیم و نقش واحدی به ماسپرده شده بود. تصمیم گرفتم کورکورانه در این راه قدم نگذارم. دلیل مرگ حاکمان را بیابم و از آن اجتناب کنم. کار مشکلی بود. مسئله گریز از سرنوشت بود.

صبح زود را انتخاب کردم. مغازه ها یکی یکی باز می شدند و مردم برای خرید

صف می کشیدند. آیا اشتباه آمده بودم؟ این بود آن شهری که آوازه اش همه جا پیچیده بود؟ همه جا ویرانه، سگ های ولگرد، جوهای کثیف، خانه هایی با سقفهای کوتاه. درختان از بی مراقبتی خشک شده و افتاده بودند و راهها را بند آورده بودند. فاضلاب در جویها روان بود و بویش راه نفس را می بست. گدایان سمج زندگی را بر آدم تلخ می کردند... همه چیز تکراری بود. کوچه ها تکرار هم بودند، تنگ و پر پیچ و خم. از روی نقشه ی واحدی ساخته شده بودند. هر کوچه نقبی بود به دنیایی فراموش شده، دنیایی که خواب عظمت از دست رفته اش را می دید. رازآلود بودند. صدایی شبیه زوزه ی گرگ و ناله ی زندانیان از آنها به گوش می رسید. مأمن راهزنان بود، پایگاه کسانی که در سراسر تاریخ و علیه خود تاریخ خرابکاری کرده اند. تعقیبشان در چنین کوچه هایی غیرممکن بود. اسرار زیادی در این کوچه ها نهان شده و دستیابی به آنها محال بود. قیافه ها و حوادث تکرار هم بودند. شورشها، انقلابات و جرمها بارها اتفاق افتاده بودند. شهر تا بی نهایت تکرار می شد. از روی آنچه دیدم گذشته و آینده ی شهر برایم روشن شد. سرنوشت شهر طوماری بود که باز می شد و حوادث آن جان می گرفتند. یقین داشتم که شهر اشتباهات کنونی خود را تکرار خواهد کرد. نمی توانست طوری دیگر عمل کند.

بی هدف در شهر می گشت. مانند کودکان می ایستاد و مدتی به چهره ی کسی، به خانه یا کوچه ای خیره می شد. در برابر ساختمانهای واحدی چند بار ایستاده بود و هر کوچه را چند بار رفته بود. اما چیزی دستگیرش نشد. مدتی در شهر پرسه زد. خسته شد. خواست به خانه برود. اما چیزی فکرش را مشغول داشت: پرونده ی ضخیمی که روی میزش

دیده بود، پرونده ای با پوشه ای زردرنگ. فکر کرده بود بهتر است اول شهر را بررسی کند و بعد آن را بخواند. اما پرونده رهایش نمی کرد. چه کسی و چرا آن را روی میزش گذاشته بود؟ سعی کرد بر نگرانی اش غلبه کند، اما نتوانست. بهتر دید، برود و نگاهی به آن بیندازد.

پرونده روی میزش بود. محتوایش کتاب ها می شد. نشانی از دارنده ی پرونده نبود. نه در صفحه ی اول و نه جایی دیگر. جهانی در خود و برای خود بود، بدون ارتباط با فردی خاص. فکر کرد: پرونده انجماد حادثه در قالب واژه است. حوادثی در پرونده در بندند، منتظرند پرونده باز شود و جان بگیرند و او را وادار به قضاوت کنند. آنگاه او کردار پیشینیانش را تکرار خواهدکرد. آیا می توانست حکمی صادر کند که متوجه هیچ کس نباشد؟

پرونده را برداشت و خواست بیرون برود. "کجا می بری اش؟" صدایی زنگدار در گوشش پیچید. جایی آن را شنیده بود. شاید در یکی از محاکمات. سؤال تکرار شد. حاکم ایستاد. راستی کجا می بردش؟ جای بررسی پرونده همین جا بود. خواست بگوید نمی دانم. اما به کی؟ صاحب صدا را ندیده بود. چشم هایش را مالید و به اطراف نگاه کرد. به دقت گوش داد. صدایی نشنید. به همه جا سر زد، کسی نبود. فکر کرد: خیالات! تمام روز یک فکر را اندیشیده بود. حادثه ای واحد و اندیشه ی واحدی را تکرار می کنیم. نه حادثه نو است و نه اندیشه ی نو داریم. لباس اندیشه متفاوت است، اندیشه در ذات خود یکی است. حادثه ازلی و ابدی است.

زوزه ی گرگ، ناله ی زندانیان و همه همه ی هراس آور هزاران نفر که گاه پیچ می کردند

و گاه فریاد می زدند. راهروهای دادگاه را پر کرده بود. ضجه ی زنی را شنید. فریاد کودکی در گوشش پیچید. چند روز پیش دستگیر شده بود. معلوم بود که با آن شکم بزرگ به زودی خواهد زایید. در سلولی تنهایش گذاشت. سر شب درد شروع شده بود. اما از زایمان خبری نبود.

داستان هادر باره ی شهر شنیده بود: گفته می شد خاستگاه اندیشه های باطنی است. گاوهای هامون او را به یاد زردشت انداختند. او هم در دشتهای اطراف همین شهر گاو چرانده بود. بادهای بی رحم همین شهر چارپایانش را تلف کرده و او حاکم همین شهر را نفرین کرده بود. نمی توانست افکارش را متمرکز کند. چهره های زندانیان در برابرش ظاهر می شدند. از اعماق تاریکی بر می آمدند و دوباره در آن فرو می رفتند. یک تصویر در ذهنش ماند: چوپانی که روزی دستگیر شده بود. شاید کشته شده بود یا شاید زنده بود: "اسمش چه بود؟" میترا در همین شهر هبوط کرده بود. سوار بر کوه به شهر آمده بود تا بارورش کند، عروس شهر شده بود، اما شهر در شبی طوفانی او را گریزانده. زن کوه را رها کرده و رفته بود. کوه در دل دریاچه منتظر مانده تا روزی به موطن اصلی اش باز گرداندش. از روی ردش می شد فهمید که از کدام جهت آمده است. جای پای او را هم بر ریگ دیده بودند. کوه گاو می شد و زن او را می دوشید. مردم هر ساله روز نوروز، به کوه و به باغ می رفتند. باغ نقطه ی هبوط او بود و کوه خاطره ی عروجش.

حاکم از ابهام حوادث شهر می ترسید. تنها پرونده می توانست او را در فهم پیچیدگی های

شهر یاری رساند. پرونده جای هر حادثه و هر کس را تعیین می کرد: جای رؤسا، جای زبردستان، جای مردان، جای زنان، جای پیران، جای جوانان. نسلها تکرار شده بود.

از دفترش بیرون آمد. پرونده زیر بغلش بود. شهر خلوت بود. قدری بی هدف راه رفت. مرد ژنده پوشی در خیابان پرسه می زد. از دیدنش خوشحال شد، اما رفتارش عجیب بود. مرد چند قدم به سرعت جلو می رفت. ناگاه برای مدتی طولانی مکث می کرد. بعد راه رفته را باز می گشت. گاهی دور خود می چرخید. حاکم اندیشید: "باز هم تکرار." پیش از این دیده بودش. یقین داشت که باز هم خواهد دید. سر گردان بود. مانند خودش. حاکم مردد بود آیا راه را بپرسد، یا نه. اما مرد ژنده پوش فرصت نداد؛ پیش آمد و پرسید:

- گم شده ای؟

حاکم آمادگی این پرسش را نداشت. خودش را جمع و جور کرد و گفت: نه... مهم نیست... فقط... نمی دانم؟ راه... خانه.

- می دانستم

- چطور؟

- آسان است. بارها اتفاق افتاده است. باید حافظه ات قوی باشد.

- تو خودت هم راه را گم کرده ای .

- همه گمشدگانیم. راهی وجود ندارد.

- از اهالی شهری؟

- نه! شاید هستیم. از جابلسا می آیم. به جابلقا می روم. راه زیادی در پیش دارم. باید بروم.

- پس چرا نمی روی؟ چرا دور خودت می چرخی؟
- رفتن یعنی همین. رسیدنی در کار نیست. رفتن مهم است. رسیدن یعنی از حرکت باز ماندن. شاید جابلقا همین جاست. اما تو اینجا چه می کنی؟

حاکم به پرونده نگاه کرد. از پرسش جسورانه اش رنجید. چیزی نگفت. ژنده پوش هم منتظر پاسخ نماند، به پرونده اشاره کرد و پرسید:
- پرونده ات؟ لبخند مرموزی بر لب داشت. حاکم فکر کرد، اجباری به جواب ندارد، اما زبانش از او اطاعت نکرد: "نمی دانم. یادشان رفته نام دارنده ی پرونده را بنویسند."
- زنده باد نادانی. نخواهی دانست. یا خیلی دیر. شاید نامت را باید خودت بنویسی.
- چطور؟
- ساده است.

حاکم به درویش نگاه کرد. کلماتش تیرهای زهر آگین بودند. بدون آنکه کسی را مخاطب قرار دهد پرسید: "از چه حرف می زنی؟" ژنده پوش نگاهی به اطراف انداخت، تنها بودند. گفت: "از تو و کردارت. از پرونده ات. آنچه انجام می دهیم به ما باز خواهد گشت. مانند انعکاس صدا در کوه. باید زیبا عمل کنیم." حاکم گفت: "یعنی چه؟" ژنده پوش گفت: "فهم اش دشوار است. سنگینی پرونده ای که نمی دانی از آن کیست مانع فهم توست."

چیزی کرد مانند در دستم گذاشت و فشار داد. درد شدیدی در انگشتان و کف دستم دوید.

ریزش خون را حس کردم. بویش هم در دماغم پیچید. سرخی اش را ندیدم. چشمانم بسته بود. گفتم: "می خواهم بنویسم!" چشمانم را باز کرد، رو به دیوار نشاندم. قلم و چند برگه ی بازجویی به من داد. کف دستم سرخ بود و خون از آن می چکید. پرونده، قدری آن طرفتر، روی میز بود. خودم را به آن رساندم. دستم را در آن فرو بردم و گذاشتم خون از آن جاری شود. بازجو به سویم دوید. پرسید: "خوندیش؟" گفتم: "نه." خون از پرونده بیرون زد. گفت: "چه کردی؟" گفتم: "اگر بنا باشد نشانی از من بماند، نشانی که چیزی درباره ی من بگوید، خون من است. حالا آن را در پرونده داری. اطلاعات است، راجع به من. همین را می خواستی."

ژنده پوش و حاکم قصد داشتند همدیگر را تا حد مرگ آزار بدهند. هیچ کدام کوتاه نمی آمد. ژنده پوش گفت: "حکمت را صادر کن، حکم محکوم را خواهد یافت. اما منصف باش. شاید به خودت برسد." حاکم با بی تفاوتی گفت: "جرمش سنگین است. محکوم است. ابد یا اعدام." مرد ژنده پوش که دم به دم جسورتر می شد گفت: "همه محکومیم، به بودن در شهر، در این تاریخ و این جغرافیا. آینده مان را زمانی که این اعمال را مرتکب می شدیم رقم زدیم."

حاکم خیلی ساده گفت: "فقط تو محکومی. بازداشتی!" مرد خندید. اول آهسته، بعد قهقهه. در میان خنده حاکم را مخاطب قرار داد: "اینک ما برابریم. فقط واژه را داریم. ادامه بده. بگذار برای یک بار هم که شده با شرایط برابر با هم روبرو شویم." خنده اش حاکم را ترساند. گریه بود، ضجه ی زن، فریاد کودکی که مادرش را به پای دار فرستاده بودند، ناله ی زنی که از کودکش دور افتاده بود، نعره زندانی زیر شکنجه.

زوزه ی گرگ در همه جا طنین انداز بود. پرونده هنوز زیر بغل حاکم بود. پرسید: "تو که هستی؟" چهره ی مرد جدی تر شد: "اسماء. من واژه ام. کلامم. معنا منم. اولین و آخرین، ظاهر و باطن. با من تکرار کن! با من تکرار کن!" حاکم نتوانست. زبانش چرخید و از حرکت باز ایستاد. خواست بگوید نمی توانم. نتوانست. احساس کرد در هوا معلق است و اگر چیزی بگوید با سر سقوط خواهد کرد. مرد گفت: "قابل نیستی. می ترسی. اسیری، در چنبره ی چیزهایی که گمان می کنی بر آنها حاکمی." هوا تاریک شده بود. چشمان حاکم دیگر به خوبی نمی دید. اما هنوز آنجا ایستاده بود، گیج تر از زمانی که گردشش را شروع کرده بود. اینک در جایگاه محکومان قرار داشت. دستی به ریش اش کشید. قدری به فکر کرد و گفت:

– دانایی رنج است.

پرسید: "دانایی چیست و دانا کیست؟" حاکم گفت: "دانایی تویی." ژنده پوش گفت: "نه، مرا با دانایی کاری نیست. من آوای جهانم. من جهانم. جهان من است. می خوانم. می رقصم. هستم. در خود. با من تکرار کن!" حاکم باز هم خاموش ماند. به وجودش شک کرد. خاموشی حاکم را که دید، ادامه داد: "اسیرم کردی و در شادی را بر خود بستی." حاکم گفت: "گیجم می کنی، با کلاف سردرگم واژه" پرونده حایل بین تو و جهان است. بین تو و کردارها، تو و انسان. – به جای پرونده از خودت بگو! – . – آنچه می گویم از خودم است. اگر با من تکرار کنی از توهم می شود

- اگر حرفه‌ایت را تکرار کنم در حیطه ی قدرتت خواهم بود.
- با هم برابر خواهیم شد.
" نبرد اراده ها بود و هیچ کدام سر تسلیم نداشت. حاکم گفت: "مگر تو نمردی؟
- نه! انسانی از درونت فریاد می کشد. مطیع تو نیستیم.
- در سلول خواهی فهمید.
- می خواستم آزاد باشی، از قید کلام و قدرت. اگر حرفه‌ایم آزارت می دهد، ساکت می شوم. من قرن‌ها ساکت بوده ام.
- دیگر حوصله ندارم. باید به پرونده های دیگر رسیدگی کنم. زیادی وقت ام را گرفتی .
مأموری مرا به سلول برد. در گوشم گفت: "بگو و خودتو راحت کن! تا کی عذاب؟ چهل شبهه. بسه دیگه. می کشت. حکمات تعزیر حتی الموته. نمی تونی اطلاعات در ببری. تازه که چی بشه. تشکیلاتی نمونه. بیا بخون! مرده شور. وادار می کنی که مژ حیوون باهات رفتار کنیم.
گفتم: "مسئله بود و نبود تشکیلات نیست. می خواهم انسان بمانم. می خواهی د مرا بکشید، این کار را بکنید. اما پرونده مال من نیست. " با دلسوزی گفت: "کارت تمومه. سردهسته شونی."
همان جای اول بودیم. اول داد زدم. با هر ضربه. کم کم صدایم گم شد. ناله می کردم. ناله ام هم گم شد. هنوز می زد. ساز شدم. زخمه زد. موسیقی شدم. آواز شدم. آهنگ راه. موسیقی دشت. آوای کوه. در همه جا پیچیدم. باز هم زد. گذاختم. ذوب شدم. قطره شدم و به زمین چکیدم. در زمین فرو رفتم. به اعماق رسیدم. با گدازه آمیختم. دانه ای بودم که در

گدازه کاشته شد. رشد کردم، و به سطح آدمم و گفتم: "روز تولدم روز جشن بزرگ خواهد بود روز باغ، روز نوروز، روز نو خواهد بود." خندیدند. قاه قاه. به دیوانگی من.

به رسالت ادامه دادم، اما کسی به من نپیوست. کار سختی بود. آزارم می دادند. پیامبران همه سختی کشیده اند، من هم یکی از آنان بودم. چشم دیدن حقیقت را نداشتند. شایسته ی جهنمی بودند که خود ساخته بودند. هنری جز خودآزاری و آزار دیگران نداشتند. گوسفند بودند. پیشوایانشان بزهایی بودند که آنها را از جهنمی به جهنم دیگر می کشیدند. فرستاده اش بودم. فرستاده ی عشق. اما کسی به من گوش نمی داد، تا حقیقت را بگویم. داد می زدند: و عجل فرجک! روبرویشان ایستادم و گفتم: "اینک ظهوری نو. آیینی نو. جشن بر پا کنید "عشق آزاد شد." ولی نمی دیدند. باز هم تکرار می کردند: "و عجل فرجک! پرسیدم: "یعنی چه؟" کسی معنایش را نمی دانست اما باز هم تکرار می کردند: "و عجل فرجک!"

پیامبر در هواخوری نشسته بود. شلوارش را در آورده بود و شپش هایش را می کشت. یکی یکی از لای درز شلوار بیرون می آورد و میان ناخن های شست له می کرد. چنان سرگرم بود که نه متوجه ورود درویش شد و نه متوجه لختی کبر و خایه اش. زندانیان برای سرگرمی دورش جمع شدند. یکی با صدای بلند اعلام کرد: "معجزه!" پیامبر اول ارشادشان کرد، وقتی دید بی فایده است، فحش داد. تفریح چند برابر شد. اغلب وقتی پیامبر معجزه اش را نشان می داد، با نواهای کشی نشانه گرفته و آزارش می دادند. پیامبر هم دست از معجزه بر داشته بود. شلوارش را

پوشیده بود و گفته بود: "از این پس آن را فقط به خواص و اصحاب نشان خواهیم داد. عامه قابلیت ندارد." در واقع چیزی هم از معجزه ی پیامبر نمانده بود. پس از ماهها اذیت و آزار زندانیان، گرسنگی، شکنجه و ترس آلتش به کنه ی کوچکی شبیه بود که زیر شکم تکیده اش چسبیده بود.

گاه حتی شبانه روزی یک وعده ی غذا نخورده بود. تمام روز به انتظار غذا می گذشت. وقتی غذا می آمد، آنقدر کم بود که در چند ثانیه بلعیده می شد و انتظار وعده ی بعدی شروع می شد. گرسنگی در جسم اش لانه کرده بود. غذا آب خالی بود. پیامبر باید با دقت جستجو می کرد، تادانه ای نخود یا لوبیا بیابد. سوسک، لنگه ی کفش، کهنه ی نظافت و حتی پهن در غذا دیده بود. علیرغم اینها با اشتها می خورد و به دیگران هم توصیه می کرد بخورند، گرچه نیازی به توصیه نبود. گرسنگی جایی برای این حرفهائی گذاشت. زندانیان مانند مردگان متحرک بودند. پوست و استخوان. قامت بلند و استخوانهای درشت پیامبر که از زیر پوست بیرون زده بود، از او هیولایی ساخته بود. شپش ها هم خونس را می مکیدند.

درویش با حق و هو وارد بند شد. زندانیان گیج شدند. هاج و واج به قیافه ی عجیبش نگاه کردند. تا شروع به رقصیدن کرد و دیگران را به تقلید خواند، فهمیدند که با منجی دیگری سر و کار دارند.

مردمی رقصید و می گفت: "کلید زندان در دست خودتان است. به رقص در آید درها گشوده خواهند شد." پیامبر دست از شپش کشی برداشت و بلند شد. از حرکات درویش خوشش آمد. خواست بی پرسشی به چرخش درآید. اما فکر کرد اول باید سر از کار مرد در بیاورد و بعد پیروی کند، احساس کرد سری در کار اوست. خودش را مرتب

کرد و با لحنی رسمی پرسید:

کیستی مرد؟

درویش بی تفاوت و بدون اینکه به پیامبر نگاه کند گفت: "بی نام. هزارنام"

- اهل کجایی؟

- بی نشان

- به چه جرمی...؟

- خدمت عشق. خدمت خلق. خدمت حق. خدمت خود. خدمت تو. خدمت همه.

خدمت هیچ. حق هو، هوهو

حق!

- اینکه جواب نشد، مرد حسابی. درست حرف بزن

- درستی در نادرستی و نادرستی در درستی است. برقص و خود را از عذاب برهان.

- آیا به راستی رها خواهم شد؟

- اگر به راستی رها کنی.

- چه را؟

- خودت را.

- خودم را؟ از چه؟

- از همه چیز. از پیامبری، از رسالت .

روی نقطه ی حساسی انگشت گذاشته بود. پیامبر گفت "خاموش! این یکی

شوخی بردار نیست. مربوط به شخص من نمی شود. رسالت رهایی خلق است.

هدایت آنها به سوی حقیقت."

اول خودت را هدایت کن! اگر خود به حقیقت رسیدی خلق را نیز خواهی توانست.

- رهبری کنی

با کردار هدایت کن، نه با حرف. چشم و گوش باز کن و زندگی را بر خود و دیگران

سخت مکن

و گرنه حقیقت را فدای رسالت می کنی.

- حقیقت چیست؟

- از من می پرسی؟

- پس تو چرا حق و هو می کنی؟

- جستجویش می کنم. شاید وجود دارد، شاید نه!

- یعنی چیزی را جستجو می کنی که نمی دانی چیست؟

- آری! دانسته را جستجو نمی کنند. پیامبر حوصله اش سر رفت و گفت: "دلّتان

خوش است.

یا پی بی نام و بی نشانها هستید، یا مثل این گله سرگرم نان و آب. شما را به هیچ

آتشی راست نتوان کرد. مرده شورتان ببرد."

پیامبر ناامید شد و نشست. دادزد: "مواظب باش شست پات تو چشمت نرود"، بعد خندید.

پس از اعلام رسالت این اولین باری بود که می خندید. خنده را فراموش کرده بود. مردم

را دعوت کرده بود. حرف زده بود و حرف زده بود. همیشه با جدیت. فکر کرد اگر این دیوانه

خاصیت دیگری نداشت، لااقل خندیدن را به من یاد آوری کرد. دوباره پیش آمد و گفت: "به

راستی که هستی؟" درویش بی اعتنا به پیامبر به زمزمه اش ادامه داد. پیامبر گوش داد

و از لابلای کلمات نا مفهومش چند واژه را توانست بفهمد: "ایمانی در کار نیست."

پیامبر اندیشید چه خوب بود اگر او اولین پیروش می شد. زبان تیزی داشت و زیبا حرف می زد. می توانست مردم را به دینش دعوت کند. اما درویش توجهی نداشت. پیامبر غرغر کنان دور شد: "بارقاصی می خواهد به حقیقت برسد. خدا بشود. اگر کار به این سادگی بود رقاصگان کاباره ها بزرگترین خدایان می شدند. سرگیجه گرفته و گمان می کند مرکز جهان است! خر عصارى." زندانیان گرسنه بودند و حوصله ی تماشایش رانداشتند. به خصوص که نگهبان خبر داد که از غذا خبری نیست. هر کس گوشه ای نشسته و از غذاهای خوشمزه ای که در خانه خورده بود برای دیگران تعریف کرد.

ناگهان در سلولم پیدا شد. بی تاب بود. قدری به اطراف نگاه کرد و بعد پرسید: "چرا دستگیر شدی؟ جرمت سنگین است. اعدامی هستی. می دانم." خسته بودم. هر زندانی جدید، قبل از همه سراغ من می آمد و می خواست سر از کارم در آورد. می خواست در همان لحظه ی اول همه چیز را بداند. بی حوصله جواب دادم: "آرام باش. خودت را عذاب مده!" گفت: "در عذاب نیستم، تو شاید..." نمی خواستم ادامه دهد، با سردی گفتم: "شاید." اما دست بردار نبود. به او توهین شد. گفت: "لعنت بر آدم پر فیس و افاده. چطور با تو سرکنم. سؤال برای رابطه است، برای این که آدم خسته نشود و خودش را سرگرم کند. فکر می کنی از دماغ فیل افتادی. شاید حرفهایم پیش پا افتاده اند؟" عصبانیتش آزار دهنده بود. گفتم: "آرام!" اگر صبر کنی حرفها به طور طبیعی می آیند." با بی تابی گفت: "وقت تنگ است. نمی توان به انتظار نشست. باید فرصت ها را آفرید." مرتب حرف می زد. اول فکر کردم جاسوسی دیگر می خواهد از من حرف در بیاورد و به بازجو گزارش بدهد. اما حرفها

و حالاتش خلاف این را نشان داد. ساکت شدم و گذاشتم حرف بزند. گفت: "فکر می کنی آدم خوبی هستی و کارهای خوب انجام می دهی، برای خلق. ولی دنیا فریب گر است، گول می زند. معلوم نیست درست همان موقعی که فکر می کنی بهترین کارها را انجام می دهی، در حال انجام بدترین ها نباشی.

شاید فکر می کنی برای آرمان های عالی انسانی مبارزه می کنی؟" دادزدم: "نه! سرگردنه، رهبر دزدان بودم." گفت: "راهزنی هم می تواند حقیقت بشود. هر گروه مقدسین خود و حقیقت خود را می سازد و حاضر است در راهشان بمیرد. حقیقت نه! هر کس دروغ خود را دارد. دروغ هایی که بر اثر تکرار عادت، بر اثر عادت باور و بر اثر باور حقیقت شده اند. خود را برای آنها به کشتن می دهیم و برای توجیه مرگ از آنها ایده آلهای بزرگ می سازیم. راهزن مقدس!" دل و دماغ گوش دادن نداشتم. اما ادامه داد: "باید از شر عادات رها شد." از هر دری حرف زد، از عمر و زندگی گفت: "آدمها نقطه های سرگرداندن بر صفحه ای مسطح، گاه با هم تلاقی می کنیم. گاه این لحظات به زیبایی می گذرند، گاه به زشتی و لحظه ای بعد خاطره ای بیش نیستند. این است عمر، گذر بی امان زمان. در شط زمان قطره ای بیش نیستیم. باید این قطره را دریا بیم." می ترسیدم. عمری در پی کشف حقیقتی ورای وجودم سپری شده بود. اما مرد پر حرف مرا به درون خودم برد. و گفت: "پرسش از درون است و حقیقت نیز در درون." داستانی تعریف کرد که گر چه باور کردنی نبود، اما پایه های یقینم را سست کرد:

"در بیابانهای آن سوی هامون پی پیری می گشتم که برای کشف حقیقت به آن حوالی رفته بود. سالها از او خبری نبود. یکی از مریدانش اعلام کرد که حقیقت را یافته، اما در

حضور شیخ بیان خواهد کرد. رخصت شیخ را می خواست. خواستم شیخ را بیابم تا فیض شنیدن حقیقت را داشته باشم. پس از سالها جستجو، مثنی استخوان بر حاشیه ی راه دیدم، با رقعہ و قلمی در کنار آن. نزد مرید بردم. رقعہ را خواند، به استخوانها اشاره کرد و گفت: "این است حقیقت! حقیقت او و تو و حقیقت من." سپس افتاد و جان داد. رقعہ را خواندم "

نوشته بود: "پی شترم می گشتم. شتری زرد، ردش مرا به برهوت کشاند. مرگ غافلگیرم کرد. شترم را اگر یافتید به من باز گردانید." دلم می خواست ساکت شود و از شرش راحت شوم اما ادامه داد. "دمیم. تو، من و دیگران. می گذریم. با سرعت. می گوئیم من. این کلمه جادوی عجیبی دارد. کلمات ما را جادو می کنند. جریانات زودگذر و میرایی را به هویتی ثابت تبدیل می کنند. شاید تو هم در پی هویت و حقیقتی."

راه ها طولانی بود، پاهایم تاول زده بود. درد می کرد. نه اینکه جاهای دیگر درد نکند، اما برای اینکه نفسی تازه کنم دلم می خواست که جای دیگری بزنم، بر پشت ام، بر سرم، هر جا که دلش بخواهد. اما فقط بر پا می زد. فاصله ای بین ضربات نبود. تداوم آنها، تداوم من بود. همانی بودم که کابل می خورد. همانی که درد می کشید. همانی که باید اعتراف می کرد. جریان درد مانند رشته ای از میان حوادث می گذشت و لحظاتم را مانند دانه های تسبیح به هم وصل می کرد. من درد و زخم و التیام بودم. رنج و شادی بودم. شاد از اینکه زنده ام. هر روز زنده ماندن پیروزی بود، پیروزی بر بازجو و مرگ. وقتی سربلند از بازجویی بیرون می آمدم، احساس غرور می کردم. راضی بودم، از نمردن و نبریدن. پیروزی من احترام آنها را برانگیخت. گویی به اصل مشترکی باور داشتیم. باید زیبا زندگی کرد.

کار بازجوهای وارد را می پسندیدم. بی خودی نمی زدند. می دانستند چه می خواهند. اما بازجویان ناشی هم خود و هم زندانی را نابود می کردند. هر بار که ضعف نشان می دادم، احساس می کردم که کوچک شده‌ام. پاندولی بودم که بین دو قطب ازل و ابد در حرکت بود و پیش می رفت. می خواستم آن دو را به هم پیوند داده و در قالب یک انسان بریزم.

خاموش بودم. حرف زدن بی فایده بود. گفت: "باید حرف زد. زندگی یعنی کلام، سکوت مرگ است."

دیوار که نیستی. باید رابطه برقرار کرد. "گفتم: "سکوت دریای معناست. هر کس به قدر توان مشکی از آن پر می کند. کلام بدون سکوت پوسته‌ی میان تهی است؛ امواج صوتی است که از دهان خارج می شود. سکوت کلام را شنیدنی می کند. اگر کلام از اندیشه‌ها و عواطفی که در اعماق جان و در سکوت شکل می گیرند تهی باشد مانع رابطه خواهد شد."

خسته شد. دفتری سفید را به سویم دراز کرد و گفت: "بفرمایید، کلیات سکوت. بخوانید." بعد در گوشه‌ی سلول کز کرد. زخم پایش گندیده بود و نفس کشیدن را مشکل می کرد. اشاره کردم که در بنزد و بگوید پایش را پانسمان کنند. گفت: "سکوت!" با نگاه اشاره کردم که منظورم را بد فهمیده است. گفت: "اگر شاعران، نوازندگان و خوانندگان سکوت می کردند،

تکلیف ما چه بود؟" قلم را بر صفحه‌ی کاغذ گذاشتم و اولین خط را کشیدم. بدون آنکه نگاه کند، به پایش اشاره کرد و گفت: "زخم گلوله است." از هیاهوی شهر بیزار بودم. می خواستم تنها باشم. رو به سمت دیوار کردم تا بفهمانم که دوست دارم تنها باشم.

گفت: "همزیستی ما اجباری است. چاره ای جز تحملم نداری." دلم می خواست یا او را بزنم یا سر خودم را به دیوار بکوبم. گفت: "از تفنگ متنفرم. دست هر کس که باشد. بعضی ها تصورات شاعرانه ای از آن دارند. یک وسیله ی آدمکشی بیش نیست." بلند شدم روبرویش ایستادم. گفت: "دلت می خواهد یکی داشته باشی. نمی توانی بکشی. هفت جان دارم." به سوی در سلول نگاه کردم گفت: "آنها هم نمی توانند. از حلقه ی محاصره گریختم. باید جای حرف زدن، جای سکوت و جای گوش دادن را بدانی. این هنری است که تو نداری."

من و بازجو سال ها با هم کلنجار رفته بودیم، هم از او می ترسیدم هم از مرگ. اما از هیچ کدام اطاعت بازجو می توانست هر لحظه که بخواهد اعدام کند، اما مرگ پناهگاهم می شد... نمی کردم با مرگ از چنگش می گریختم برای همیشه. مرگ را پذیرفتم، این بهترین راه زنده ماندن بود.

مرد ژنده پوش حاکم را رها کرده و رفته بود، بدون آنکه راه را نشانم دهد. گفته بود: "من خود راهم را یافته ام. تو نیز خود راحت را بیاب." حاکم گم شده بود. با پرونده. شایع بود که به جستجوی صاحب پرونده رفته است.

در آخرین پیچ کوچه ی باریکی که به میدان می رسید، فرو رفتگی در دیوار وجود داشت. زنی شب و روز در آن می نشست. دیوانه بود. می خواند و می رقصید. همه او را می شناختند.

از کودکی دیده بودندش، با بافه های بلند موهای ژولیده اش. مقدار زیادی پارچه ی کهنه جمع کرده بود. بارها کوشیده بودند بقچه اش را بدزدند و باز کنند، اما موفق نشده بودند و هر بار چنان ضرب شستی چشیده بودند که دیگر کسی جرأت نمی کرد به او نزدیک شود. پشت به دیوار می نشست. سه روز در ماه پرچمی با هفت خط قرمز را به اهتزاز در می آورد. می گفتند پرچم عادت ماهانه اش است. اما خودش می گفت نشانه ی خورشیدی است که از غرب طلوع خواهد کرد. آنگاه هفت پسرش، از هفت جهت عالم، با هفت زن و هفت حقیقت به شهر خواهند آمد. هفت شبانه روز در هفت اقلیم عالم جشن خواهد بود. هفت کودک به دنیا خواهند آمد و آبادی را به هفت اقلیم عالم خواهند برد. از اصل و نسبش بی خبر بودند. از جایی دور و ناشناس به شهر آمده بود. می گفتند پی رباکره ای است که از همخوابگی با مردان گریخته است، اما آستن می نمود، ولی سالها گذشته بود و از زایمان خبری نبود. گاه کلماتی مانند ذکر دراویش و اوراد شمانها تکرار می کرد. شهر به رفتار عجیبش عادت کرده بود.

کودکان با او شوخی می کردند. انگشت شست و سبابه را حلقه کرده و انگشت دیگر را در آن عقب و جلو می بردند و می پرسیدند: "آره؟" زن می گفت: "آری." کودکان می خندیدند و پی کارشان می رفتند.

غیر از ژنده پوش او تنها کسی بود که در شهر دیده می شد. حاکم راه پرسید. زن چیزی نگفت، اما نگاهش حاکم را در جامیخکوب کرد. زنجیره ای از حوادث به سرعت برق از ذهن مرد گذشت. گذشته و آینده اش در برابرش مجسم شد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد بقچه ی زن بود که محکم به هم گره خورده بودند، گره های کور. مرد خیره به آنها نگاه کرد. ماری دوسر بدن درازش را دور بقچه پیچانده بود و نگاهش همراه نگاه زن به مرد

دوخته شده بود. نگاهها در یک نقطه به هم گره خورده بودند. سالی بر آنها گذشت. سکوت سنگین بود، اما مرد به معنایی دست یافت که قرن ها بود فراموش شده بود.

روضه خوان ناشناسی می خواند. می گفت: "این روضه به یاد کسانی است که نادان از جهان رفتند. به یاد زنان و مردانی که خوشبختی آرزو کردند اما در بدبختی مردند. به یاد او که شکارچی از نزدیکی به چشمه ی زندگی محروم شد و از ترس زمینیان به آسمان گریخت، به یاد باکرگانی که در تجاوزی جمعی آلوده شدند و خشونت در زهدانشان لانه کرد. به یاد حقیقتی گم شده. به یاد او که در انتظار تولد پیر شد. به یاد کسی که در انتظار عدالت ظلم را تجربه کرد. به یاد عشقی که قربانی نفرت شد. به یاد..." به اصل روضه نمی رسید و تنها یاد کسان را می شمرد. مرد گریه کرد. اول خاموش، بعد حق حق و در میان گریه گفت: "چه تجارب تلخی!" به دستهایش نگاه کرد و آه کشید. پاهای زن متورم بود و با نواری سرخ پانسمان شده بود. مرد اشاره کرد و گفت: "پرچم رنج!" زن گفت: "پرچم داد!" روضه خوان ادامه داد: "...محشر امروز است، داد کسان را بدهید..." حاکم به دستهایش نگاه کرد: کی وقت کرده بود این همه گناه کند. پرسید: "چرا ثواب نکردم؟" صدای روضه هر دم بلندتر می شد. زن را به سختی می شنید: "ثواب و گناه... قالب تنگ افکار و کردارت بودند..." مرد گفت: "به آن هم وفادار نبودم. زن نشنید: "کفر و ایمان هم همین طور. "مرد پرسید: پس معیار چیست؟" زن گفت: "زشت وزیبا. "حاکم گفت: "از نگاه چه کسی؟" زن گفت: "نباید به زندگی آسیب رساند..." زن گره ای از گره های بقچه را گشود. مرد تعجب کرد. صدای زن جوان شد. چهره اش هم همین طور. قامتش راست شد. پیراهنی سفید بر تن داشت، با هفت نوار سرخ بر

سینه اش. صدا آشنا بود. مرد فکر کرد: "می دانستم کار مأموران نیست. باید خود می یافتمش." پرونده را باز کرد و ورق زد. می خواند و به زن نگاه می کرد. زن گفت: "می دانستم که خواهی آمد. مقدر بود." مرد گفت: "قرن ها منتظرت بودم. ما همیشه انتظار کشیده ایم. انتظار را ما به جهانیان عرضه کرده ایم." روضه اوج گرفته بود. هزاران نفر می خواندند، هرکس داستان خود را. داد می خواستند. حاکم فکر کرد: "داستان من... پیچیده... طولانی... زشت..." خواست به آغوش زن پناه برد. مار با جهشی او را به سویی پرتاب کرد و در آنی پرونده را بلعید.

سر دیگر مار بقچه ی زن را بلعید و راه افتاد. مرد و زن در پی آن. به سرعت پیش می رفتند. حاکم می رفت. با چشمان بسته. یک طرف دریاچه گسترده بود و طرف دیگر شیب ملایم کوه. و آن طرفتر شهر بود. سبکبال بودند. با هم از دامن کوه بالا رفتند. افق از هر طرف تا بی نهایت گسترده بود. نسیم بوی پر طراوت گندم زارها و نیزارها را با خود می آورد. همه جا چادرهایی با رنگهای آبی و طلایی بر پا شده بود. خنده ی شاد زنان و مردان از درون آنها به گوش می رسید. آوای موسیقی و نظم گام های رقصندگان شنیده می شد. مجسمه های زیبا بر کنار راه ایستاده بودند. نوری از دور می تابید. پیش رفتند. در غاری کوچک سه مرد گرد آتش نشسته بودند، هر سه از چوپانان حاشیه ی هامون. قرص نان را به تساوی تقسیم کردند و قدری شیر در پیاله ها ریختند و خوردند. زن هیزم بر آتش نهاد و پرسید: "زردشت کجاست؟ هر سه با هم جواب دادند: "پی چارپایان رفته است. به زودی باز خواهد گشت." زن گفت: "به انتظار منشنید. پیدایش کنید و گر نه بازگشتش هزاره ها طول خواهد کشید." مردان به یکدیگر و به مادر نگاه کردند، اما کسی از جایش تکان نخورد.

نگاه پرسش گرانه ی زن به آنها دوخته شد. سر به زیر انداختند. حاکم گفت: "نقش و جرم هر کس در پرونده نوشته شده است. همه اعتراف کرده اند. جای حاشا نیست." آتش داشت خاموش می شد ولی کسی هیزم در آن نمی نهاد. شهر گبرها با دیوارهای بلندش خاموش و تنها ماند. زن در پی مار رفت. مار در ویرانه گم شد. حاکم در پی زن به قلب شهر رفت، زن در خم کوچه ای پیچید. حاکم به سرعت خود را به آنجا رساند. چشمان زیبای تصویر زنی از دیوار ویرانه ی کاخ به او نگاه می کرد.

هر روز متهمان را می آورند. سرنوشتشان رقم می خورد. چند دقیقه بیشتر طول نمی کشید. وظیفه اش صدور حکم بود. بازجو حکم را تعیین و او تأیید می کرد. اعدام، ابد، حد، تعزیر، فقط واژه بودند بر صفحه ی کاغذ. کسانی در خواست می کردند و دیگران اجرا. حاکم منتظر او بود. هر دفعه می پرسید: "اوست؟" می گفتند: "نه!" حکم را نخوانده امضاء می کرد. می دیدش که روبرویش ایستاده، نگاهش را به زمین دوخته و جرأت ندارد به مرد نگاه کند. مرد می خواست یک بار برای همیشه به او بفهماند که نقش و جایگاه اش ابدی است. خواست حکم را بنویسد و بلند بخواند: "آنقدر باید بزیای تا فرزندی خلف..." اما نتوانست. رشته ای که واژه ها را به هم و به جهان پیوند می داد از دستش در رفته بود و دوباره به دست نمی آمد. نگاه زن او را به خود آورد. گفت: "همه اعتراف کرده اند. اطلاعاتت سوخته. مردن زیر تازیانه افتخار نیست." زن پاسخ داد: "مرگ هبوط و عروج خواهد بود. هبوطم باروری زمین است و عروجم نجات عشق از یوغ عادت." حاکم گفت: "زیبایی ات خاک خواهد شد."

زن گفت: "هبوط و عروج در دلها صورت می گیرد. دل باید آکنده از عشق باشد." حاکم گفت: "محکومی، به زادن در شهر، حتی اگر فرزندان نا خلف باشد. انتظار باید از زهدان زن عبور کند." کوچکترین نشانه ای از تسلیم در چهره ی زن نبود. حاکم می دانست که بدون حکومت بر زن حکومت بر شهر میسر نخواهد بود.

نمی دانستم که کجا یا در پی چه هستم. اگر این ها را می دانستم، مشکلی نداشتیم. تنها بازجو نبود خودم هم بودم. خشونت ساده ی او و پیچیدگی درون، هر دو خرد کننده بودند. در اعماق وجودم موجودی ناشناس خانه کرده بود. ترسناکتر از بازجو بود. می خواست تسلیم او باشم. بی باک بود. می خواست من هم همان بی باکی را در برابر بازجو داشته باشم. در تنهایی با او کلنجار می رفتم به جایی نمی رسیدم. نمی دانستم او که بود. بازجو می زد تا بداند من که هستم. بازهم به جایی نمی رسیدم. گفتم: "چکیده ی درد، عصاره ی رنج و گوهر غمی هستم که دامنجان را خواهد گرفت. به خود بیندیشید. به فکر حجم رنج، به فکر گنجایش جهان باشید." گفت: "بگو! درو باز کن!" گفتم: "وجودم خانه ی اوست. غیر او کسی را بدان راه نیست." گفت: "بازش کن!" گفتم: "قفل است و کلیدش را درچاه انداخته ام."

از بلاتکلیفی رنج می برد. سالها از دستگیری اش می گذشت، اما بیش از چند سطر ننوشته بود: "شهر زن است یا زن شهر؟ زن طبیعت یا طبیعت زن؟ طبیعت شادی است یا، شادی طبیعت؟ اطاعت بردگی است یا بردگی اطاعت؟ حکومت قدرت

یا قدرت حکومت؟ سرکوب ویرانی است یا ویرانی سرکوب؟ آزادی باروری است یا باروری آزادی؟ بند نازایی است یا نازایی بند؟ مرد میزان یا میزان مرد؟ شهر ویران است یا ویرانه شهر؟ زن نازا است یا نازایی زن؟ مرد سرگردان است یا سرگردانی مرد؟ بازجو پرسید: "این چرندیات چیه؟" گفت: "نمی فهمی؟" بازجو گفت: "خودت می فهمی؟" گفت: "نه! بالتکلیف هستیم. همه نمی دانیم چه باید بکنیم. کوریم" بازجو تلاش کرد کلمات زندانی را کنار هم بگذارد و داستان با معنایی بسازد، اما نتوانست، جواب نبودند، فقط پرسش بودند. در حاشیه نوشت: "بی معنا. زبان جن، شیطان، زبان دجال است."

یادداشتی با دست خط زنانه در زمره ی مدارک جرم بود. شب دعای کمیل در دست مردم گذاشته شده بود، درست در لحظه ای که همه به سجده رفته و التماس می کردند: "یا غیاث المستغیثین!" برگه را در دستشان گذاشته و گفته بود: "فریاد شما را شنید. می آید. مانند صاعقه. زیر و رو خواهد کرد. بایدها را نباید و نبایدها را باید خواهد کرد. زن را در جایگاه مرد و مرد را در جایگاه زن خواهد نشاند. کفر ایمان و ایمان کفر خواهد شد. مردگان را به گورستان ها باز خواهند گرداند و کودکان را به معماری آینده خواهد گمارد..." کسی جرأت نکرده بود بخواند. بسیاری به جرم خواندن اعلامیه در زندان بودند و نمی خواستند اشتباه خود را تکرار کنند. نخوانده به بازجو دادند: "برادر، اعلامیه." بازجو داد زد: "احمقا تو زندون اعلامیه پخش می کنی؟" آن شب زندانیان جرمی جمعی مرتکب شدند. بازجو برگه را می خواند: "این همه زاری نکنید. شاد و سربلند باشید. به زندگی احترام بگذارید. رستگاری گریز از دایره ی خشونت است. برخیزی و برقصید..." خواندن را قطع کرد. به یاد زندانی

افتاد که در سلولش می رقصید. او به اتاق را بازجویی برد. قپانی بست، کابل زد، بی خوابی داد، اما بی فایده. دلش می خواست که او هم مانند دیگران گریه کند و به التماس بیفتد. در نگاه اول احمق به نظر می رسید. سؤالات را درک نمی کرد. زشت به نظر می آمد. اما قدری دقت خلاف این را نشان می داد. تیزهوشی و زیبایی وحشی اش از ورای سادگی اولیه خود را نشان می داد.

ممکن بود زیر شکنجه بمیرد و اسرار را به گور ببرد. بازجو پیشنهاد کرد از او حرف بکشم و قول داد در حکم تخفیف قایل شود. گفت: "اگه می خوای زنده بمونی این کار رو بکن!" مردد بودم. سر دو راهی بودم. مردن ساده بود. جایی برای انتخاب وجود نداشت. اما ناگهان راه دیگری باز شد، زنده ماندن. گاه زندگی ریسمانی بود کشیده بین دو قله که با مرگ من پاره می شد، گاه موجی در دریایی متلاطم که از ترکیدن حبابی آسیبی نمی دید. اما زندگی مرا انتخاب کرده بود. کالبدم را پر کرده بود. به زندگی آری گفته بودم. دریا من بودم، قله من. باید از زندگی نگهداری می کردم. فرصتی بود تا از رازش سر در بیاورم. ابتدا این کار را برای گزارش به بازجو می کردم، اما کم کم به خاطر علاقه ی درونی. می خواستم بدانم چه سری در کار بود. برای چه این همه حق و هو می کرد و خسته نمی شد. چرا این همه بی قرار بود؟ در جستجوی چه بود و چه نیرویی پشت حرکت بی پایش قرار داشت؟ روزها و شبها در کارش تأمل می کردم. کوچکترین حرکتش را زیر نظر داشتم. به ذهنش راه یافته. شریک افکارش شدم. همان احساساتی را داشتم که او. پا گذاشتن به دایره ی ذهن او سفر در برهوت هول و هراس بود. ترس چنان بر من مستولی شد که حاضر بودم به هر خاشاکی چنگ بیندازم، به هر کس پناه ببرم. جهان وادی ناامنی

شد که گریز از آن، بدون توجه به مقصد، تنها هدفم شد. ذکر، دعا، چله نشینی، سر سپردن به مرشد و قطب همه نشانی از هراس من از سیاه چال درون بود. دامن قطب را گرفتم. به من ذکر داد. گفت: "چهل شب تکرار کن طمأنینه خواهی یافت." بعد از چهل شب بر گشتم، بی قرارتر قطب نگاه های رقت آمیزی در من انداخت و گفت: "روزه بگیر!"

در تاریکی سلول تنها بودم. چیزی نمی دیدم، جز درونم. ناگهان حضور مزاحمش را حس کردم. داشت در وجودم نفوذ می کرد و افکارم را می خواند. نمی دانستم واقعی است یا خیالی. به دیوارها دست کشیدم. دستم را در هوا تکان دادم، اما به چیزی برخورد نکرد. کسی در سلول نبود. اما او آنجا بود. مطمئن بودم. حضورش را حس می کردم. هراس خفیفی تنم را لرزاند. کم کم در برابرم ظاهر شد. می خواست سهمی از آن مکان تاریک داشته باشد. برهنه روبرویم ایستاده بود. خیره به من نگاه می کرد. مدتها فقط نگاه می کرد. نگاه نافذی داشت و گریز از آن امکان نداشت. جایی نداشتم که بگریزم. همدیگر را زیر نظر داشتیم. کوچکترین حرکتی را می پایید. از درونم خبر داشت. حس کردم در همه ی این سالها به راه او رفته ام. کم کم دست به کارهای دیگری زد. گاه می رقصید، گاه می خواند، گاه قرائت قرآن می کرد، دعا و نماز شب می خواند. پیامبر می شد. گاه چنان بلند کف می زد و می رقصید و می خواند که نگهبانان به من تذکر می دادند. یک بار مرا تنبیه کردند. نگهبان در سلول را باز کرد. فوری به نماز ایستادم. برای گریز از مجازات. اما فایده نداشت. ایستاد تا نماز را تمام کردم. مرا به راهروی سرد و

تاریکی برد. چشمانم را بست. مجبورم کرد که از سر شب تا صبح دو دست و یک پا بالا بایستم. همه اش برای اینکه او دلش می خواست بخواند. صبح کمونیست بود، شب مسلمان. ساعتی شورشی بود و ساعت دیگر تواب. گاه منکر خدا بود و گاه خداپرست. همیشه هم می خواست مرا با خود همراه کند. خسته شدم. گفتم: "تصمیم بگیر، یا کمونیست یا مسلمان. یا به وحدانیت وجود او ایمان بیاور یا به کفر تسلیم شو!" گفت: "چرا باید این کار را بکنم؟ جستجوگرم و هر لحظه اعتقادی دارم. آزادی یعنی رهایی از قید عقاید دائمی. تو فقط یک لحظه از زندگی ام را می بینی. آن لحظه ای که به چیزی اعتقاد دارم. بیشتر اوقات به هیچ چیز ایمان ندارم. ایمان یعنی مرداب راكد عقاید مردمی که از شدت راحت طلبی جرأت شک و پرسش ندارند."

سرگردان بودم. می گفت که دوستم است، اما مرا به سفرهای پر رنج، جستجوی بی پایان، به سلولهای تاریک می کشاند. می گفت: "جز دوستی چیز دیگری نداریم." گفتم: "خاموش!" ادامه داد. داد زدم: "با من حرف زن! تواب شده ام. همه ی این چیزها را خواهم گفت. پر حرفی. کلمات را هدر می دهی، احترامی برای کلام قایل نیستی." خاموش شد. دو زانو نشست و به سویم خزید. کلافی بود و غلت می خورد. ناگاه باز شد. یک سرش تا ازل، سر دیگرش تا ابد و میانش دور کمرم گره خورد. من کمان شدم او تیر، من شکارچی شدم، او بومرنگ. به هر سویی که پرتابش می کردم، به سویم باز می گشت. مرا نشانه داشت. زهری بود که در حلقومم فرورفت. تیری بود که در تنم نشست.

تشخیص خیال از غیر آن ممکن نبود. کارهایی صورت می گرفت که معلوم

نبود که اعمال اوست یا من. انگار ادایم را در می آورد یا من ادایش را. باید تکلیفم را با او روشن می کردم. چون من باید حساب پس می دادم. همزیستی ما در سلول امکان نداشت. به مبارزه اش طلبیدم. شب تا صبح در جدال بودیم. جدال مرگ و زندگی بود. گفتم: "از تو خسته ام. باید تسویه حساب کنی م." مقابلم نشست و گفت: "صلح! سلول مال هر دوی ماست." گفتم: "تنهائیم بگذار! خسته ام. می ترسم. ترس بدترین دشمن انسان است. ترسویان خطرناکتر از شجاعان هستند. گمان می کردم که ترس را از خود رانده ام، اما اشتباه می کردم." گفت: "چه حالی!" بی تفاوتی اش مرا ترساند. در خشم و بی خودی محکم هلش دادم. به قصد کشت. اول خواستم با طناب از سقف سلول آویزانم کنم. بارها این کار را کرده بودم. اما نمی مرد. یا طناب پاره می شد، یا بد گره خورده بود. جدی نبودم. می دانست. معذرت خواهی می کرد و دوباره همان آش بود و همان کاسه. چند بار خواستم به زندانبان شکایت کنم. اما شرم می کردم. باید موضوع را بین خودمان حل می کردیم و پای آنها را به میان نمی کشیدیم. این بار اما به پشت افتاد. مدتی از او خبری نشد. جستجو کردم. در تاریکی دست کشیدم. نعشی کف سلولم افتاده بود. نمی توانست بلند شود. درست در وسط سلول، جایی که هر شب می خوابیدم به پشت دراز کشیده بود و چشمانش به سقف خیره مانده بود. نفس های تند و شدیدش را در تاریکی می شنیدم. فضای سلول با امواج نفسش به تلاطم در آمده بود. موج درد به دیوارها برخورد می کرد و دوباره به سویم باز می گشت. گفتم: "در آن همه ماجرا نمردی حالا هم نمیر! نمی خواهم قاتلت باشم. لعنتی!"

در زدم. یا شاید خودشان آمدند. فریادی در گلویم می پیچید: "مردم...! مرده...!" گلویم

خشک بود. مدتها بود که آب نخورده بودم. تمام شب را داد زده بودم: "آب! آب!" اما به من آب نداده بودند.

روز هفتم گفتم: "حقیقت را می گویم." خوشحال شد، گفت: "آفرین!" گفتم: "حقیقت این است، من زندانی ام، تو بازجو و او نگهبان. شما مؤمنید، من کافر. اسیرید، اسیر این رابطه ها. زندگی را جهنم کرده اید. این حقیقت زمینی ماست." گفت: "مزخرف نگو. اطلاعات می خوام." حقیقت را گفته بودم. اما راضی نشد، گفت: "به زمین چسبیدن یعنی حیوان. زمین بی عرش و کرسی هیچه. باید از ناموس الهی دفاع کرد."

گفتم: "یک جهان بیش نداریم. یک زندگی. یک زمین. حقیقت زمین است." گفت: "با من تکرار کن!" گفتم: "باشد." گفت: "من یک کافر نجس، باغی، طاغی و زانی هستم!" خواستم تکرار کنم، تا راضی شود، اما صدایی از گلویم بیرون نمی آمد.

مرد. یا شاید زنده بود. بین مرگ و زندگی تفاوتی نبود. نمی دانستم مرده ام یا زنده. در هوا شناور بودیم. من و درویش، پیامبر، یا بازجو یا کسی دیگر. نیازی به کلام نبود. نگاه کافی بود. عمری کوشیده بودیم و همدیگر را درک نکرده بودیم، اینک اما با یک نگاه به عمق اندیشه ی هم دست می یافتیم. یکی شده بودیم. اجزای تنی واحد. او به من نگاه می کرد. می فهمیدمش: "سیاه شان کن! رازی نیست. رمزی نیست. زندگی ساده است. به دنیا می آییم و از دنیا می رویم. تنها مأمن ما زمین است، آسمان جای زندگی نیست." من نگاه می کردم و او می فهمید: "بیهوده هم دیگر را آزردیم. می توانستیم مهربان باشیم. اما اسیر بودیم. می توانستیم آزاد باشیم."

چیزی در کشکول نداشتم. میوه ای خشک و میان تهی بود. بازجو گمان می کرد راز مهمی رادر آن حمل می کنم و به زور می خواست از محتوایش سردرآورد. گفتم: "کشکول تن است. تن حامل راز زندگی است، تن مقدس است. تن من زندان و شکنجه را تجربه کرد. اما جبر کور اعمال ما حصار تن و اندیشه شد. به زندان افتادم و دیگران بر سرنوشت من حاکم شدند. زخم برداشتم. زندگی در دل ما به ودیعه گذاشته شده است.

روزی، روز الست، دیروز، امروز و فردا ... هدیه ای به ما سپرده شد، قلبی که می تپد، دم و بازدمی که جان می دهد. گاه خسته می شویم، سنگینی اش تن را می آزارد. اما باید ادامه داد. روزی قلب هامان آباد خواهد شد. با گرمای عشق. آن روز را جشن خواهیم گرفت. آن روز میلاد من خواهد بود. شاید دیروز، شاید امروز، شاید فردا، شاید پس از دوازده هزار سال، شاید هرگز. چرخه ی زندگی ابدی است. این است راز ما. نباید شتاب داشت. شهر همیشه نازا نخواهد ماند. زمان زخم ها را التیام خواهد داد و مشکلات را حل خواهد کرد. زمانش که رسید اندیشه های زیبا، کردارهای زیبایزه خواهند شد و زادشان را جشن خواهیم گرفت. این است راز ما."

باز هم پرسید. فکر می کرد همه چیز را می دانم. اما من چیزی نداشتم که بگویم. گفتم: "باطنِ باطنِ باطنِ باطنِ باطنِ باطن در کشکول من است." زندانی عصبانی شد و داد زد: "گوز هم در آن نداری. عادت کرده ای جهان را پیچیده تر از آنی که هست جلوه دهی." گفتم: "راست می گویی جهان ساده است. پیچیده و ساده دوجانب یک چیزند. سادگی در پیچیدگی است و پیچیدگی در سادگی. ما عادت داریم گاه این و گاه آن را ببینیم."

حاکم طاق نصرتی بر پا کرده بود، با جاهایی برای طناب دار. دهها نفر انتظار می کشیدند تا از آن آویزان شوند. بنا بود حاکم خود بر اجرای احکام نظارت کند. اما اثری از او نبود. در غیابش کسی پیدا شده بود که می خواست چشم بینای نسلها باشد، هر چه را که در شهر میگذرد ثبت کند تا آیندگان بخوانند و پند بگیرند. گفته بود: "شهر ما شهر ویرانه هاست. هر ویرانه داستانی است، داستان شکستها، امیدها و نا امیدیهای نسلهای پیش از ما. اما ما درکشان نمی کنیم. چون خاموش اند. اگر پدران ما حرفهایشان را به یادگار گذاشته بودند، می توانستیم تاریخ بهتری بسازیم. به تاریخ باید کلام داد و گر نه گنگ است. فرزندانمان باید داستان ما را بدانند و گر نه اشتباهات ما را تکرار خواهند کرد، همچنانکه ما اشتباهات پدرانمان را." مردم شهر به سادگی اش می خندیدند. می گفتند: "جانم! ما حافظه داریم. همین بسمان است. نوشتن خطرناک است. در حافظه ات می توانی هر رازی را نگه داری بدون آنکه کسی از آن با خبر شود. اما نمی توانی حقیقت را بنویسی چون جانت در خطر است. نوشته راز را عیان می کند. چرا بازجو اصرار دارد اعتراف کتبی بگیرد؟" مورخ نامیدانه توضیح می داد: "بیان حقیقت مهم است، نه رازداری."

پنهان کردن حقیقت بود. عادت داشتند از راز حرف بزنند، بدون آنکه معنایش را بدانند. رازداریشان از یک رو بودن می ترسیدند و ساده ترین چیزها را پیچ و تاب می دادند و به سری مگو تبدیل می کردند. حرفهای بسیار ساده قرن ها و قرنهای ناگفته باقی می ماند و کسی جرأت بیان آنها را نداشت، مگر به جبر بازجویی. رازداری پوششی بود بر ترس آنان، بیان حقیقت شجاعت می خواهد. گفتیم: "اشتباه

آموخته اید. اگر همه دست به نوشتن بزنید و همه هم راست بنویسید، کسی نمی تواند همه تان را به یک باره بکشد. رازداری با دروغ و ریا فرق دارد."

مورخ تماشاگر دائمی اعدامها بود. می گفت: "در لحظه ی اعدام انسان حرفهایی می زند که در شرایط عادی قادر به بیان نشان نیست. این حرفها چکیده ی زندگی مردمند." گفته های اعدامی ها را مو به مو یادداشت می کرد. زیاد می نوشت، آنقدر که سهمیه ی قلم و کاغذش کفایت نمی کرد. مردم می گفتند: "با نوشتن ذهنت تنبل می شود، نوشته سایه ی کلام است، نشانه هایی بی جان بر کاغذ، گنگ و مبهم. هر کس طوری خواهد فهمید، نوشته در معرض خطر است. اگر از تو بگیرندش، برای همیشه از دست رفته است." مورخ با ناامیدی می گفت: چرا نمی دانید؟ نوشتن عمر کلام را زیاد می کند. شما را به آینده وصل می کند. "ناامید" می شد، اما او آشنای به تاریخ و بردبار بود. به خود دلداری می داد و می گفت: "نسلهای آینده مردمان بهتری خواهند بود. آثارم را خواهند خواند. همان طور که خود ماجرای حسنک وزیر را خواندم."

از مردم روی گردان شد و به گذشته روی آورد. ساعتها خیره می ماند. بارها کوشیده بودند که نگاهش را تعقیب کنند و بدانند که به چه نگاه می کند، اما چیزی نمی دیدند. این توانایی را داشت که هر حادثه ای را از حال به سوی گذشته اش پی بگیرد. مانند فیلمی که از صحنه ی پایانی آغاز شود، حوادث برایش در جهت معکوس اتفاق می افتادند. گاه مدتها ناپدید می شد. بی شک برای شرکت در حوادث تاریخی به گذشته سفر می کرد و روزها آنجا می ماند. وقتی که بر می گشت از سر بزیر افتاده، شانه های خمیده و گامهای سنگین اش معلوم بود که حامل بار سنگین دانش تاریخی است. دیده شده بود که با شخصیت های تاریخی گفتگو و در مورد شهر مشورت می کند. به تشویق آنها به کارش ادامه

می داد. سخت کار می کرد. از اوقات استراحت و خورد و خوراکش می زد. روز به روز لاغرتر می شد و مردم به مسخره می گفتند: "آگاهی تاریخی ما دارد آب می رود." بارها گفته بود: "گذشته بازمی گردد. باید شناختش." مورخ تنها بود. شهرها، قصرها، شاهراه ها، باغ ها و آبادی ها بر او ظاهر می شدند، چنان زنده و واقعی که او در آنها قدم می زد و با ساکنانشان هم سخن می شد. اما ناگاه و در چشم به هم زدنی همه چیز ویران می شد، بر اثر جنگ یا سوانح طبیعی. به جای آنها وی رانه ها سر برمی آوردند. روزی در یکی از شهرهای تاریخی شاهد مشاجره ای عقیدتی بود. هر طرف با حرارت از حقیقت خود دفاع می کرد. کار به درگیری کشید. مورخ دخالت کرد و گفت: "مدارا کنید، دور این عقاید به سر خواهد رسید"، اما همه چیز ناپدید شد و مورخ تنها ماند و همه دیدند که مورخ با خودش حرف می زند و خندیدند.

مورخ به زندانی اشاره کرد و داد زد: "مواظب باش! زندانی توجه نکرد، مورخ تکرار کرد: "ببینید!" همه نگاه کردند، همه چیز عادی بود. برخی سرگرم خرید کتاب بودند، دیگران کتاب ورق می زدند یا گرم بحث بودند. مورخ بلندتر داد زد: "ببینید!" گروهی باقمه، کارد و چماق نزدیک می شدند. تکبیر می گفتند، نوحه می خواندند و سینه می زدند. گویی زلزله شد. مورخ هیاهو را باز شناخت. ترسید و در گوشه ای پناه گرفت. کتابفروشها بساطها را رها کردند و گریختند. آنهایی که موفق به فرار نشدند، طعمه ی چوب و چماق مهاجمان شدند. در آنی بساطها به هم ریخت. کتاب هادر آتش سوخت. مورخ کتاب نیم سوخته ای را برداشت، تنها یک واژه را توانست بر جلد نیم سوخته اش بخواند: "تاریخ". دستش سوخت و رهایش کرد. کتاب بر زمین افتاد و سوخت. مورخ زمزمه کرد: "درست مانند بار پیش." مهاجمان با همان سرعتی که آمده بودند ناپدید شدند و کتاب فروشان متواری یکی، یکی برگشتند، آتش

را خاموش کردند و به ترمیم دکه ها پرداختند، کتاب های پاره و نیم سوخته را از سطح پیاده رو جمع کردند، زخم ها را پانسمان کردند و دوباره سرگرم کار شدند. مورخ بدون آن که کسی را مخاطب قرار دهد، گفت: "فراموش نکنید، باز خواهند گشت."

مورخ یقین داشت که زمان از آینده به سوی گذشته سیر می کند. آنچه را که آینده آبستن است، در گذشته چهره خواهد نمود. مردی با فرق شکافته از آینده به سوی گذشته می رفت تا قاتلش را در اعماق تاریخ ملاقات کند. مورخ او را همراهی کرد. به او اخطار کرد. اما او به دیدار سرنوشت می رفت. مقدس ترین مرد تاریخ شمشیر به دست گرفت. مورخ داد زد: "مواظب باش!" ولی دیر شده بود. در دفتر یادداشت اش نوشته بود: "قاتل مقدس". روزها حالت تهوع داشت. به میدان شهر رفت تا حقیقت را بگوید.

مرد را به میدان آوردند. مورخ او را شناخت. مرد دیگری با ساطوری در دست در انتظارش بود. مورخ دفترچه اش را باز کرد. در برابر کلمه قاتل مقدس نوشت: "تقدس حجاب خداست." پنج انگشت مرد را با ساطور بریدند و در کیسه ای کوچک بر گردنش آویزان کردند. ردیف طولانی از زنان و مردان را در خاک کاشتند و جمعی مشغول جمع آوری قلوه سنگ شدند. هفت چوبه ی دار بر پا کردند و منتظر فرمان ماندند. مورخ یادداشت کرد: "بردگان مقدس." جایی برای حقیقت گوئی نیافت. منتظر نماند تا سرنوشت محکومان تعیین شود. می دانست که هم تاریخ است و هم واقعیت زمان حال. نوشت: "آینده

یعنی تکرار گذشته."

مورخ تاب تحمل این همه را به نداشت. روزی از کوه بالا رفت و چنان فریادی از درد کشید که در نیزارهای اطراف پیچید و به گوش ماهیان، گرازان و پرندگان مهاجر رسید. آن فریاد هنوز در نیزارهای هامون منتشر است و گاودارانی را که برای چراندن گاو به آن حوالی می روند، می ترساند. آنرا "بی نام" می نامند و برای دفع ترس تعویذ همراه می برند.

بازجو به اسرار مورخ علاقمند بود. می خواست بداند کدام شورش ها و کی تکرار خواهند شد و چگونه می توان به اسرار زندانیان دست یافت. اما مورخ حاضر نبود همکاری کند. معتقد بود که راز نباید زیر شکنجه افشا شود. راز باید بیان شود، اما نه از سوی زندانی. زندان محل اسرار است. راز را باید همه با هم فریاد کنند، تا حصار خاموشی فروریزد. خاموشی همگان زندانی را در رازداری اش تنها می گذارد، در معرض شکنجه و تجاوز بازجو.

مورخ رقیبی داشت با توانایی هایی درست در جهت عکس که خود را آینده نگر می نامید. او انگشت شست و سبابه را به شکل چشمی دوربین در می آورد و شهرها، مردمان و اختراعات آینده در برابرش ظاهر می شدند. در آینده زندگی می کرد، بدون راز، بدون قاتلین مقدس و زندانیان رازدار. مورخ و آینده نگر آنقدر بحث می کردند و داد می زدند که صدایشان می گرفت. اما به توافق نمی رسیدند. هر کدام کوشیده بود دیگری را به درست بودن عقیده اش متقاعد کند. مورخ می گفت:

"زمان یعنی گذشته" و آینده نگر می گفت: "زمان یعنی آینده." مردم نمی دانستند کدام یک را باور کنند. درویش گفته بود: "دم غنیمت است. زندگی را نباید صرف تفکر در باره ی رنج های گذشته و نگرانی های آینده کنیم. هیچ کدام را نداریم گذشته ماجرای درد و رنج مردمانی است که مرگ راحتشان کرد و خوش ندارند اسرارشان برملا شود. آینده انتظار آخرالزمان و میزان و حساب است. ورود به زمان یعنی در دم زیستن." مورخ داد زده بود: "در جهنم حال زندگی کردن از بی عاری است. انسان تاریخ دارد. حیوان بی تاریخ است. تولد هر کودک، ظهور گذشته از بطن حال است." درویش جواب می داد: "و مرگش نقطه ی پایان آن."

آینده نگر می گفت: "آینده به حال و گذشته معنای دهد. سروش گذشته در گوش سازندگان آینده نجوا می کند و آنها به گذشته شکل می دهند. نه کشکول درویش را لازم داریم، نه بقچه ی زن و نه پرونده را. آینده آتشی است که اینها را خواهد سوزاند. باید آینده را برنامه ریزی کرد. بگذارید خیال به پرواز در آید. وقتی جهان آرمان ها را در ذهن بسازیم افق اندیشه گسترش می یابد و از زندان گذشته و حال رهایی شویم. به آزادی دست می یابیم. حال وجود ندارد چون به محضی که دریا بیش گذشته است. گذشته هم گورستان حال است. آینده است که می آید. باید به استقبال آینده برویم و گذشته را پشت سر بگذاریم. بدین طریق با زمان همراه و همگام خواهیم شد."

مردم نگران ورود به زمان یا خروج از آن نبودند. تازه مورخ هم اعتقاد داشت که علاقه اش به گذشته به خاطر آینده است. مورخ گفت: "ما محصول گذشته ایم. با خیره شدن به آینده نمی توانیم از بار حافظه رها گردیم." آینده نگر جواب داد: "اگر حافظه ای داشته باشیم." مورخ گفت: انسان حیوانی است با حافظه. "آینده

نگر گفت: "انسان حیوانی فراموش کار است." زندانی "برای اولین بار دخالت کرد و گفت: "برای زنده ماندن باید بدانی چه چیز را فراموش کنی و چه چیز را به خاطر بسپاری. چگونه گذشته را به قالب حال درآوری بی آنکه پرونده ات خیلی سنگین شود. تن ما تاریخ ماست. زخم ها، غم ها و شادی ها آثارشان بر تن باقی می گذارند."

گفتگویشان به نتیجه نمی رسید. تنها چیزی که همه در مورد آن توافق داشتند، این بود که در نقطه ای فشرده بین تاریکی گذشته و آینده به سر می بریم. پرتوافکنی بر گذشته و آینده یعنی گسترش این نقطه و ایجاد فضای بیشتر برای نفس کشیدن. درویش هم گفته بود این نقطه مرکز دایره ی هستی است. جهان یعنی همین نقطه. حال و آینده و گذشته در این نقطه جمعند. همه چیز ابدی و جاوید است، متمرکز در نقطه ای واحد که مأوای قطب الاقطاب است، اگر بدان پیوستی به جاودانگی دست خواهی یافت. زندانی گفت: "گذشته، گذشته است و آینده هنوز نیامده است. من اینجا و اکنون هستم. زمان لحظه ای است که با من همراه است و با هم به پیش می رویم."

مورخ عین این مشاجرات را در تاریخ دیده بود. خردمندان اعصار گذشته در این راه پیر شده بودند، بدون آن که پاسخی بیابند. پس از خواندن یکی از متون کهن تابلویی بالای سر خود آویزان کرده بود: "پاسخ ها مهم نیستند، پرسش ها مهمند. پاسخ دادن یعنی گرفتار شدن، پرسیدن یعنی آزادی. پرسش ها ابدی هستند، پاسخ ها گذرا، پرسش ها

تاریخ اند، پاسخ ها لحظه. باید درست پرسیدن را یادگرفت، نه پاسخ دادن را. درست پرسیدن، گم شده را به مقصد می رساند. تاریخ پیروی است ایستاده بر کنار راه. اگر با پرسش درست روبرو شود، به سخن در آمده و راه را به گم شده نشان خواهد داد..."

قبل از اجرای حکم خبری در شهر پیچید که هوش و حواس همه را آشفته کرد. همه ی حوادث به تأخیر افتادند. حتی چخو آواز نخواند. بسیاری راه خانه هاشان را گم کردند و سر از جاهایی در آوردند و شاهد ماجراهایی شدند که همه ی زندگی شان را تحت تأثیر قرار داد. خبر، خبر مرگ مسیو بود.

کسی نمی دانست او از کجا آمده، نامش چیست یا اصلا نامی دارد یا برای چه به شهر آمده است. اما مردم چنان به او عادت کرده بودند که اینک مرگش حس جهت یابی شان را مختل کرده و روال عادی زندگیشان را به هم زده بود.

سالها عرق فروشی کوچک شهر را می چرخاند. عرق فروشی مسیو اتاق کوچکی بود با یخچالی کهنه و یک نیمکت. مسیو عادت داشت عصا به دست روی نیمکت بنشیند. درست بالای سرش قفس طوطی آویزان بود. طوطی همدم مسیو بود. مسیو شخصا از هند آورده بودش. به جنگل رفته بود و آنقدر آنجا مانده بود تا طوطی به او انس گرفته و حاضر شده بود همراهش بیاید. محرم اسرار مسیو بود. مسیو این چیزها را باور نداشت و زمانی که این حرفها پیش می آمد نگاهش برقی می زد و می گفت: "فانتزی قوی دارید، اما آن را هدر می دهید."

مشتریانش کم اما وفادار بودند. طی سالها نوعی انس بین مسیو و آنها به وجود آمده بود. هر روز صبح دکان را جارو می کرد، سبیل های سفیدش را تاب می داد و

روی نیمکت می نشست و منتظر مهمان ها می ماند تا بیایند و صبحی بزنند. مشتریان یکی یکی می رسیدند و روی نیمکت می نشستند و استکانهای عرق و کاسه ی ماست به گردش در می آمد. بعد نوبت مشتریان متفرقه بود که شیشه ای عرق می خریدند، یا استکانی می نوشیدند و می رفتند. بسیاری به او مشکوک بودند. گمان می کردند که جاسوس است. در ایام جنگ جهانی به شهر آمده بود گمان می رفت که سرباز یکی از ارتش های غربی باشد. پیش از اینکه شهرت مسیو در شهر بیچد صحبت از تفنگی بود که سربازی به بهایی اندک فروخته بود. اما مسیو خود را به بی خبری می زد. می گفت غمی دیگر دارد و شراب می نوشد تا فراموشش کند. اگر می پرسیدند چه غمی می گفت: "غم به دنیا آمدن." بعد از لحظه ای لبخند شیطننت باری می زد و می گفت: غم با شما بودن. " مخاطبانش معمولاً دنباله ی صحبت را نمی گرفتند و او هم خاموش می شد. "

در پایان جنگ تصمیم گرفته بود برود. اما سیل تنها راه ارتباط شهر با جهان را قطع کرده بود. مسیو مجبور شده بود در شهر بماند، ابتدا به طور موقت و به امید اینکه راه باز شود. اما عاشق شده بود، عاشق زنی که هیچ کس نامش را بر زبان نمی آورد، اما همه می شناختندش. او مسیو را به شهر راه داده بود. مسیو شبها در خیال او گریه می کرد و روزها به انتظارش می نشست. سفر به شرق و آوردن طوطی هم بازن بی رابطه نبود. چون زن را نیافت، طوطی را آورد. گاه گفته می شد زن از او گریخته است، درست در لحظه ی وصال.

مسیو شراب می نوشید و انتظار می کشید. ابتدا عرق نمی فروخت. بعد گفت: "بیچاره اید

مثل خودم. شکست به زندگی ام آمد. شکستم، اما فروتنی آموختم. به شما عرق خواهم فروخت. در گلویتان بریزید و غمهایتان را فراموش کنید!" عرق فروشی را راه انداخته بود. هیچ کس نمی دانست که آیا عشق او با زن به نتیجه ای رسیده یا نه، اما مسیو اسیر شهر شده بود.

مسیو پیر شده بود. در انتظار. چیزهای زیادی دیده و شنیده بود. چشمان و گوش های پیرش دیگر توان نداشتند و بهتر دیده بود که به استراحت ابدی بپردازد. طوطی را به هند فرستاده بود، روی نیمکت دراز کشیده بود و مرده بود. طوطی را دیده بودند که چندین دور بر فراز شهر چرخیده، خنده ای زنگدار سر داده و همراه روح مسیو شهر را ترک کرده بود. جسد مسیو روی دست شهر مانده بود. با همان لبخند مرموز بر لبش. وقتی زنده بود، از روی ادب به رویشان نمی آوردند. اما ثابت ماندنش بر چهره ی مرده ی مسیو می آزرده شان. هر کس تعبیری داشت: سؤال، طنز، هزل، رنج. خرسندی مردی که پس از عمری رنج اینک مرگ به او آرامش بخشیده بود. گویا در آخرین لحظات زندگی به رازی پی برده باشد، یا به محبوبی دست یافته باشد. تنها لبخند نبود. چهره ی مسیو در کلیت خود مرموز و هراس انگیز بود. به خصوص نگاهش. بارها دزدان شبانه به عرق فروشی زده بودند. اما نگاهش وادار به فرارشان کرده بود. در تاریکی هم به درون آدم نفوذ می کرد. همه چیز را می دید. چیزی در شهر بر او پوشیده نبود. اینک قویتر از گذشته ثابت مانده بود و به دنیا می نگریست. تصمیم گرفتند هر چه زودتر دفنش کنند. اما امکان نداشت. قبر فرومی ریخت.

نوشته یی به خط مسیو پیدا شد. برخی کنجکاو بودند محتویش را بدانند. دیگران پیدا

شدنش را توطئه می دانستند. می گفتند: "بهتر است بسوزانیمش. ما خود دارای متون معتبری هستیم." اما مشتریان مسیو می گفتند: "متون ما کهنه اند. جامعه ی ما نیاز به خون تازه دارد و متن مسیوئی می تواند این نقش را بازی کند، مانند عرقش."

خط مسیو خوانا نبود و خواندن متن را مشکل می کرد. بخش خوانای متن، این طور شروع می شد: "سالها با شما زیستم. با خوب و بدتان ساختم. به شما عرق فروختم، مست شدید لحظه ای غم را فراموش کردید و از رنج رهایی یافتید. قصد بدی نداشتم. می خواستم شادتان کنم و لذت زنده بودن را به شما بچشانم. هر شهری باید یک میخانه داشته باشد و گر نه زندگی سخت و تیره می شود." مشتریان مسیو این قسمت متن را نشان فروتنی اش دانستند. آنها خود را مریدان مسیو خواندند و یقین داشتند که متن مسیو مکمل لایقی برای عرق اش خواهد بود. مسیو شبها بیدار نشسته بود و نوشته بود. از زنی که آب را به ابر باز گرداند. نوشته بود: "او گنج زمین بود. ستاره ی آب و منشأ باروری. به زمین آمده بود. برکت زمین بود. وفور نشان حضورش و شادی شکرانه ی وفور بود. فراوانی را قدر ندانستید، اسیر خشکسالی شدید."

مریدان مسیو روی متنش کار می کردند. او داستان شهری را نوشته بود که مرگ و زندگیش به جوی آبی بستگی داشت. هرگاه این جوی پر آب بود شهر زنده بود و هرگاه خشک می شد شهر می مرد. مردم شهر فرزندان آبی بودند که نمی دانستند از کجا می آید. فقط می فهمیدند که راه درازی را پیچ و تاب می خورد، آبادی های بسیاری را پشت سر می گذاشت، گل و لای و فضولات حیوانات را کیلومترها با خود حمل می کند تا به شهر می رسد. بعضی می گفتند که از کوههای افغانستان

سرچشمه می گیرد، دیگران عقیده داشتند که از چین و برخی از ماچین اسم می بردند. نیرویی که تحت اراده ی شهر نبود در مرگ و زندگی آب نقش داشت. مسیو بر صفحه ی کاغذ خطی کج و معوج و آبی رنگی کشیده بود و سه کلمه کنارش نوشته بود. لابد این کلمات رودخانه، سرچشمه اش و شهر را نشان می دادند. به همین سادگی. مریدان مسیو می گفتند که مسیو سرچشمه ی رودخانه را دیده است. طول رودخانه را از انتها به سوی سرچشمه پیموده و در نقطه ی جوشش آب او را ملاقات کرده است. کسی باور نمی کرد، مثل ادعای مورخ بود. با پوزخند می گفتند: "این خارجی عقل نداشت. نفهمید که رودخانه سرچشمه ی آسمانی دارد." آنچه باعث شد که از مسیو بدشان بیاید، این بود که او نوشته بود که : آب تنها با فرشته ی آب، آبادی است. آب را او به شهر آورد، و نیز کوه و دریاچه را. "رد کوه را پی بگیرید به سرچشمه ی آب خواهید رسید. رد آب را بگیرید به او خواهید رسید. او آب بود. گریز او یعنی گریز آب." روی همان صفحه نقش توده های آبی آب را کشیده بود که به جای جاری شدن بر زمین به آسمان فوران کرده بود و زیرش نوشته بود: "عروج آب به آسمان."

با کشیدن نقشه ی رودخانه، مسیو آب را بر صفحه ی کاغذ به بند کشیده و طلسم کرده بود. طلسم باید باطل می شد تا آب روان شود و شهر زندگی یابد. حاکم دستور داد متن شسته شود تا سحر باطل گردد. شاگردان مسیو توضیح دادند که متن داستان است، نقش بر کاغذ و در همین دایره محبوس، ربطی به جهان ندارد، اما بیهوده. به شاگردان گفتند: "به جای عرق خوردن و خواندن متن، کلام خدا را قرائت کنید و دعا کنید تا آب به رودخانه بازگردد. یاد بگیرید: محاکات ارسطاطالیس می فرماید هر داستانی سایه ی واقعیت است.

مسیو موذی بود. به جای آب به شما عرق داد. شما را با عرق و ما را با لبخندش سحر کرد و آب را طلسم کرد. جادوگر بود. مار در آستین داشتیم. "اما شاگردان پنهانی مسیو را می خواندند و لذت می بردند. مسیو گفته بود: "رودخانه ساز آب است. آب می نواخت و شهر می رقصید. او روان آب و روح بارور شهر بود. بانوی زیبایی آن. آب را آورده بود تا باروری را جاودانه کند." شاگردان این قسمت داستان را زاده ی خیال مسیو می دانستند. بیشتر اسطوره بود تا واقعیت. مسیو ادامه داده بود: "می خواست کودکش میوه ی عشق باشد. شهر اما عشق را به تجاوز آلود و او کودک را به زهدان زمان بازگرداند. منتظر باشید تا گردش چرخ دوباره به آن نقطه بازگردد. تا دوباره عشقی زاده شود و میوه ای به بار آورد. شاید پس از دوازده هزار سال."

مسیو خواسته بود یک تراژدی در سه بخش بنویسد. بخش اول و دوم داستان حمله ی پایین به بالا و حمله ی بالا به پایین بود. قسمت سوم با مرگش ناتمام مانده بود. معتقد بود که خشونت عشق را نابود کرده و زن ستاره شده و به آسمان رفته است، نزد خدایان، اما دوباره به صورت الهه ای نیرومند به زمین باز خواهد گشت تا دوستی را به جای خشونت بنشانند. خواسته بود داستان بازگشتش را بنویسد، اما نتوانسته بود. شاید به این دلیل که خیالی بیش نبود. نوشته بود: "ده ها ستاره بر کوه فرود آمدند. کوه نورانی شد. مانند قطعه ای الماس در تاریکی می درخشید. تنها یک نفر نور را دید و به سوی آن راه افتاد..." این صحنه ی اول نمایشنامه بود. اما ادامه نداشت. به جایش نوشته بود: "خودتان بنویسیدش. هر داستانی ادامه دارد. تا بی نهایت، حتی داستان شهر. این که آیا بخش سوم داستان، تکرار بخش اول و دومش خواهد بود یا نه، بستگی

به شما دارد. این گذشته، حال و آینده تان. ابتکار عمل داشته باشید، به خلاقیت و خیال میدان بدهید! داستانی زیبا بنویسید! این همه خود را تکرار نکنید! روح آب را آزدید. او زیبایی و برکت را با خود برد. اما می توان کارها را درست کرد. خود را قابل کنید." بخشی از دستنوشته خوانده نمی شد. بعد از چند سطر ناخوانا ادامه داده بود: "روزی باید شهر این چرخه ی بیهوده را بشکند؛ یا اسیر بودن در دایره ی بسته ی خسونت، مرگ و انتقام، یا رهایی از این چرخه و آزادی و آبادی. هر نسلی باید خود راهش را انتخاب کند و آن نسلی که شجاعت گریز از این دور را داشته باشد، بدون شک شجاعترین نسل شما خواهد بود."

صدها دف و دایره و دهل می نواختند و صدها نفر می رقصیدند، جریان آب و حرکت رودخانه نوازندگان و رقصندگان در جلو صحنه به دو گروه مساوی تقسیم می شدند و هر گروه در بخشی از صحنه پخش می شد. نوای ملایم ده ها نی، حرکت آب بر سطح مزارع، موسیقی برای لحظه ای خاموش می شد، فقط رقص ادامه می یافت، کشت گندمزارها. بعد سازهای زهی وزش باد در خوشه زارها را می نواختند، دوباره رقص، درو کشتزارها. نوازندگان و رقصان به هم می پیوستند و رقص به اوج می رسید. جشن خرمن بود. و در پایان قطعه ی رستاخیز نواخته می شد، کار خود مسیو.

مسیو نوشته بود: "تماشاگر شما بودم، از جایی که خود نمی توانید." ماجرای خشکیدن آب و گریز او را نوشته بود: شهر دو بخش بالا و پایین داشت. برای اینکه آب به بالایی ها برسد باید از منطقه ی پایینی ها بگذرد. قرعه تعیین می کرد که کدام طرف اول آبیاری کند.

ابتدا دوستی برقرار بود. با گذر زمان، پایین تخلف را شروع کرد. آب بالا را می دزدید. محصولات بالا خشک می شد و شکم ها گرسنه. جشن های آب و خرمن رخت بر بست. درختان بالا خشکیدند و زمین ها بایر شدند. خشم در دل بالایی ها جمع شد و کینه ی همشهریهای پایینی خود را به دل گرفتند.

شبی سلاح برداشتند. اولین دزد آب را حسابی گوشمالی دادند. پایین نیرویش را جمع کرد و راه را بر بالا بست، در قطعه زمین هموار بین بالا و پایین. جنگ شدیدی در گرفت. پایین و بالا در جنگ خود تنها نبودند. پربان در جانب بالایی ها و اجنه در صف پایینی ها می جنگیدند. از صفوف پایین قدقد مرغ، جیک جیک جوجه و مع مع بزغاله به گوش می رسید و از اردوی بالا شیهه ی اسب و نعره ی گاو. اجنه گویی از رنگ ساخته شده بودند. تا فرشتگان به آنها آب می پاشیدند، به صورت لکه های قرمز به زمین فرومی رفتند. ولی ضربات اجنه و پایینی ها بر توده های آب فرود می آمد و به جای زخمی کردن حریف به خودشان آسیب می رساند. پایین تلفات بسیار سنگینی متحمل شد.

پایین به زودی انتقام گرفت. بالا به تصرف درآمد و به آتش کشیده شد. کسی نمی دانست چند نفر کشته شدند، یا چرا فرشتگان آتش اجنه را خاموش نکردند. چندی بعد پایین به محاصره درآمد. پایین به استحکام قلاع خود اطمینان داشت. می دانست بالا به زودی دست از محاصره خواهد کشید. پادشاه پایین آنقدر اعتماد به نفس داشت که هر روز همراه دخترش به ایوان می آمد و نیروهای ناتوان بالا را تماشا می کرد. اما از دل دختر خبر نداشت. چند روز بعد از شرم خود را در سلولی تنگ زندانی کرده بود. همه جا آوای دف و دایره و دهل پیچیده بود. دختر عاشق جوانی از اردوی بالا شده بود، دروازه را به رویش گشوده

بود و آب به صورت سیلی نیرومند از راه آب باغ به شهر هجوم آورده و همه جا را ویران کرده بود. دختر بر ویرانه ها نشسته و سرودی شاد خوانده بود: "دوباره خواهم رویید. شهری آباد خواهم شد. بدون حصار قلعه ای، بدون حجاب حجله ای."

سطور پایانی متن با خط درشت نوشته شده بود. دختر در دادگاه حاکم را مخاطب قرار داده بود: "شهر و زن، مادر و معشوق، دو آغوش، دو خانه. آب عشق او به زمین و آبادانی بود. روح آب را آزرديد و عشق را به تجاوز آلوده کردید. روح آب و برکت گندم از شما گریختند. مهربان باشید، تا عشق دوباره جان یابد و جانتان را بارور کند." حاکم دستور داد: "از خودت حرف بزن!" دختر چشم در چشم حاکم دوخته بود: "اوج و فرود را پیمودم و اصل زاینده گی را به شهر آوردم. با آن یگانه شدم. اسیرم کردید، گریختم. آزادم بگذارید، به شما باز خواهم گشت. همراه با روح مهربان آب، با روح بارور گندم."

حاکم حکم را صادر کرده بود: "زن حق بیرون آمدن از خانه را ندارد. زن رقصیده بود و ستاره شده بود."

بازجو به موخ گفت: "راز زندانی را افشاء کن، تا به صورت حقیقت درآید. آزادی ات در گرو این است." اما هر رازی در برابر موخ آشکار می شد، مگر راز زندانی. تلاش کرد از حقیقت تاریخ آگاهی کند. گفت: "انسان روایت است. هر کس باید داستانش را تعریف کند تا تاریخ برایش معنا یابد. ما مردم مرموزی هستیم. همه چیز را پنهان می کنیم. قدری بازتر زندگی کن تا نیازی به این همه پنهان کاری نباشد. باید بر ظلمات گذشته روشنی افکند. تو از گذشته ات هیولایی ساخته ای..." درس تمام نشده بازجو به سراغش آمد. نوبت خودش بود که داستانش را تعریف کند. موخ ناراضی بود. همه چیز جابه جا

شده بود: بازجو مورخ، مورخ و تاریخ پرونده ای در دست ناهل. می خواست از تن دادن به آن سر باز زند. محکوماما این تاریخش بود. مقاومت در برابر بازجو کار سختی بود. بی اختیار داد زد: "چگونه ممکن است؟" تاریخ نمی توانست توضیحی برای این وضع بپاید. بی معنا بودند. بازجو گفت: "هر وقت خواستی اعتراف کنی انگشت کوچکت رو بالا ببر."

نوشتن در حضور بازجو کار ساده ای نبود. اما مورخ اغلب موفق می شد حواسش را جمع کند و چیزی بنویسد. در آخرین بازجویی گفت: "بزرگی تاریخی از ما گریخت. در لحظه ای که گامی بیش با آن فاصله نداشتیم. هر چه انجام می دهیم حقیر و ناچیز است. زندگی، کار، دشمنی و دوستی هامان حقیر. خواستم چشمتان را باز کنم. این چشم بند لعنتی بدجوری اذیت می کند. بازش کنید. دارم حرف می زنم... به حال محدود نیستیم. وجود مادر گذشته جریان دارد. گذشته قطب نمای ماست. زن! چرا خشنی؟ دارم حرف می زنم..." بازجو گفت: "جون بکن!" مورخ ادامه داد: "آینده هنوز وجود ندارد. اما گذشته یقین است. ما تاریخ ایم آنچه میگویم تا چشم به هم می زنم تاریخ می شود. آینده تداوم گذشته است. خشونت حال، آینده را خشن می کند."

اما علم قاضی کفایت می کرد. مورخ اقرار به جرم نکرد و شواهدی دال بر مجرم بودنش در دست نبود. محکوم به اعدام شد. تیرباران را ترجیح می داد، اما فقط یک نوع اعدام در شهر رایج بود، آویختن از طاق نصرت حاکم فقید. مورخ در این سرنوشت با زندانی شریک بود. مورخ آخرین کلام هزاران اعدامی را نوشته بود، اینک خودش داشت به تاریخ می پیوست برای آخرین بار نگاهی به حرفهای

اعدامیانانداخت. کسی گفته بود: "آنجا که عشق ممنوع است. جوانی هدر می رود. عشق باید آزاد باشد." دیگری گفته بود: "به دستش نخواهیم آورد عشق از ما گریخت." مورخ حالا معنا را درمی یافت. در آخرین لحظات چیزها را روشنتر می دید.

درویش چیزهایی در باره ی رقص و موسیقی و دیوانگی گفت. مورخ سر در نیاورد، اما سعی کرد با امانت ثبت کند. نتیجه جمله ای شد که مورخ شک داشت هسته ی اندیشه ی درویش است یا نه: "در دیوانگی حکمتی است که در عقل نیست. در دیوانگی محدودیت عقل و در عشق زشتی نفرت را می توان تجربه کرد، و از آنها بر گذشت." مورخ چند بار باز نویسی کرد اما هر بار چیزی می شد شبیه این. عاقبت نوشت: "مطمئن نیستم. اما باید چیزی شبیه این منظورش باشد."

مورخ منتظر بود، اما من ساکت بودم. به مردمی که نه در میانشان زندگی کرده و نه می شناختمشان چه می توانستم بگویم. هیچ وقت به من گوش نداده بودند. دوستم نداشتند. هر چه در توانم بود انجام داده بودم. نه برای اینکه دوستم بدارند. این برایم بی تفاوت بود، بلکه برای اینکه خود با هم مهربان باشند و دست از کینه و دشمنی بردارند. علت بدبختی شان تنها ظلم حاکمان نبود، بی رحمی خودشان هم بود. چیزی نخواهند آموخت. خوشحال بودم که در بین شان به دنیا نیامدم. مرهون مادرم بودم.

مورخ اصرار کرد: "چیزی بگو!" داد زدم: "راحتم بگذار!" مورخ گفت: "مثل خودم. خیلی چیزها برای گفتن داری، آنقدر زیاد که نمی توانی انتخاب کنی. وقتی هم که حرف می زنی بدترین کلام می شود. چیزی نیست که می خواهی بگویی. تلخ شدی. چه می توانستی بشوی! اما هیچ نشدی! آن همه امید بر باد رفت. به مردم خیانت کردی."

پراکنده بودم، بین مورخ، آینده نگر، مسیو، درویش، پیامبر، مرده، کودک، گذشته و آینده. هر کدام سهم خود را می خواست. گاه این بودم، گاه آن، گاه همه با هم و گاه هیچ کدام. پی ستاره ی راهنما می گشتم تا در این لحظه ی آخر بتوانم از هرج و مرج درون و بیرون نجات یابم. بازجو، حاکم، همسایگان و ارواح خواسته بودند ناجیان من باشند، مرا به نظم درآورند. اما نظم آنان خفه ام می کرد. از عشق تهی بود. من نظم شعر، موسیقی و رقص را می خواستم، اما وصول به آن در حلقه ی جمعیت میسر نبود. باید ناکام از دنیا می رفتم.

اعدامی های جدید در صف بودند. مأموران عجله داشتند و نمی توانستند بیش از این منتظر بمانند. مورخ دنبال کلام آخرش می گشت. حکم ناگهان بر او فرود آمده و ذهنش را آشفته کرده بود. بارها اعدامی ها را سرزنش کرده بود و گفته بود: "هزاران کلمه در زیانت وجود دارند و تو نمی توانی ده تا را سرهم کنی و در این لحظه ی آخر یک جمله ی زیبا بسازی." اینک خودش دچار همان مشکل بود. ذهنش تهی بود. افکار گوناگون می آمدند و می رفتند، بدون آنکه فرصت کند یکی را به چنگ آورد، یا بداند چه بودند. رو به من کرد و گفت: "عیب بزرگ ما این است که عجولیم. به سوی آینده می دویم." حوصله گوش دادن نداشتم، اما ادامه داد: "می خواهیم کارها یک شبه درست شوند. در نتیجه هیچ کاری درست نمی شود و اگر کاری بشود، عجولانه و نیمه تمام است. گذشته صبر است. آینده انتظار. ما هر دو را داریم. اما نه به جایش." بی حوصلگی ام را که دید خودش را مخاطب قرار داد و گفت: "حرفها باید گفته شوند و گرنه برای همیشه ناگفته می مانند، برای همین اصرار دارم آخرین کلامتان را بگویید، پیش از آن که خاموشتان کنند." به مردمی که برای تماشای اعدامش آمده بودند نگاه کرد. گفت:

"لغت! به تماشای مرگ آمده‌اید." همه‌ی میهمانی از جمعیت برخاست، درویش را دید که چند قدم دورتر ایستاده بود. در دل گفت: "کو آن رقص میانه‌ی میدانت؟" درویش به روبرو خیره مانده بود و به کسی توجه نداشت. مورخ بار دیگر کوشید، اما کلامی که درخور آخرین استفاده‌ی به جایش از زبان باشد نیافت. غریب: "اسیر زبانیم." چیزی را مزمره کرد. انگار طعم تلخ کلامش رامی‌چشید. تنشی هیکل نحیفش را لرزاند. نزدیک بود بیفتد، اما خودش را بر پانگه داشت. گفت: "بی خیالید، تخمه‌ی شکنید و مرگ تماشای کنید، آیا یکی تان خوشبخت است؟"

گاه می‌خندید و گاه گریه می‌کرد. جمعیت تعجب نکرد. به گذشته نگاه کرد، چیزی نیافت. نگاه را به آینده برگرداند و گفت: "گذشته تاریک است و آینده آمدنش را به تعویق انداخته است." جمعیت خندید. ادامه داد: "بهشت و دوزخ برای تسلی و ترس شماست. این آخرین کلام است." خاموش شد. خواست ادامه دهد. اما مأموران حوصله نداشتند. زیاد وقت گرفته بود. امید تفریح داشتند، اما حرفهای آشفته اش آنها را به فکر واداشت. درویش آخرین فریاد را کشید: "مرگ حق است. من اویم و او من. راز بر سر دار افشا خواهد شد." به آسمان اشاره کرد و خواند: "گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم."

مورخ در تاریکی چشم باز کرد. خسته بود. از اعماق تاریخ برگشته بود، با باری سنگین از خاطراتی. انگار در موزه یا تئاتر بود. خوشحال بود که سفرش در مرز آینده متوقف شد و آن چه دیده بود تلخ. ربطی به آیندگان نداشت، اما شک کرد: "گذشته باز خواهد گشت. مگر آینده آن را تغییر دهد." آینده نگر جایی در دوردست

ها به پنجره ای اشاره می کرد. آتشی در آن سوی پنجره می سوخت.

ستادویژه ای برای محاصره خانه تشکیل شد. حاکم زنده شان رامی خواست. برق و آب و تلفن خانه را قطع کردند. نیروهای ویژه پشت بام مستقر شدند. هیاهوی بی سیم، رفت و آمد خودروها و تیراندازی آرامش محله را بر هم زده بود. همسایگان تازه فهمیدند که با آدمهای خطرناکی همسایه بوده و نمی دانسته اند. منتظر بودند که پرچم سفید بالا رود. اما ساعتها گذشت و خبری نشد. خبر در شهر پیچید و بسیاری را به آنجا کشاند. درست زمانی که انتظار نمی رفت زنی با صدای بلند گفت: "تشنه ایم. غذا نداریم. چرا راه خانه مان را بسته اید؟" ماجرا به سرعت به مرکز گزارش شد. فرمانده گفت: "نیرنگه". زن بار دیگر کوشید با مأموران تماس بگیرد: "تترسید. بگذارید از خانه خارج شویم. اگر دوستان ندارید می رویم، به دورترین نقطه ی دنیا." مأموران فریب نخوردند. خانه ریشه ی بدبختی شهر بود. از وقتی که اینخانه ها دایر شده بودند شهر دچار آشوب شده بود.

نیمی از شهر خواب بود و خواب نیم دیگر رامی دید که صدای انفجار عظیمی برخاست. گرد و خاک و دود غلیظی بر شهر سایه انداخت. مأموران به ویرانه هجوم آوردند. اما کسی را ندیدند. همه چیز متلاشی شده بود. کاغذ پاره هایی که حروفی نامفهوم بر آنها نقش بسته بود، پوشه هایی حاوی اوراق سفید، بقچه های کهنه، قطعات طناب، توبره ی چوپانی، کشکولی کهنه، یادداشت هایی در باره ی علم تاریخ، پیش نویس یک تراژدی و اشیایی دیگر همه جا را پوشانده بود. گویی خانه از همین مواد ساخته

شده بود. تنها یک پنجره سالم مانده بود.

پس از رفتن مأموران همسایگان صحنه ای دیدند که بارها برای بازجو تعریف کردند: اول صدایی مانند جنبش مار در ویرانه شنیده بودند. همه ترسیده و پا به فرار گذاشته بودند. وقتی به پشت سر نگاه کرده بودند، کودکی پشت پنجره نشسته بود. آسیبی ندیده بود. خیره نگاه می کرد. همه را زیر نظر داشت. خود را در برابر نگاهش برهنه احساس کردند. درونی ترین اندیشه هاشان را خواند. کسی جرأت انجام کاری را نداشت. از نگاه کودک می ترسیدند. کودک قلم به دست داشت، نقوشی بر کاغذ کشید و بعد داد زد: "اگو"، "آغاز".

شب از آسمان ستاره می بارید. کودک با آنها بازی می کرد. می خندید و می گفت: "اگو" ستارگان هم می خندیدند. مانند توپ آنها را می گرفت و به هوا پرتاب می کرد. چند بار بالا و پایین می پریدند و سپس بر فراز کوه به هم می پیوستند. نوری قوی از غرب تابید. کودک به سوی نور رفت. فردای آن مأموران به محل حادثه آمدند، رد پای خونین جسدی را دیدند که آنجا را ترک کرده بود. نقوش کودک را جمع آوری کردند. شبیه خطوط هیروگلیف بود. آنها را به بازجو دادند. نتوانست بخواند. بر حاشیه اش نوشت: "بی معناست. نقش شیطان، نقش جن."

کوه ستاره باران بود. منتظر بود. اما او نیامد. کوه در پی او رفت. سوار بر کوه بر بستر دریاچه فرود آمد. خسته، کوفته و تشنه بود. نمی توانست راه برود. با پاهای پر از تاولهای خونین رو به روی کوه ایستاد و آواز داد. کوه با او هم آواز شد. با هم درد را فریاد کردند. آنگاه اتفاقی افتاد که قرن ها روایت و باز روایت شده است.

ضلع جنوبی کوه شکاف برداشت. اول نورانی شد، گداخت و سپس گویی با شمشیر شکافته شد. از شکاف تن کوه بالا رفت. به زهدان مادر باز گشت. کوه در دامن خود پناهش داد. صدای گریه اش بر سطح دریاچه خاموش شد. صدای پایش را می شد شنید. می رقصید. تاول ها ترکیدند و خون جاری شد. کوه آرام گرفت و دریاچه در انتظاری جاوید و با نطفه ای در اعماقش به خواب رفت.

گورها مردگان را از خود رانده بودند و حال گذشته را به سوی آینده می راند. استخوان مردگان در معرض دید بود. بر پیشانی هر مرده چیزی نوشته شده بود، به خط میخی. نقش هر کس مقدر بود. جمجمه ها به سوی شهر خیره شده بودند، شهر گبرها، با آتش همیشگی اش آتش جمجمه ها را در شعله ی خود گرفت، سوختند ولی نقوش سر زندگان را یافتند. آتش خاموش شد. شهرتلی خاک. باد بر آن وزید. خدای آب در شبی آشوب زده از آن گریخت. کوچه های باریک و دیوارهای خاموش رازدار هزاره ها بودند. به دیواری دست کشید. قدری کاهگل فروریخت و نقشی از پس حجاب آن ظاهر شد. با رنگ های زنده، آبی و سبز. چهره ی دختری زیبا بود. به فرنگیان مانند بود. شهر را اسکندر بنا نهاده و استراحتگاه مسافران جاده ابریشم بود.

اجساد را نیمه شب به آنجا آوردند. بدون غسل و کفن به خاک سپردند و با عجله دور شدند. هر قبر برآمدگی کوچکی بود، بدون نام و نشان. قطرات خون از سینه اجساد می چکید. بوی خون با بوی خاک تازه در آمیخت و با باد بر پهنای دشت وزید. پیام مردگان گمنام به جهان بود. صبح زود، عکسخورشید در قطرات خون می افتاد و شعاع های

نور تا دوردست ها منعکس می شد. او نور را دید به سوی آن آمد. در جستجوی او بود. شترم را جهاز کردم و با کاروان رفتم، به قصد تجارت. خشکسالی بود و توشه نداشتیم. شومی سفر را پیشاپیش حس کردم. اما راه افتادم، به سوی شرق. خواجه هم به همان سوی می رفت راه را بر ما بستند، درست در پای کوه. به کسی رحم نشد. همه کشته شدیم. اموال به غارت رفت و بدن ها زیر آفتاب سوزان رها شدند.

سلولم بسیار قدیمی بود. می دانستم که بسیاری پیش از من در آن زندانی بوده اند. ناله و رنجشان لایه به لایه بر سطح دیوارها رسوب کرده بود. دردشان را حس می کردم. هر گوشه اش یادآور مردمی بود که پیش از من رنج کشیده بودند. برخی اسامی شان را بر دیوار نوشته بودند. روزشماری ها را به شکل خطوط به یادگار گذاشته بودند. ده خط عمودی کوتاه و خطی افقی که قطعشان می کرد نشان ده روز یا شاید ده سال بود. گاه تعداد خطوط اندک بود. گاه بی شمار. از یک طرف سلول می آمدند و از طرف دیگرش بیرون می رفتند. به صورت جریانی سیال در حرکت بودند، مثل امواج دریا، بی کرانه و در تلاطم. در آنها حل می شدم. با خود می بردند، تا دوردستها. گاه باز می گشتم. گاه راه بازگشت نمی دانستم. گم می شدم. ماهها و سالها گم بودم و آنگاه پیر و خسته از راه می رسیدم. پشت به دیوار می نشستم و باز به خطوطی که از ابد می آمدند و به ازل می رفتند خیره می شدم، و سفری دیگر آغاز می شد. در این چرخه گرفتار بودم. گاه کلماتی به زبانی ناآشنا بر دیوار پیدا می کردم. کلماتی که نمی شد خواند. اما در پشت آنها نهیب مردمی را می شنیدم که مرا به مقاومت می خواندند. بی تاب می شدم، بلند می شدم و می

دویدم، آنقدر که از پای می افتادم. اما

به جایی نمی رسیدم. خسته می شدم. دوباره بهمن نهیب می زدند. ادامه بده! التماس می کردم. می گفتند: "رهایی در سختی است. بشر ساخته ی سختی است. تن پروری را فراموش کن!"

پس از سالها در سلول گمان می کردم همه ی زوایایش را می شناسم. اما اشتباه می کردم در انتهای یکی از ردیف های خطوط، پیکان سرخ کوچکی دیدم که به سوی سوراخی در گوشه ی سلول اشاره می کرد. مورچه ها و موش ها از آن به سلول می آمدند. زیبا و دوست داشتنی بودند. با تماشای آنها ساعتها سرگرم می شدم. چند روز بود که نیامده بودند. دلم برایشان تنگ بود. پیکان با سماجت به سوراخ اشاره می کرد، انگار به من امر می کرد که پی او را بگیرم. چند روز این بازی ادامه داشت. می ترسیدم. پیکان سمج دست بردار نبود. فکر کردم هر چه بادا باد. از آن سوراخ به درون نگاه کردم. چشمانم را مالیدم. اما خواب نبودم. صندوقچه ی کوچکی که مانند صدف می درخشید در انتهای سوراخ قرار داشت. بارها آن گوشه را گشته بودم و چیزی ندیده بودم. کسی غیر از من هم به سلول نیامده بود که از بیرون بیاوردش. باید از زمان های بسیار دور در آنجا بوده باشد.

صندوقچه را با احتیاط بیرون آوردم. درش را باز کردم. اوراقی کهنه که در ملحفه ی ابریشمی سفیدی پیچیده شده بودند در آن قرار داشتند. یک قلم هم در کنار آنها بود. به محضی که آن را دیدم، انگار گمشده ای را پیدا کردم. قلم را باز ساختم. سلول تاریک بود تا هواخوریم صبر کردم. هر روز ساعت یک بعد از ظهر مرا به هواخوری می بردند. کاغذها را در لباسم پنهان کردم و با خود بیرون بردم. صفحه ی اول نوشته بر اثر آفتاب رنگ باخت

دیر یادم آمد که اسناد قدیمی را نباید در معرض هوای آزاد و آفتاب قرار داد. جویندگان گنج این را به من گفته بودند، اما من بدان توجه نکردم. به نگهبان گفتم حالم خوب نیست و به سلول باز گشتم. نوشته را لای پارچه پیچیدم و به جای اولش برگرداندم. دچار تردید شدم. آیا اجازه داشتیم به آن دست بزنم. شاید به همین دلیل آن صفحه رنگ باخت. به یاد روزی افتادم که گوری را گشودیم. چند نفر بودیم. قصد بدی نداشتیم. به محضی که سر گور باز شد. مرده ای که مویی سبز، مانند گیس زنان، از نافش بیرون زده بود بلند شد و نشست. صدایی خشک از گلویش خارج شد که ما را ترساند. منتظر نماندیم ببینیم چه میگوید. پا به فرار گذاشتیم. لابد می خواست بگوید ما حق نداشتیم به حریمش تجاوز کنیم. اما این بار گور کسی را باز نکرده بودم. موضوع بر سر خواندن یک متن بود. هر متنی برای کسی نوشته می شود. هیچ کس برای خودش نمی نویسد. متن خواننده را می جوید و با خواندن معنی می یابد. خواندن شرط وجودی نوشتن است. متنی که خوانده نشود، مرده و خاموش است. با خواندن متن به زبان در می آید، گویی گورش را باز کرده باشند. نویسنده ی این اوراق هم یقیناً مرا مورد نظر داشته است. ولی فکر کردم، آن را بخوانم که چه بشود. چرا باید از اسرار کسانی که سالها یا شاید قرن هاست مرده اند، سردر بیاورم؟ مگر من می خواهم که کسی اسرارم را بداند؟ اما اسراری را که نمی خواهم کسی از آنها سر در بیاورد نمی نوشتم. سر دیگری هم در کار بود. متن شبیه متنی بود که در دست زندانی ای که در سلولم خودکشی کرده بوده دیده بودم. آن متن به طرز مرموزی ناپدید شده بود. قلم هم قلم خودم بود. چگونه به آنجا راه یافته بود؟

کنجکاو ی رهایم نمی کرد. بعد از ساعتها به این نتیجه رسیدم که متن جز از اسرار خود

سخن نمی گوید و از خواندن کاستی نمی گیرد، مانند درخت که از نگاه کردن آسیبی نمی بیند. دوباره اوراق را بیرون آوردم.

صفحه ی اول در نور آفتاب رنگ باخت. لابد در آنجا عنوان متن و اسم نویسنده نوشته شده بود. این طور حدس زدم. متن بی نام و نشان شده بود. ولی بقیه ی صفحات را می شد خواند. اینک موظف بودم سر از اسرار متن در بیاورم. خود نوشته این وظیفه را به من محول کرد: "ای کسی که این نوشته را می خوانی به هوش باش! با خواندن آن خود و دیگران را به زحمت خواهی انداخت. بر حذر باش از افکار بیهوده! در موقع خواندن باید پاک باشی، به آب هیرمند در فصل بهار. دل و اندیشه را پاک دار و مهبیای غوص در باطن کلام باش در بای معنا بی پایان است و ظاهر، فریب چشم."

گمان کردم که با متنی قرامطی روبرویم. اما بیشتر که خواندم فهمیدم که متن بسی قدیمی تر است. در شهر گفته می شد که مسیو به اشیاء عتیقه علاقه مند بوده است. گاه از علم جفر، علم اعداد، کیمیا و سیمیا هم نام برده می شد. بسیاری در پی پاتیل و قرع و انبیق اش بودند. سوء ظن می رفت که حفاری های کوه خواجه هم کار او باشد. در برابر متن حیران بودم.. می ترسیدم آن را بخوانم. به اندازه ی کافی دردسر داشتم. دلم نمی خواست وضع را از آنی که هست بدتر کنم. اما کنجکاوی آزاردهنده ای مرا به سوی آن می کشاند. به علاوه در تنهایی کسالت آور سلول وجود متن سرگرمی خوبی بود. تنها کسی بودم که به آن متن دسترسی داشت. شاید چیزی مهم در لابلای سطورش نهان بود که باید کشف می شد.

چهل روز راه رفته بودم. تنها بودم. طوفان ریگ وزیدن گرفت. پناه درختچه ی گزی را

برگزیدم. چهل شب ذکر گفتم: "اهدنا الصراط المستقیم". تکان نمی خوردم. چشم بر هم نگذاشتم. ریگ روان اطرافم را گرفت. دفنم کرد. زیر خروارها ریگ مدفون بودم اما ذکر را رها نکردم. پس از چهل شب، باد از جانب مخالف وزید. اول سرم از ریگ بیرون آمد. بعد تنم. باد ریگ را برد، گویی وجود نداشته است. دشت صاف شد. از راه اثری نبود. باد آن را با خود برده بود. دشت مانند صفحه ای نانوشته باز بود. بدون هیچ علامتی. زمان آن بود که همه چیز را علامت گذاری پای بر دشت بگذارم و راه را تعیین کنم.

متن می گفت: "سرباز بودم، سرباز اجیر یونانی. سربازی راه تأمین معاشم بود. در کنار هر کسی که پول می داد می جنگیدم. معنای جنگ برایم همین بود. حقوق بسیار هنگفتی دریافت می کردم.

با این پولها می توانستم به یونان بازگردم و زندگی خوبی ترتیب بدهم. در کشور ما کسی کار نمی کرد. در میدان جمع می شدند، یا مهمانی ترتیب می دادند. به موسیقی گوش می دادند و راجع به تئاتر و ادبیات و فلسفه، بهترین نوع حکومت و زندگی بحث می کردند. غلامان و کنیزان کارها را می کردند و به آنها امکان می دادند که فقط حرف بزنند و تفریح بکنند. از این بحث ها خیلی خوشم می آمد. دلم می خواست پول داشته باشم و بتوانم مهمانی هایی ترتیب بدهم که فلاسفه و نویسندگان در آن شرکت کنند. از کودکی حسی ناشناس مرا به سوی شرق می خواند. مادرم شرقی بود. شرق برای من دو چشم سیاه درشت و نگران بود که غمگینانه به من می نگریست، آن طوری که مادرم عادت داشت این کار را بکند. درباره ی اصل و نسب مادرم حرفهای زیادی

شنیده بودم. گاه می گفتند شاهزاده خانم بود. در جنگ اسیرش کرده و به یونان آوردند. گاه از او به عنوان دختر بلندپایه ترین مغ نام برده می شد، گاه الهه ای نیرومند. گاه خائن می خواندندش و می گفتند به پدرش خیانت کرده و برادرش را کشته است. می گفتند بی رحم و بربر بود. گاه گفته می شد پسرانش را کشت، برای انتقام از شوهرش.

بارها پرسیده بودم مادرم کجاست؟ به محضی که دهان باز می کردم همه خاموش می شدند. روزی پیرمردی که به حقیقت گویی مشهور بود، به من گفت: "بیاتاز این عذاب نجات دهم مادرت آدمی غیرعادی بود و بنا بود ترا به طور غیرعادی به دنیا بیاورد. دیوانه ی جشن و شادی بود. سرمست از رقص و موسیقی. "پرسیدم: "آیا فرزندانش در خانه ی تیمی کشته شدند و یا او خود آنها را کشت؟" گفت: "اگر حرف بزنی هیچ نخواهی فهمید. فقط گوش کن مادرت جمع نقیضین بود. مادرت خدا، هیولی، مادرت... "در اینجا گویی او را جن زد. مرضی ناگهانی بر او نازل شد. زبانش بسته شد. دیگر حتی یک کلام هم نتوانست بگوید. دستی را که به سوی شرق دراز کرده بود، در جا خشک شد و برای بقیه ی عمرش همچنان باقی ماند. دچار عذاب وجدان شدم. با سؤالاتم باعث شده بودم که مرد به این بدبختی دچار شود. به جهت دستش نگاه کردم، اما چیزی ندیدم. صورتش در هم رفت. از درد به خود پیچید و در هم شکست. به خانه ام بردمش. جایی نداشت. از او مواظبت کردم. به خاطر من به بدبختی دچار شده بود.

خبر به زودی در شهرهای یونان پیچید و مردم برای دیدن او هجوم آوردند. معجزه بود. خدایان مجازاتش کرده بودند، درست زمانی که می خواست رازی را بیان کند که خدایان می خواستند در انحصار خود نگه دارند. پیرمرد سرسخت بود و به مخالفت

با خدایان ادامه داد. گاه نیمه های شب بر می خاست شراب می نوشید و مست می کرد و ساعتها می رقصید. همیشه دلش می خواست طوری بایستد که دست خشک شده اش به سوی شرق اشاره کند. بین ما دوستی برقرار شد. اغلب اشاراتی می کرد که نمی فهمیدم. فقط فهمیدم که او شرق را جهت تاریخ می داند و مرا امر می کند به آن سو بروم.

در اولین فرصت از دریا گذشتم و به شرق رفتم. هر چه از میهنم دورتر می شدم، زندگی پر هیجان تر و پرخطرتر می شد. شرق بی انتها بود. شبها و روزها می رفتیم ولی به جایی نمی رسیدیم. دشت ها و جنگل ها و کوه های سر به فلک کشیده را پشت سر گذاشتیم. در برابر بزرگی شرق احساس کوچکی می کردم. من تنها نبودم، یونانیان مزدور دیگری هم بودند. ما را به سوی شرقی ترین ساتراپ فرستادند. آنجا منشأ دینی بود که آغاز و انجام خوبی و بدی را وجود نامتعیین واحدی می دانست. نیکی و بدی از منشأ واحدی سرچشمه گرفته و پس از گذر از پراکندگی دوباره به آن باز می گردند. این عقیده را دوست داشتم، اما اندیشه ای تاریک می ترساندم. به دلم آمده بود که دچار خواهم شد. مردمانش جنگجویان خطرناکی بودند. خشم طوفان در دلشان لانه کرده بود. اما خون شرقی ام مرا بدان سوی می کشاند و بر هراس ام چیره می شدم. به دلم آمده بود که مادرم درست اهل همان ساتراپ است. شوق یافتن آنچه که در پی اش بودم مرا لبریز می کرد. می دانستم جواب مسایلی را که فلسفه ی یونان نتوانسته بود حل کند در آنجا خواهم یافت.

به ما گفته بودند که: "ابتدا ریگ می بینید و آنگاه آب. از مردمان آن دیار حذر کنید و جز با شمشیر با آنان سخن مگویید. نظم شاهنشاهی را مختل کرده اند و باید مجازات

شوند." شهر را محاصره کردیم. برج و بارویش بلند بودند و مردانش بی رحم و حيله گر زنان و دختران تیراندازان ماهری بودند. در تمام مدت به یک نقطه چشم دوخته بودم. به ایوان قلعه و به دختری که از آنجا ما را تماشا می کرد، به چشمان زیبا و نگاه گرم او آشنا بود. گویا سالها با هم زیسته بودیم.

جنگ را باختیم. بسیاری کشته شدند. پا به فرار گذاشتیم، به سوی غرب. فرماندهان پیشتر از ما گریخته بودند و ما بی فرمانده و بی نقشه فرار کردیم. در حال فرار بودم که ضربه ای از پشت به من وارد شد. بی هوش شدم و دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. نمی دانم چقدر طول کشید. شاید سالی یا شاید بیشتر. وقتی به هوش آمدم در کاخی روی تختی دراز کشیده بودم. توان تکان خوردن نداشتم. سنگین بودم، سنگین تر از سرب. داغ بودم. مانند فلز گداخته عرق می کردم. می لرزیدم. شعاعهای نور از تن ام می گذشتند. احساس می کردم به آغاز باز گشته ام. به ابتدای زندگی ام. به تولدم، به پیش از آن، به نیمه ی شرقی ام، به نیمه ی غربی ام. پراکنده بودم. در شرق و غرب. در شرق عقاب بودم و در غرب مرغ دریایی اوج کوهها و بی انتهای دریا را در خود داشتم.

قدم هایی به نرمی به من نزدیک شدند. لحظه ی تولدم بود. نبض با آهنگ آنها می تپید. قدم ها را حس نمی کردم، نبض ام را هم نه، با هم و با من یگانه شدند. از قدم ها به آن اندام زیبا رسیدم. در او جذب شدم. جمع شدیم. اینک نه در شرق و نه در غرب، که در نقطه ای واحد در او جمع بودم. زیبا بود. من زیبا بودم. زمان زیبا بود. آرامش بود. گذشت معنا نداشت. حضوری مجسم. همه چیز در لحظه حاضر بود. من همه چیز بودم. چشم گشودم دو چشم سیاه، نگران و غمگین به جهان نگریستند. نگاهم تازه شد. جهان رنگی دیگر گرفت.

هم در میدان شهر و هم آنگاه که پیرمرد به شرق اشاره کرد همین چشم ها را دیدم، با همین چشم ها جهان رامی دیدم. نقاش بودم. در میدان شهر می نشستم و نقاشی می کردم. دیگران می گفتند نقاشی کار غلامان و کنیزان است، نه شاهزادگان، اما من ابایی نداشتم. در نقاشی آرامش می یافتم. از ورای حرفها و واژه ها به او فکر می کردم و در لذتی بی پایان فرو می رفتم. نقاشی را از کسی نیاموخته بودم. به من الهام شده بود. بعضی وقتها دچار کشش مقاومت ناپذیری برای نقاشی کردن می شدم. آنگاه نقش هایی می کشیدم که نمی دانستم چیستند. حیوانات عجیب و غریب و مناظر شگفت انگیز. توضیحی نداشتند، اینگونه می شدند.

روزی دختری ناشناس پیش من آمد و خواست تصویرش را بکشم. از چشمها شروع کردم. تا شب روی چشمانش کار کردم اما نتوانستم. تمام مهارتم را به کار گرفتم اما چیزی در آنها بود که به تصویر در نمی آمد. بنا شد فردایش بیاید تا نقش را تمام کنم. تمام روز به انتظار نشستم اما نیامد. روزها به انتظار گذشت، اما از او خبری نشد. همه متوجه انتظارم شده بودند. دیگر نقاشی نمی کردم. نمی توانستم نقاشی کنم. هیچ نشانی از او نداشتم. فقط تصویر چشمانش در ذهنم مانده بود. پرسیدند: "کیست؟ کجاست؟ چه شکلی است؟ چه رابطه ای با هم دارید؟" گفتم: "زیباست. زیباترین." خندیدند. زن زیاد است و همه هم زیبايند. اطلاعات دقیق تری می خواستند. اما من چیزی بیشتر از این نمی دانستم. انتظار می کشیدم. گاه به روستاها و شهرهای اطراف می رفتم تا شاید او را بیابم. کم کم هراس برم می داشت. دیگر هیچ تصویری از او نداشتم. مطمئن نبودم که رنگ چشمانش سیاه بود، قهوه ای یا رنگ دیگری. آیا

واقعا دیده بودمش. هنرمندان میدان می گفتند او یکی از نقش های خیالی من بود. اما باور نمی کردم. هرگز برایم اتفاق نیفتاده بود که دنبال نقشی خیالی رفته باشم. همه ی نقش هایم را به دیگران بخشیده بودم، مگر نقش چشمانش را. واقعی تر از هر چیز بود. شب و روز با من بود.

روزی مرد دوره گردی به میدان شهر آمد. خاموش کنارم نشست، بی آنکه باسئوالات مزاحم آزارم دهد. روزها در کنار هم می نشستیم. هر کس در خود و برای خود. کم کم رابطه ای بدون کلام میان ما برقرار شد. با نگاه یکدیگر را می فهمیدیم.

- بجویش!

- چگونه؟

- فقط بجویش! جستجو به زندگی ات معنا خواهد داد. فکر سود و زیان مکن. به خانه آمدم. رنگ و قلم دست گرفتم. سعی کردم اورانقاشی کنم. روز و شب نقاشی می کردم. اما هیچ کدام شبیهش نمی شد. زیبا بودند، اما چیزی کم داشتند، چیزی که درمی یافتمش، اما موفق به نقش آن نمی شدم. مطمئن بودم که اگر به بیان در آید او را خواهم یافت.

مردم به خانه ام هجوم آوردند و می خواستند نقاشی هایم را بخرند. همه را به آنها بخشیدم. بی ارزش بودند. چون آن چیز مهم را کم داشتند. محبوب مردم شده بودم. دیگر دیوانگی هایم را نمی دیدند. بار دیگر نقاشی را بیهوده یافتم. آن موجود گریزپا بر پرده ی بی جان نقش نمی بست. او موجودی برای خود و در خود بود. باید از راههای دیگر جستجویش می کردم. باید او می شدم. نقاشی را رها کردم.

با من دشمن شدند. کسی به گرفتاری من فکر نمی کرد. باید برایشان اشیاء زیبا تولید می کردم. اما من در پی چیزی دیگر بودم. زندگی ام در تلاطم بود و تا نمی یافتمش، نمی توانستم آرام بگیرم. همه چیز من با او معنا می یافت.

گمان کرده بودم تصویر اورا می کشم. اما نقش هایم آنقدر متفاوت بودند که دچار هراس شدم. چهره های چینی، مغولی، عربی، آفریقایی، اروپایی، هندی، ایرانی، هر نوع چهره ای نقاشی کرده بودم، جز چهره ی او. او نقش دیگری بود. نقش ها به من نگاه می کردند، اما نگاهشان بیگانه بود. من در پی نگاهی بودم که هستی ام را دگرگون کرده بود.

به میدان رفتم تا مرد خاموش را ببایم. گفتند: "مرد دوره گردی ناشناس بود از شرق و دیری است که شهر را ترک کرده است. چرا همیشه دنبال بی نشان ها می گردی؟" از شدت ناامیدی داشتم از پای در می آمدم. آوازه ام در همه جا پیچیده بود. زیباترین دختران شهر عاشق ام شده بودند. ثروتمندترین مردان حاضر بودند دختران خود را به ازدواج من درآوردند. به من خانه های مجلل پیشنهاد می شد. اما من پی چیزی دیگر بودم. مدتها مرد را جستجو کردم اما نیافتم. زادگاهم را ترک کردم و از شهری به شهری رفتم. چه شهرها که ندیدم و چه راهها که نپیمودم. مردم با من مهربان بودند. به خصوص جوانان. به موسیقی و رقص رو آورده بودم. تنها در رقص و موسیقی بود که برای آنی چهره اش جلوه می کرد. به هر شهری وارد می شدم جوانان مرا دوره می کردند و از من می خواستند که بنوازم و بخوانم. خوشحال می شدم. پرشورترین اشعارم را در فراقش می خواندم و زیباترین نغمات

را می نواختم. جوانان به من گوش می دادند، فریاد می کشیدند، گریه می کردند و بی تاب می شدند. در بی تابی آنها شریک بودم. کم کم آوازه ی مطرب دیوانه ای که در پی دختری بود که حتی یک بار ندیده بودش، همه جا پیچید. مردم به تماشا می آمدند. دختران از روزنه ها به من نگاه می کردند و گل و دستمالهای خوشبو به سویم پرتاب می کردند. گلها و دستمالها را به پای درخت گل سرخی ریختم و درخت زیارتگاه شد. هر جوان به یاد او درختی کاشت و دشت باغی شد بزرگ، اولین باغ جهان. هر روز طلوع آفتاب بر صخره ای می نشستم. به دور دستها چشم می دوختم تا شاید بیابمش.

در پی او به شرق رفتم. دو نقش متفاوت داشتیم، او از شرق آمده بود و من باید به شرق می رفتم. او نور حقیقت را در غرب دیده و به غرب آمده بود و من در جهت عکس او پیش می رفتم. امید او در غرب برپاد رفت. آیا شرق امیدم را برپاد خواهد داد؟ مدت ها بود که نقاشی نکرده بودم. توانش را نداشتم. پاک از یادم رفته بود که نقاش هستم. سرباز شده بودم، هنر را فراموش کرده بودم. گاهی نقالی کرده بودم و نقش هایی بدین منظور کشیده بودم. به محضی که به من نزدیک شد، شوق آفرینش در من بیدار گشت. جرقه ای ذهنم را روشن کرد و هزاران تصویر رنگین در جلو چشمانم به حرکت در آمدند. در دنیای تصاویر بودم. دنیایی که بسی واقعی تر از دنیای مادی ما بود. تصاویر در حرکت بودند. زندگی داشتند. می آمدند. می رفتند. عشق می ورزیدند. سخن می گفتند، ولی محدودیت های زندگی ما را نداشتند. به هر جا که می خواستند، می توانستند بروند، هر کاری بکنند، تغییر شکل و حالت دهند، رشد کنند، ناپدید شوند. نه زمان محدودشان می کرد و نه مکان. می شد انقلاب کرد بدون

این که از دماغ کسی خون بیاید، خودم هم یکی از این تصاویر بودم. موهایم را کشیدم. بیدار بودم. خواستم ببینم و لمسش کنم، اما ممکن نبود. شفاف بود. نور از او عبور می کرد. حرکاتش زیباترین بود. شاه نقش ها بود. به هر کجا که قدم می گذاشت سبزه زار می شد، کویر بهشت می شد. می دانستم که اگر به شهر بیاید، آبادانی به آن باز خواهد گشت. همیشه در پی او بودم تا همراه او تولد و باروری را به شهر بیاورم.

برخاستم. رنگ مهیا کردم. قلم به دست گرفتم. دیوار سفید کاخ را بوم کردم. در اندک زمانی پهنای دیوار از تصاویر پوشیده شد. با سرعت کار می کردم. کسی نمی توانست باور کند که انسانی بتواند با این سرعت این همه تصاویر زیبا بکشد. رنگ ها به جا بودند و هر چیز آن طور که باید نقش می شد. خود به بومم می آمدند و بر آن می نشستند. حضورش را در همه شان حس می کردم. در کاخ کسی مرا بیگانه نمی پنداشت. صورتگر کاخ بودم. روزها در کناره های هامون گردش می کردم و وزش باد را بر آب تماشا می کردم. به رنگ آب، به سبزی نیزارها، زمزمه ی امواج و آواز پرندگان مهاجر گوش می دادم. پروازشان به سوی مقاصد دور را تماشا می کردم و دچار هیجان می شدم. صبحها گله های گاو به چرا می رفتند و بیگاه با پستان های پر شیر باز می گشتند. من هم همراهشان بیرون می رفتم. تا دیر وقت بیرون می ماندم و درست زمانی که می خواستند دروازه های شهر را ببندند باز می گشتم. آنگاه در روشنای مشعل تا صبح نقاشی می کردم. تصاویرم جان می گرفتند و در کاخ به حرکت درمی آمدند. رقص و موسیقی بیش از چیزهای دیگر به سراغم می آمدند. فضای کاخ آکنده از رقص و موسیقی بود.

مردم برای دیدن نقش هایم می آمدند. گاه تعجب می کردند، گاه می خندیدند و گاه خشم می گرفتند. تصمیم گرفتم آخرین و زیباترین نقشم را بکشم، تا ببینند. نمی دانستم چه نقشی

خواهم کشید، ولی می دانستم که بهترین نقشم خواهد بود. دستانم خود به خود به کار افتادند. اراده ای غیر از اراده ی من آنها را هدایت می کرد. دیوار شرقی کاخ را انتخاب کرده بودم. انتخاب این دیوار فلسفه ای داشت. او مظهر خورشید و نور و زیبایی بود و خورشید از شرق طلوع می کند، شرق جهت تاریخ است. اولین خط را که رقم زدم با رنگ سیاه بود. گذر صاعقه وار چیزی روشن را حس کردم. لحظاتی بعد چشمانش بر دیوار ظاهر شدند. سیاه و عمیق، تازه و شفاف بودند. خیره به من نگاه می کردند. در عمق آن نگاه گم شدم. دستانم از کار افتادند و نقاشی را رها کردم. دیگر فکرم به جایی نمی رسید. لحظاتی طولانی به سختی گذشت تا آن چشمان زیبا بر چهره ام آرام گیرند، درپچه هایی به جهان ناآرام من. دیگر قرارداشتم. چشم بند کارگر نبود. همه جا و همه چیز را می دیدم.

باید می رفتم. به سوی غرب. به سوی نوری که برای من درخشیده بود. از شرق بزرگ فقط آن چشمان سیاه زیبا را داشتم. راهنمای من بودند. آن سال رودخانه طغیان کرد و من اسیر شهر شدم. اهالی شهر به سیل عادت داشتند. با آب در جدال بودند. آب راهشان را می بست و مدت ها ارتباطشان با جهان قطع می شد بدون آنکه احساس نگرانی بکنند. اما من بی قرار بودم. باید می رفتم. من همیشه بر علیه نگرانی هایم راه رفته ام، دویده ام و راه رفتن ها و دویدن ها به من آرامش بخشیده است. دیگر صورتگر کاخ نبودم. آن دوران را پشت سر گذاشته بودم. زمانی که به آن فکر می کردم، شرمند می شدم. چطور توانسته بودم آن را قبول کنم؟ چگونه توانسته بودم در این نقش فرو روم؟ چرا از راه باز مانده بودم؟ دیدن جهان با آن چشمان سیاه نابودی آخرین ذرات یقینم بود. تنها بودم. به خدایان المپ نمی توانستم روی آورم. آنها مرا از خود رانده بودند.

اجدادم مرا نفرین کرده بودند. خدایان اینجا مرا نمی فهمیدند. خدایان دشتهای باز و گله های گاو بودند. مردم اینجا نعره ی گاو را شکایت زمین نزد آسمان می دانستند. اما من نمی فهمیدم. نمی دانستم از چه کسی طلب یاری کنم. اما باید می رفتم. نمی توانستم بین این مردم بمانم. آب، مظهر جریان، باعث سکون من شده بود. همه چیز دست به دست هم داده بود تا وادارم کنند. از یقین های ساده ام دست بردارم. چرا رفتن خوب است؟ چرا باید رفت؟ شاید برای اینکه کار دیگری نمی توانستم بکنم.

با هیچ انسانی رابطه نداشتیم. درد زایمان بی تابم کرده بود. راه یونان بسیار دور بود. دلتنگ آنجانب بودم، اما در اینجا هم تنها بودم. نه زبان کسی را بلد بودم و نه آداب و رسومشان را. آنها فقط از نقاشی هایم خوششان می آمد. وانمود می کردند که هنر یونانی را دوست دارند. من ابزار این فخر فروشی بودم. آن چشمان سیاه یقینم را بر یاد دادند و نقاشی را بر من حرام کردند. دیگر نقشی برای کشیدن نداشتیم و باید می رفتم. روزگاری از دریا های پهناور گذشته بودم، اما اینک اسیر رودخانه بودم. خدای آب مرا مجازات کرده بود. در سرزمین کمیابی آب و در دل کویر. رهایم کرده بود. شاید به المپ رفته بود. به انتظار بازگشت او ماندم. اینجا سرزمین انتظار بود. انتظارهای مقدس! قرن ها و هزاره ها بود که مردم منتظر بودند، منتظر کسی که نمی شناختند.

جنگ و رنگ را به فراموشی سپردم. نوشتن را آموختم. باید با آینده ارتباط برقرار می کردم. آن را هم بی فایده یافتم. گاه زمان به کندی پیش میرفت. گاه در آنی فشرده می شد. گوش هایم روزه می کشید، گویی بر سفینه ای نشسته بودم بر دریای بیکران

تنهایی.

در اینجا خواندن را قطع کردم. صدای پای زندانبان را شنیدم. به سوی سلولم می آمد. نوشته را پنهان کردم و وسط سلول نشستم. در را باز کرد و گفت: "وضو! وقت نمازه." گفتم: "وضو دارم." گفت: "از دیشب تا حالا توی سلولی، چطور وضو گرفتی؟" گفتم: "خود را به آب هفت دریا شسته ام. پاک، پاکم. نمازم را هم خوانده ام!" اول خندید. وقتی از بیرون رفتن امتناع کردم. عصبانی شد. از نگهبانان دیگر کمک خواست. چند نفری مرا به زور به دستشویی بردند و دستور دادند وضو بگیرم. وضو گرفتم. به سلول بردند تا نماز بخوانم. بدنم انرژی خالص شد. آرام نداشتم. حرکاتی انجام دادم که خودم هم باورم نمی شد توانش را داشته باشم. عرق از سر و رویم می ریخت. نفس، نفس می زدم و آن حرکات شگفت را انجام می دادم. به نماز ایستادم. پیشانی بر زمین نهادم. دستها را دو طرف سرم ستون کردم و با چالاکی پاها را از زمین بلند کردم و بر سر ایستادم. دستها را به محاذات سر گرفتم و گفتم: "الله اکبر!" این اولین بار بود که نماز می خواندم. نگهبانان بازجو را خبر کردند. نمی دانستم چه مدت در آن حال بودم. احساس می کردم که زمان مانند فنی در درونم گاه به هم می پیچد و گاه باز می شود. گاه فشرده می شد، به اندازه ی یک ذره، یک اتم و گاه باز می شد تا بی نهایت. گاه مرا پیر می کرد و گاه جوان. مانند نبض می زد. نبض من. اینک جمع شده بود و به کوچکترین حد ممکن رسیده بود. هر لحظه هزاره ای بود. لحظه بالاحظه مساوی نیست. زیر شکنجه لحظات هزاره هایند. زمان دوباره باز خواهد شد و حوادث بسیاری با خود خواهد آورد، نباید هراسید.

مرا به اتاق بازجویی برد. پرسید چرا روی سر نماز خوانده ام. جواب دادم که بالا

و پایین، سر و پا فرقی ندارد. از پا آویزانم کرد و گفت: "حالا میدونی جهان بالا و پایین داره." خون به مغزم هجوم آورد و سرم داشت منفجر می شد. بند بند اعضا و عضلاتم درد می کرد. پاهایم داشتند از تنم جدا می شدند. ثقل زمین مرا با سر به سوی خود می کشید. هیولای بودم، همه ی جرم جهان در من بود. هزاران تن وزن داشتم و همه ی این وزن از پاهایم آویزان بود. نقطه ی ثقل این جسم حجیم سرم بود.

اگر لحظه ای دیگر به آن حالت می ماندم، می مردم. مرا پایین آوردند و به سلول بردند. از مورخ و آینده نگر، از پیامبر، از درویش هیچ کس اطلاعی نداشتم. از آشنایی می گریختم، بیگانگی را دوست داشتم.

مرا زیر نظر داشتند. فرصتی پیش نمی آمد که متن را بخوانم. یک روز برای دقایقی توانستم دوباره متن را باز کنم. وقتی آب راهم را بست به آتش نزدیک شدم، آتشی زنده و مقدس که گفته می شد قرن هاست که در آتشکده سوخته است. از نگهبان آتش اجازه خواستم. به من شک داشت. به هر تازه واردی شک داشت. اما قبول کرد. به من دهان بند داد تا آتش را آلوده نکنم. بدون هیچ اعتراضی قبول کردم. همه جا به من چشم بند داده بودند اما اینجا دهان بند. رابطه ام با آتش از طریق نگاه بود نه دهان. در کنار آتش نشستم و در آن خیره ماندم.

در کنار شعله ی آتش احساس آرامش می کردم. حس می کردم یکدیگر را می فهمیم. آتش زبان دارد، اوج و فرود شعله اش بیان راز پنهان جهان است. هر لحظه ی آن گفتاری تازه است. چه شبیهایی که از کودکی تا بزرگسالی کنار شعله ی آتش نشسته ام و به آن خیره شده ام. از نگاه کردن به آتش خسته نمی شوم. از هم صحبتی با آن لذت می برم. نگاهم را گرم می کند. افکارم را به جنبش در می آورد. به خیالم بال می دهد. آتش به چشمان بی تاب

او آرامش می داد. همان نیرویی در آن بود که در شعر و نقاشی، در موسیقی و در رقص بود. آنگاه که تکرار عادت ماهانه مرا می آزد، آنگاه که درد شکنجه در همه ی اندامم می پیچید به کنار آتش می رفتم و درد و رنج را فراموش می کردم. آتش حرکت جاودان بود. درست مانند جهان که هست اش در حرکت است و ایستادنش فنای آن. درست مانند ما که هستمان در تداوم رفتن است، در درک راه و در تجربه ی هدف، در وحدت راه و راهرو و هدف. آتش همین گونه است. واحدی به هم پیوسته، در خود، روندگی جاوید.

قلبم گرما یافته بود. تاب رقصش را در آتش دیدم. دیگر نمی ترسیدم. هراسم در آتش سوخته بود. آتش مرا پاک کرده بود. نباید ترسید. باید ادامه داد. آنچه زیباست از بطن هزار توی زمان پدیدار خواهد شد. باید چشم گشود. درست مثل شبی که بر بام نشسته بودم و نور را دیدم. نوری از غرب، از کوه خواجه. باید می رفتم. راه افتادم، علیرغم خطرات من به اینجا تعلق نداشتم. بیگانه بودم... دیگر هرگز نتوانستم متن را بخوانم. شب و روز زیر نظر بودم.

پس از آویزان کردن امر کرد روی پا نماز بخوانم. قبول کردم. به دستشویی بردند تا وضو بگیرم. آب نوشیدم. قدری آب به سر و صورت زدم و بیرون آمدم. گفت: "طهارت بگیر! وضو باید پاک باشی." گفتم: "پاکم." گفت: "نجسی." گفتم: "پاکی و نجسی یکی است." قبول نکرد. خودم را شستم. به سلول آمدم. نگهبان ایستاد تا مطمئن شود که نماز را ادا خواهیم کرد. در سلول را قبله کردم. داد زد: "قبله اون طرفه." گفتم: "فرق نمی کند. شرق به غرب و غرب به شرق می رسد. او به غرب رفت و به شرق رسید و من به شرق آمده ام و به غرب خواهیم رسید. شما اسیر

بایدها و نبایدها، قاعده و نظم خودآفریده تان شده اید. من باید و نباید شما را دوست ندارم." شروع کردم به رقصیدن. دوباره مرا به اتاق بازجویی برد. به نماز جماعت برد و دستور داد در صف نماز بخوانم و اعمالشان را تکرار کنم. اطاعت کردم. اجبار بود. در لحظه ی قنوت مهرم را کف دستش گذاشتم. گفتم: "مال تو. التماس بسه." شوخی کرده بودم. اما شوخی نمی فهمید. تا پایان نماز چیزی نگفت. در لحظات پایانی نماز کاری کردم که در حکم مرگم بود. دست خودم نبود. کودکی ام به من بازگشته بود. درست زمانی که همه به سجده رفته بود، کف پای نفر جلویی را خاراند. قلقلکی بود. مانند پیکان به جلو پرید و با صف جلویی برخورد کرد. صف نماز به هم ریخت. مرا به سلولم بردند. بازجو هم به سلول آمد. بلافاصله چیزی دید که خوشش نیامد. گفت: "بیرون! برو بیرون!"

کیسه ی پلاستیکی کوچکم را از گوشه ی سلول برداشت. همه ی متعلقاتم در آن بود: چند مداد، چند تکه گچ، چند صفحه ی کاغذ، چند ته سیگار، یک تیغ و یک دیوان حافظ. همه را از هواخوری آورده بودم. تعدادی را دوستانم برایم گذاشته بودند. هر چه ملاقاتی ها می آوردند، مخفیانه قسمت کرده و سهم مرا در هواخوری می گذاشتند. هواخوری که داشتیم، آنها را با خود به سلول می آوردم. بعضی هم خرت و پرت هایی بودند که به درد کسی نمی خورد و می انداختند، اما به درد من می خوردند. نگاهی به آنها انداخت و گفت: "کی اینا رو بهت داده؟" می گفت و یکی یکی دور می انداخت. گفتم: "دور نینداز، لازم دارم." گفت: "غلط کردی، نشونت می دم."

مرا پایین برد. به تخت بست. انتقامی زد، نه برای اعتراف. چیزی برای اعتراف نداشتم. آنقدر زد، تا خسته شد. استراحت کرد و دوباره زد. نمی دانستم چه احساسی داشتم، هنوز

هم نمی دانم، شاید هرگز ندانم. دیگر هیچ چیز نداشتم. همه چیزم را گرفته بودند. مرا در صندلی چرخدار به سلول بازگرداندند. لباس هایم را از من گرفتند. برهنه ام کردند. به من گفت: "لخت شو! بازرسی بدنی." بهانه شان بود. پیراهنم را در آوردم گفت: "بازم" شلوارم در آوردم گفت: "بازم"، دیگر جز یک شورت نداشتم. گفتم "چی بازم؟" - بازم !

- جز یک شورت ندارم.

- بازم! ادا در نیار!

با زور شورتم را در آوردند. تنها پوشاکم چشم بندم بود. بهتر! نه می خواستم چیزی را ببینم و نه چیزی داشتم که بپوشانم. گفت: "چرا دیوارو کشیف کردی؟ یه میلی متر خالی نیست. نمی شه حتی تورو تو سلول تنها گذاشت. خوبی بهت نمیداد! وسایل رو کی بهت داده، نفوذی داریم. چی کشیدی؟ غول، دیو،... خودت رو کشیدی... اجداد تو؟ چرا همش زشت؟" گفتم: "باید چشمت زیبا باشد تا زیبا را ببینی." نقش زمین شده بودم، اما باز هم حرف زدم: "زیبا بودم. نورانی. به سوی افق ها باز رفتم. به غرب، به شرق، به سوی زندگی، خود زندگی بودم بدان عشق ورزیدم، از سر مهر آن را به تصویر در آوردم، نه با واژه، نه با رنگ که با زندگی ام، با کردارم. مرا به اعماق کشاندی، به تاریکی، در زیرزمین ها عذابم دادی، راه نور و زندگی را بر من بستنی، آلوده ام کردی، بی رحم بودی، تهی از عشق. به من گوش ندادی با من بیگانه شدی. اینک نه مرا می بینی و نه زیبایی را."

سلول را از من گرفت. دستور داد نقش هایم را پاک کنم. اما پاک نمی شدند. با دیوار

یکی شده بودند. نقش های دیگری بر آنها کشیدند. فرقی نمی کرد که نقش چه کسی بر دیوار باشد. باید از نقش ها فراتر رفت. سلول را به دیگری دادند. دیگر جای ثابتی نداشتیم. در راهرو زندان زندگی می کردم. هیچ کاری هم نمی توانستم بکنم، دیگر کاری نمانده بود که بکنم. همه کاری کرده بودم. شک، انتقاد، اشراق، تدقیق، تدبیر، رقص. همه کاری. اما حالا چه داشتیم؟ هیچ. چه بودم؟ کی بودم؟ هیچ. حتی یک زندانی درست و حسابی هم نبودم. شک داشتیم که آیا واقعا وجود دارم یا نه؟ آیا این من بودم؟ من که بود؟ کی من بود؟ زندگان از خود رانده بودندم و مردگان به جمع خود راهم نمی دادند. زندگی ام گسیختن، جستن و پیوستن بود. خود را جسته بودم، حقیقت را. خدا را. اما چه یافته بودم؟ باز هم گسیختن و جستن. آنچه را که بود نمی پسندیدم و آنچه را که می خواستم پا به عرصه ی وجود نمی گذاشت. از غرب به شرق و از شرق به غرب گریخته بودم، اما جایی آرام نگرفته بودم. علم مخالفت با همه برافراخته بودم. دیوانه بودم. همه را با خود دشمن کرده بودم. همه مرا محکوم کرده بودند، اما خود محکومیتم را نمی پذیرفتم. نمی دانستم این همه چه معنا داشت و چرا دست به این کارها زده بودم. هر کس به من نامی داده بود، اما خودم نمی دانستم که کی هستم. آیا آن مبارز سرسختی که اعتراف نمی کرد؟ آن چریکی که تفنگ به دوش از صخره ها بالا می رفت؟ آن زندانی که به دیگران روحیه می داد و آنها را سازماندهی می کرد، مبارز مقاومی که بازجویان را به ستوه آورده بود؟ هیچ کدام. جهان بر من تنگ بود. در آن نمی گنجیدم. بیرون آن قرار داشتم. چیزی نمی دیدم. تاریکی مطلق بود. چشمانم را از من گرفته بودند. جهان دیگر وجود نداشت. یا شاید من وجود نداشتیم. درها بسته بودند. تازه اگر باز هم بودند جایی نداشتیم که بروم. جایی وجود نداشت. باید دوباره همه چیز

را، خودم، جهان را، در را و راه را خلق می کردم. باید دوباره آنها را می آزمودم. بارها و بارها. این سرنوشت من بود. راه من. آن را برگزیده بودم.

پرسید: "چه می کنی؟" صدای پا شنیدم. می دانستم که به سوی من می آید. می دانستم که مرا خواهد زد.

- دچار بحرانم. دارم فکر می کنم.

- گه می خوری. فکر می کنه !

- چاره ای ندارم.

- به چه فکر می کنی؟

- نمی دانم.

- پایین!

پله ها پیچ می خوردند و می رفتند پایین، یا شاید بالا. دیگر پایین و بالا فرقی نداشت. یکسان بودند. هیچ نمی دانستم. حتی فرق بین بالا و پایین را. در پایین مرا به تخت بستند و زدند. به کف پاهایم. با کابل. قپانی بستند و بی خوابی دادند. من درد کشیدم و داد زدم. قرآن پخش می کردند و جوراب کثیف در دهانم چپاندند تا صدایم را نشنوند. اما من بلندتر فریاد می زدم. گفت: "اگر خواستی اعتراف کنی انگشت کوچیکه تو بالا ببر" و من انگشت بلند کردم.

اعتراف و غیر آن فرقی نمی کرد. هر دو علیه آنها بود. از من چیزی نمانده بود. بیگانه ای در من بود. خیره در او می نگریستم. او در من می نگریست. گاه در جدال و گاه در آشتی بودیم. زمانی که خود را باز نمی شناختم می ترسیدم، اما عادت کردم. دیگر نمی ترسیدم. قهرمان زندان بودم. همه، حتی توابعان به من احترام می گذاشتند. داستانهای گوناگون

از مقاومت و دلاوریم تعریف می کردند. اما من غریبه ای تنها بودم. از خود می پرسیدم: آنها به چه و به که احترام می گذارند؟ به من یا به کردارم؟ "آنها نه من و نه اعمالم" را می فهمیدند. نمی دانستم که آن اعمال از من بودند یا دیگری؟ یادم نبود آن اعمال چه بودند و چه کسی آنها را انجام داده و چه کسانی به آنها احترام می گذاشتند. هر عملی که انجام می دادم مجازاتی در پی داشت. اگر آسایش می خواستم باید تسلیم می شدم، ثواب می شدم. اما اگر در طلب حقیقت بودم باید بهایی گران می پرداختم. زندگی، اگر زندگی باشد، بهای گرانی از زندگان می خواهد.

می خواستم ستاره ی راهنما باشم، برفراز افق، بلند و دست نیافتنی. مرا به زیر کشیدند. به سوی نور گریختم، پیکانی بودم که از کمان تقدیر رها شد، خطوط روزشماری زندانی را پیمود و به سوی آینده در حرکت بود. آتشی بودم که دلها را گرم می کرد. زیر شکنجه داد زدم: "الله اکبر!" مثل مؤذن بر فراز گلدسته. آوازی زیبا از دهان ام بیرون آمد. بازجو تعجب کرد. زن را متوقف کرد. پرسید: "چه گفتی؟" دوباره با همان آوا خواندم: "الله اکبر"

– نام خدا را نجس کردی!

باور نداشتم که از عهده ی این کار بر بیایم. ولی اگر او می گفت لابد درست بود. من آن کلام را بدون هیچ منظوری گفته بودم. معنایی نداشت. واژه ای بود در خود و برای خود، بدون رابطه با جهان. برای من دیگر پاکی و نجسی وجود نداشت. به خودم شاشیده بودم، گاه از ترس و گاه از اینکه مرا به مستراح نبرده بودند. مهم نبود به چه دلیل، مهم این بود که به خودم شاشیده بودم و این عمل برایم هیچ زشتی و قباحتی نداشت. به آن عادت کرده بودم.

از بازی با آن کلمه خوشم آمد. باز گفتم: "الله ..."، تا دهان باز کردم با پوتین کوبید توی دهانم. دهانم خونین شد. اولین باری نبود که دهانم خونین می شد. اما این بار یکی از دندانهایم هم شکست. درد نمی کرد. به وجود درد هم شک کردم. شاید حجم درد از ظرفیت اعصابم گذشت. روزی به وجود درد اعتقادی خدشه ناپذیر داشتم. اما اینک آن هم دیگر وجود نداشت. نه درد و نه اعتقادش و نه اعتقاد دیگری. پس چه داشتم؟ هیچ! شاید هستی ام را. آن را هم از همان روز اول قول داده بودند که از من بگیرند. در چنبره ی قدرت آنها بود. به من تعلق نداشت. هیچ گاه به من تعلق نداشته است. پرسید: "چرا نقاشی کردی؟ چرا..." گفتم: "از من چیزی نپرس، چون نمی دانم."

نمی دانستم. واقعا نمی دانستم. گفتم: "اگرخواستی اعتراف کنی انگشت کوچیکه تو ببر بالا نمی دانستم آیا انگشت کوچکم را بالا بردم یا پایین، نمی دانستم بالا کجاست و پایین کجا. بین انگشتانم هم فرقی قایل نبودم. در خلأ بودم. ذره ای سرگردان در انبوه سرگردان اشیائی که فضا را انباشته بودند. مجموعه ی اشیائی که نه ابتدا و نه انتهای آنها بر کسی معلوم بود. به سوی اوج می رفتم. دستبند، چشم بند و کابل مرا تخته بند کرده بودند و به زیر می کشیدند.

لباس نداشتیم. لخت می نشستیم. اگر فشار می آمد به خودم می شاشیدم. خجالت نمی کشیدم. برای من دیگر خجالتی وجود نداشت. برای چه خجالت می کشیدم؟ از چه؟ از که؟ گاه گریه می کردم و گاه می خندیدم. فرقی نمی کرد. گریه و خنده یکی بود. اما بازجو از خنده خوشش نمی آمد. پرسید: "چرا می خندی؟" گفتم: "بی چرا." زد. دیگر فرقی بین زدن و نوازش نبود. نه اینکه درد نکند. واقعا درد می کرد. اما عادت کرده بودم. این طور بهتر بود. نمی دانستم چرا مرا زنده

نگه می داشت؟ انگار مجبور بود. گاهی آدم مجبور می شود چیزهایی را نگه دارد که خودش نمی خواهد. او هم مجبور بود که مرا زنده نگه دارد. این تراژدی ما بود. مجبور بودیم با هم باشیم، بدون آنکه راه با هم بودن را بدانیم. دلم می خواست پنجره ای به جهان آنها باز کنم. نفرتی از آنها نداشتم. آنها از من متنفر بودند. من که چیزی نداشتم جز هستی ام، هستی ام را که لحظه به لحظه می گذشت و نزدیک بود به پایان برسد، این را درویش به من گفت. نمی توانستم باور کنم که هستی داشته باشم. اما درویش گفت: "تو هستی، وجود داری، تو زمانی، تو صاحب زمانی. تو خالق و مخلوقی. به خودت یقین داشته باش، استوار باش. هراست بی جاست." نتوانستم برای لحظه ای حرفهایش را باور کنم. یعنی من یک لاقبا، منی که حتی در راهروی زندان جایی برای نشستن نداشتم، که حتی به مستراح نمی بردند و به خودم می شاشیدم، می توانم صاحب الزمان باشم؟ گفتم: "مغز خراب است درویش!" گفت "مغز خودت خراب است." گفتم: "من که مغز ندارم دیوانه!" گفت: "داشتن بعضی چیزها اجباری است." گفتم: "مثلا چشم بند." گفت: "اگر چشمی داشته باشی." گفتم: "اگر چشمی داشته باشم که دیگر چشم بند کاری نمی کند." گفت: "معنا را در نیافتی!" گفتم: "بی خیال درویش من هرگز چیزی را دریافته ام."

گفت: "این تو بودی که گفتی: تاریکی زهدان و تاریکی گور دو انتهای ماست، آنچه که ازل و ابد می نامیم. زندگی نوری است در این میان، گشودن دریچه ی چشم است به جهان، باز کردن در احساس به زیبایی. تاریکی سلول پیوند این دو نهایت و نفی نور است. تنگنای زندان بستن دریچه ی چشم و در احساس است. باید بر آنها نقب زد. باید رفت. باید رفت. پیش از آنکه از رفتن بازمانیم. پس برو پیش از آنکه از رفتن بازت دارند." می دانستم

که جیب کهنه ی نظامی، حلقه ی دار و جمعیت میدان منتظر من هستند.

ناگهان اتفاق افتاده بود. تنگ غروب بود. از راهروی دراز و تاریکی عبورش دادند. زندانیان دعا می خواندند، دعای فرج. یک جمله در گوشش زنگ می زد: "و عجل فرجک!" ضجه ی زنی به گوش می رسید. ماما می گفت: "زور بزن! فشار! نزدیک است." آنقدر در خود فرورفته بود که نفهمید کی از در زندان بیرون رفته است. در با صدای گوش خراشی پشت سرش بسته شد. تنها بیرون زندان ایستاده بود. دیگر نمی توانست به آنجا بازگردد. زندان در سکوت فرورفته بود. صدای زندانیان را نمی شنید. بیرون در هیچ کس انتظارش را نمی کشید. خود را تنها تر از همیشه حس کرد. قدری ایستاد. گوش داد. از بلندگوی مسجدی در دوردست ها صدای دعا بگوش می رسید. "و عجل فرجک!" به اطراف نگریست. کسی را ندید. دلش می خواست

به زندان بازگردد. به پشت سر نگاه کرد. در بسته بود. چند قدم برداشت. ایستاد. دوباره به پشت سر نگریست. در بسته بود. به ردیف خانه های توسری خورده نگاه کرد. به گوشه های مانده بودند که در تاریکی در کمین طعمه باشند. طرف راست خیابان باریک با ردیف تیرهای برق لاغر و سیاه به سوی شهر ادامه داشت. خیابان تاریک بود. چراغ ها خاموش بودند. به طرف چپ نگاه کرد. راه به سوی دشت لوت امتداد می یافت. آن طرف هم تاریک بود. مردد بود به کدام طرف برود. روبرو بن بست بود. چند قدم بی هدف برداشت. ایستاد. دوباره به روبرو نگاه کرد. انگار چیزی نگاهش را جلب کرد. چند قدم با شتاب برداشت. سوسویی. نور. چند

قدم آخر را تقریباً دوید. اما ناگهان ایستاد.

درست دیوار سفید روبرو را انتخاب کرده بودند. یکی فانوس را نگه داشته بود، یکی رنگ را و سومی شعار می نوشت. سه نفر بودند. شاید هم بیشتر. یکی شان زن بود. ناگهان فانوس و رنگ را رها کردند و پا به فرار گذاشتند. اول فکر کرد از او ترسیده اند. داد زد: "نترسید! از شما هستیم. این همه راه را برای دیدن شما آمده ام. این نور شما بود که مرا به سوی خود کشید!" اما دریافت که هراسشان از چیز دیگری است. دوباره داد زد: "صبر کنید!" اما دور شده بودند و کسی صدایش رانشنید. زمزمه کرد: "زندگی جرقه ای بود، نوری که در تاریکی درخشید، شعله ای که در دلم زبانه کشید، آتشی که تنم را گرم کرد. آن را برایتان نگه داشته ام، در دل حادثه تن را سگر آن کردم. اینک گرم تر از هر زمانی می سوزد. بیایید و آن را چون هدیه ای از من دریافت کنید." می دانست که جز خودش کسی نمی شنود، اما ادامه داد: "باز هم آن را پاس خواهم داشت."

خواست ببیند که چه نوشته اند. شاید خواسته بودند چیزی به او بگویند. شاید آنها هم انتظارش را کشیده بودند. شاید بتواند آن راز، آن کلام گمشده را در شعار آنان بیابد. فانوس را به دیوار نزدیک کرد. نتوانست بخواند. شاید نوشته بودند "زنده باد..." یا "مرگ بر..." فرق نمی کرد. قلم را برداشت و پس از سالها، اسمش را بر دیوار نوشت. مأموران به سوی او دویدند. فریادی شنید. "بگریزش! خودشه. همه ی شعارا رو نوشته." لحظه ای فکر کرد، آیا تسلیم تاریخ شود؟ جای درنگ نبود. با تمام توان شروع به دویدن کرد. نمی دانست به طرف شهر می دود یا به طرف دشت. فرق نمی کرد. حس کرد که همه ی جهان، به هر طرفی که بدود، خانه ی اوست.

حس کرد با جهان یکی است، با زمین، با راه، با کوچه، با دشت، با گیاه، با نور، با آب،
با خاک... نه پس از مرگ. اکنون و اینجا... باید با جهان همراه شد. باید رفت. نباید تسلیم شد.

۲۷ اگوست ۱۹۹۹

می ۲۰۰۲

ریگ روان نشانه ها را مدفون کرد. یافتن راه دشوار بود.

یقین داشتم که راه را گم کرده ام. تنها جای پای خودم را بر بستر نرم

ریگ می دیدم. به هر جهتی که می رفتم راه می شد. راه نقش پایم بر

بی راه بود. دایره ای بر ریگ رسم کردم و سپس از مرکزش به چهار سوی جهان

راه پیمودم، تا راه آیندگان را ترسیم کنم.